

شماره ۳۶۴۴
چهارشنبه ۱۳ اسفند ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان

دراگان اسکوچیچ: مربیگری تیم ملی ایران آرزوی هر مربی است

شهرام لاسمی: به خاطر قلقلی اضافه خدمت خوردم

ماسک خانگی برای سفید کردن پوست

باور کردم هر مشکلی راه حلی دارد

چطور یک همسر ایده‌آل پیدا کردم

راز آب معدنی‌های جادویی

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می‌خوانید:

یادداشت هفته ---------- ۳
نامه‌های بی‌واسطه-نامه به سردبیر ---------- ٤
باریکتر از مو ---------- ٥
در جهان سیاست ---------- ٦
سه گانه ---------- ٨
قطره‌ای از دریای زبانشناسی ---------- ٩
دیدنیهای ایران ---------- ١٠
درمحضراخلاق ---------- ١١
ماجرای واقعی خارجی ---------- ١٢
داستان‌زندگی ---------- ١٤
گزارش‌اززندان ---------- ١٦
گزارش خارجی ---------- ١٨
مشاورخانواده ---------- ٢٠
رازسلامتی ---------- ٢١
پاورقی تاریخی ---------- ٢٢
گزارش تصویری ---------- ٢٤
سوژه ---------- ٢٥
ماجراهای خواستگاری ---------- ٢٦
در پیچ و خم دادگاه ---------- ٢٦
نوشته‌های ناب ---------- ٢٨
بگو سیب... ---------- ٢٩
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---------- ٣٠
پاورقی خارجی ---------- ٣٢
از گوشه و کنار جهان ---------- ٣٤
گفت‌وگو ---------- ٣٦
یک هفته حادثه ---------- ٣٧
پاورقی تاریخی ---------- ٣٨
خاطرات کلانتر ---------- ٤٠
تماشاگه راز ---------- ٤٢
سودوکو ---------- ٤٤
جدول متقاطع ---------- ٤٥
جدول شرح در متن ---------- ٤٦
باهوش خود کلنجار بروید ---------- ٤٧
یک سرگذشت ---------- ٤٨
هفت هنر ---------- ٥٠
قصه یک آه ---------- ٥٤
از نگاه دیگر ---------- ٥٦
پیشکسوتها ---------- ٥٧
ورزشی ---------- ٥٨
پیام‌ازشما،چاپ‌ازما ---------- ٦٢
پیغامهای روشنایی ---------- ٦٣
تعبیر خواب ---------- ٦٥
نقاشی های شما ---------- ٦٦

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۴۴ - چهارشنبه ۱۳ اسفند ۱۳۹۳
۱۳ جمادی الاول ۱۴۳۶ ۴ مارس ۲۰۱۵

عکس روی جلد: محبوبه خلجی

حلم و شکیبایی، گواه بر زیادی دانش است ● امام علی (ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



اقتصاد، تنها با حرف مقاومتی نمی‌شود

وقتی می‌خواهیم مستقل باشیم، وقتی اراده می‌کنیم اقتصادمان قوی بشود، وقتی همه می‌گویند باید از اتکای به نفت خلاص شد، وقتی همه با هم به این نتیجه رسیده‌ایم که باید به بخش تولید کمک کرد، باید شغل راه انداخت و بیکاری را از بین برد و وقتی می‌گوییم... باید بیش از هر چیزی به این اندیشه کنیم که برای رسیدن به این اهداف به چه چیزهایی نیاز داریم؟! و چه اقداماتی را باید صورت دهیم؟!

اگر این مقدمات را فراهم نیاوریم همه این اهداف در حد آرزو می‌ماند و نتیجه‌ای حاصل نمی‌شود.

مشخصات یک اقتصاد مقاومتی چیست؟

افزایش تولید و ثروت ملی، عدم وابستگی اقتصاد به فروش سرمایه‌های زیرزمینی و مواد خام، اصلاح الگوی مصرف، ایجاد عدالت اقتصادی، استفاده از تمام ظرفیت‌ها و سرمایه‌های مادی و نیروی انسانی کشور، استفاده بهینه از منابع و توزیع عادلانه ثروت.

برای آنکه این اهداف حاصل شود نیازمند آنیم که اولا شایسته‌ترین مدیران را بر سر کار بگماریم. تمام قوای کشور یکصدا در برابر هر گونه رانت‌جویی و فساد تمام قد بایستند. مجلس تمام مقدمات کار را برای دستیابی به این اهداف با تصویب قوانین لازم یا اصلاح قوانین موجود یا رفع تعارضات بین قوانین قبلی و حتی حذف قوانین دست و پا گیر فراهم آورد. در این راه البته از تمام ظرفیت کارشناسی نخبگان و دلسوزان ایرانی نیز استفاده شود. پس کاملا پیداست که برای تحقق این هدف وقتی می‌تواند دولت موفق شود که هم مجلس و هم قوه قضاییه و هم نیروهای امنیتی و پلیس، همفکر و هم داستان با او به کمک بیایند.

به همه اینها باید فرهنگسازی را نیز افزود، یعنی کاری که رسانه‌ها (به ویژه رسانه ملی) شخصیت‌های صاحب نفوذ، اساتید حوزه و دانشگاه، دانشمندان و فرهیختگان و شخصیت‌های مذهبی و ائمه جمعه باید صورت دهند و البته بیش از همه دولت باید در این مسیر گام بردارد.

حال بیاییم به چند مثال دم دستی اشاره کنیم.

وقتی می‌خواهیم به تولید کمک بکنیم نمی‌توانیم تمام فشار مالیاتی را روی آن بگذاریم و چشممان برای افزایش درآمدهای مالیاتی به واحدهای تولیدی باشد، آن وقت انتظار داشته باشیم تولید کننده و کارآفرین باز هم به توسعه کارش ادامه دهد. یعنی نه تنها به او کمک نکنیم بلکه حتی کاری کنیم که به جای افزایش تولید و ایجاد اشتغال جدید روی به تعدیل نیرو آورد. وقتی می‌خواهیم به تولید کمک بکنیم راهش این است که دولت مالیات بر مصرف و مالیات بر واردات و بخش تجارت را افزایش دهد تا هزینه واردات به نفع تولید داخلی بیشتر شود. در حالی که در حال حاضر بخش‌های واسطه‌گری، دلالی، تجارت غیر مولد، بساز و بفروشی، خرید و فروش ویلا و زمین و مواردی از این قبیل که نقش چندانی نه در تولید ملی، نه در تولید ثروت و نه در اشتغال دارند یا مالیات نمی‌دهند و یا بسیار کمتر از آنی که باید مالیات می‌دهند، و یا اصولا ضرایب مالیاتی آنها به گونه‌ای نیست که ترجیح بدهند به جای کاری که دارند به سمت تولید بروند.

در یک اقتصاد مقاومتی هزینه رفاه این همه پایین نیست، این همه بستر برای رشد فاصله‌های طبقاتی نباید وجود داشته باشد. هزینه رشوه و فساد به شدت باید بالا برود و از جمله اینکه وقتی می‌توانیم از اقتصاد مقاومتی صحبت بکنیم که تمام دست‌های ناپاک، مافیاها و باندهایی که در ثروت ملی دست درازی می‌کنند و در امر واردات قاچاق به ثروت‌های کلان دست می‌یابند و اقتصاد زیرزمینی و پنهان را صورت داده‌اند، قطع گردد... وقتی اقتصاد، قوی و مقاومتی می‌شود که تنها در حد حرف و شعار باقی نماند و همه با هم برای تحقق این هدف، همدل و همصدا و همفکر باشیم و جدای همفکری به صورت جهادی نیز در راه اجرای اهدافمان با اجماع همگانی، با قدرت و شهامت قدم برداریم. ■



هفته آینده، شماره ویژه نوروز ۱۳۹۴

شماره بعدی مجله شامل مصاحبه‌های اختصاصی و پرماجرا، گزارش‌ها، داستان‌ها و مطالب جذاب و تکرار نشدنی خواهد بود. این مجله در تاریخ ۲۰ اسفند در یکصد صفحه و به قیمت ۲۰۰۰ تومان تقدیم شما خوانندگان عزیز خواهد شد. پس با توجه به مشکل همیشگی کمبود مجله از همین حالا به فکر تهیه این شماره ویژه باشید.

در ضمن آن دسته از علاقمندانی که با مشکل کمبود مجله در شهر و دیار خود روبرو هستند می‌توانند با ذکر نشانی دقیق در ساعت‌های اداری روزهای شنبه تا چهارشنبه با سازمان توزیع و فروش موسسه اطلاعات به شماره‌های ۲۹۹۹۳۲۸۳ و ۲۹۹۹۳۴۶۱ موضوع را در میان بگذارند تا نسبت به رفع مشکل اقدام شود.

نامه‌های بی‌واسطه

الهی نصیرمان باش تا بصیر گردیم

الهی نصیرمان باش تا بصیر گردیم، بصیرمان کن، تا از مسیر برنگردیم
آزادمان کن، تا اسیر نگردیم
الهی خوشم که معبودم تویی، خرسندم که مقصودم تویی
نه دوری که نخوانمت، نه مستوری که نبینمت
نه مجهولی که نشناسمت
الهی کینه را از سینه‌ام بزدای، زبانم را از دروغ و تهمت نگه دار
اگر نعمتم بخشیدی، شاکرم کن، اگر به بلا افکندی، صابرم کن
اگر آزمودی پیروزم کن، امروز را بهتر از دیروزم کن
الهی تشنه جانیم و سوخته دل، سیر آبمان کن که از عطش نسوزیم
بینایمان کن تا دیده به سراب ندوزیم
الهی تا ما را اهل "ضمیر" نکرده‌ای "ظاهر" مکن
ما را بخر، آنگاه ببر، تو را به مرادی پذیرفته‌ایم، ما را به مریدی بپذیر

مرتضی محمدی - هشترود

طنز ارسالی خوانندگان

سنگین بیا و سنگین برو

دختری بود، بعد از این که شوهرش دادند و به خانه بخت رفت، هر روز می‌رفت خانه پدر و مادر خودش. مادر هم برای اینکه دختر تازه عروسش بیشتر به خانه و زندگی خودش برسد، یک روز با کنایه و اشاره؛ بازبانی که دختر ناراحت نشود، به او گفت: "سنگین بیا، سنگین برو"

دختر که منظور مادرش را نفهمیده بود، روز بعد وقتی می‌خواست به خانه پدرش برود، چند سنگریزه، به گوشه چارقد خودش بست و رفت. وقتی که مادر دید، دختر متوجه منظورش نشده است، این بار گفت: "دخترم، شیرین بیا، شیرین برو."

روز بعد، دختر یک ظرف شیره هم با خودش برد. مادر که دید، نخیر؛ دختر منظورش را نمی‌فهمد، گفت: "دختر جان، کم بیا و کم برو."

مثل آباد ـ جلد ۳ ـ رضا شیرازی
ارسالی: عبدا... خورشیدی دبیر پیشکسوت از سقز

دیپلمات نامه

ای دیپلمات هسته ای، می‌دانم
دل جز به خدا نبسته‌ای می‌دانم
سهل است گزینه‌های دشمن اما
از طعنه دوست خسته‌ای می‌دانم

***

او هست پر افت و خیز، او نیست ضعیف
آقای ظریف و توپ و میدان و حریف
ماراتن هسته‌ای و فوت و فن آن
میدان ظریفکاری داش ظریف

قنبر یوسفی ـ آمل

مشکل بی‌مهارتی بیکاران

وزیر کار فرمودند:
مشکل ما نقدینگی و نبود کار نیست، بیکاران ما مهارت ندارند

پس از استدلال قابل توجه وزیر محترم کار پیش بینی می‌شود شاهد شنیدن جملاتی مشابه جملات زیر، از سوی برخی از مسؤولان دیگر باشیم

وزیر مسکن:
مشکل گران بودن خانه نیست، مردم پول ندارند

وزیر رفاه:
تعداد افراد زیر خط فقر بالا نیست، مردم حقوقهایشان پایین است

فدراسیون فوتبال:
تیم ملی فوتبال ضعیف نیست، تیمهای دیگر فوتبال قوی هستند

وزیر بهداشت:
سوسیس‌ها و کالباس‌ها مشکل بهداشتی ندارند، افرادی که ساندویچ میخورند سوسول هستند

باز هم وزیر بهداشت:
آنفلوانزای نوع A آنقدرها هم خطرناک نیست، بنیه مردم ضعیف است.

وزیر راه:
هواپیماهای ما مشکل ندارند، مردم ما زود می‌میرند.

حسین علیزاده ـ از بردسیر

وقت هست، حوصله نیست!

فرهنگ مطالعه و کتابخوانی این روزها به دلیل مشغله کاری و گرفتاری‌ها و مشکلات اقتصادی و نیز گرانی مایحتاج عمومی، کمتر مورد توجه مردم قرار می‌گیرد. به عنوان نمونه دکتر عبدالحمید حسین‌نیا، متخصص گوش و حلق و بینی که از قضا دستی هم در نوشتن دارد، درباره فرهنگ کتابخوانی و مطالعه گفت: برای مطالعه وقت هست، اما حوصله نیست!! اکثریت قریب به اتفاق مردمی که می‌گویند "وقت" برای مطالعه ندارند، معلوم شده است که وقت دارند، ولی "حوصله" مطالعه ندارند و خود آن‌ها معنای "وقت" و "حوصله" را با یکدیگر جابه جا کرده‌اند!

به گفته دکتر حسین‌نیا، "وقت" را می‌توان در سخت‌ترین شرایط کاری، به هر زحمت و کلک پیدا کرد، به شرط آن که شوق و حوصله خواندن باشد. آمار و ارقامی که از میزان مطالعه در اتاق انتظار مطب‌ها تهیه کرده‌ام، همین موضوع را تائید می‌کند. بیماران حاضرند دقایق طولانی به انتظاری بیهوده بنشینند، اما حوصله نمی‌کنند انبوهی از انواع نشریه‌ها و کتاب‌ها را که روی میز خاک می‌خورد، حتی ورقی بزنند یا عکس‌هایشان را تماشا کنند!

یا به قول ناصر عرب‌یارمحمدی، با راه‌یابی وسایل ارتباطی پیشرفته مانند اینترنت و لاین و وایبر و از این قبیل فناوری‌ها، مردم می‌کوشند با این گونه وسایل خود را سرگرم کنند و از اینرو کمتر به مطالعه بپردازند.

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی ـ تهران

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خواننده خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواست همیشگی که نامه‌های ارسالی خوش‌خط، خوانا و در یک طرف کاغذ و با فاصله سطر مناسب همراه با نام و نشانی کامل و شماره تماس ارسال گردد.

***

*** فخرالدین طبیبیان از زاهدان**
نمابر چهار صفحه‌ای شما پیرامون اینکه "چگونه اعتیاد به وجود می‌آید" به دستم رسید و در آن عنوان کرده بودید که این بلای خانمان سوز چگونه در کشور ما ریشه دواند و اکنون این افیون به بهایی نازل در دسترس جوانان ما است و من هم قبول دارم که زنگ خطر اعتیاد مدتهاست به صدا در آمده و باید برای آن فکری کرد. در ضمن نمابر شما را به تحریریه سپرده‌ام تا در صورت امکان بخشی از آن در مجله استفاده شود. موفق باشید.

*** مسعود ذوالفقاری ـ قائم شهر**
طی نمابری که فرستاده‌اید نوشته‌اید هر سال اسفند ماه پایگاه‌هایی در سراسر کشور در میادین شهر جهت جمع آوری کمک‌های نقدی و غیرنقدی برای خانواده‌های بی‌بضاعت و فرزندانشان دایر می‌شود. بیاییم امسال هم در این جشن نیکوکاری شرکتی گسترده داشته باشیم، اما بنده می‌گویم علاوه بر این امر خیر که برای جامعه لازم هم هست‌ای کاش بزرگان و خیران دست به دست هم بدهند و برای فرزندان این خانواده‌ها شغلی دست و پا کنند که این کار، هم دنیای آنها را خواهد ساخت و دیگر نیاز به این مسکن‌های موضعی نیست و هم آخرت نیکوکاران را...
موفق باشید

*** کرامت بیگلری ـ رفسنجان**
در نامه‌ای عنوان کرده‌اید که علاوه بر انرژی هسته‌ای می‌توان از انرژی‌های پاک و تجدیدشونده دیگر هم چون باد و خورشید استفاده کرد و البته که کارشناسان هم بر این موضوع تاکید کرده‌اند و قبول دارند که در برخی از نقاط کشور چون رودبار انرژی بادی بسیار کارساز است و انرژی اتمی تنها مربوط به نقاطی از کشور است که امکان استفاده از چنین انرژی‌های تجدید شونده‌ای یا نامکن است و یا اینکه بسیار پرهزینه. سربلند باشید

تسلیت به همکار

باخبر شدیم همکار گرامیمان آقای **محمود اکبرزاده** در غم از دست دادن یکی از بستگان خود سوگوارند. بدینوسیله مصیبت وارده را به ایشان تسلیت گفته، برای تازه درگذشته رحمت و مغفرت و برای بازماندگان صبر و شکیب مسئلت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

شرایط

در یک سحرگاه سرد ماه ژانویه، مردی وارد ایستگاه متروی واشینگتن دی. سی شد و شروع به نواختن ویلون کرد. مرد در ۴۵ دقیقه، شش قطعه از بهترین قطعات باخ را نواخت. از آنجا که شلوغ‌ترین ساعت صبح بود، هزاران نفر برای رفتن به محل کار خود به سمت مترو هجوم آورده بودند.. سه دقیقه گذشته بود که مرد میانسالی متوجه نوازنده شد. از سرعت قدم‌هایش کاست و چند ثانیه‌ای توقف کرد، بعد با عجله به سمت مقصد خود راه افتاد. یک دقیقه بعد، ویلون‌زن اولین انعام خود را دریافت کرد. خانمی بی آنکه توقف کند، یک اسکناس یک دلاری درون کاسه‌اش انداخت و با عجله به راه خود ادامه داد.

چند دقیقه بعد، مردی در حالی که گوش به موسیقی سپرده بود، به دیوار پشت سر تکیه داد ولی ناگهان نگاهی به ساعت خود انداخت و با عجله از صحنه دور شد.

کسی که بیش از همه به ویلون‌زن توجه نشان داد، کودک سه ساله‌ای بود که مادرش با عجله و کشان کشان او را می‌برد. کودک یک لحظه به تماشای ویلون‌زن ایستاد. مادر محکمتر او را کشید و کودک در حالی که همچنان نگاهش به ویلون‌زن بود، همراه مادر به راه افتاد. این صحنه، توسط چندین کودک دیگر نیز به همان ترتیب تکرار شد و والدینشان برای بردن آنها به زور متوسل شدند.

در ۴۵ دقیقه‌ای که ویلون‌زن می‌نواخت، تنها شش نفر اندکی توقف کردند. بیست نفر انعام دادند، بی آنکه مکثی کرده باشند، و ۳۲ دلار عاید ویلون‌زن شد. وقتی ویلون‌زن از نواختن دست کشید و سکوت بر همه جا حاکم شد، نه کسی متوجه شد. نه کسی تشویق کرد، و نه کسی او را شناخت.

هیچکس نمی‌دانست که این ویلون‌زن همان "جاشوا بل"، یکی از بهترین موسیقیدانان جهان و نوازنده‌ی یکی از پیچیده‌ترین قطعات نوشته شده برای ویلون به ارزش سه و نیم میلیون دلار است. جاشوا بل، دو روز قبل از نواختن در سالن مترو، در یکی از تئاترهای شهر بوستون، برنامه‌ای اجرا کرده بود که تمام بلیت‌هایش پیش‌فروش شده بودند و قیمت متوسط هر بلیت، ۱۰۰ دلار بود.

این داستان حقیقی است. نواختن جاشوا بل در ایستگاه مترو توسط واشینگتن پست ترتیب داده شده بود و بخشی از تحقیقات اجتماعی برای سنجش توان شناسایی، سلیقه و الوویت‌های مردم بود.

نتیجه: آیا ما در شرایط معمولی و ساعت‌های نامناسب، قادر به مشاهده و درک زیبایی هستیم؟ لحظه‌ای برای قدردانی از آن توقف می‌کنیم؟ آیا می‌توانیم نبوغ و شگردها را در شرایط غیرمنتظره شناسایی کنیم؟

یکی از نتایج ممکن این آزمایش می‌تواند این باشد:

اگر ما لحظه‌ای فارغ نیستیم که توقف کنیم و به یکی از بهترین موسیقیدانان جهان که در حال نواختن یکی از بهترین قطعات نوشته شده است، گوش فرا دهیم، چه چیزهای دیگری را داریم از دست می‌دهیم؟

جملاتی که باید قاب کرد و به دیوار زد!

اگر کسی به تو لبخند نمی‌زند، علت را در لبان بسته خود جستجو کن.

مشکلی که با پول حل شود، مشکل نیست، هزینه است.

همیشه رفیق پابرهنه‌ها باش چون هیچ ریگی به کفششان نیست.

مردی که کوه را از میان برداشت، کسی بود که شروع به برداشتن سنگ‌ریزه‌ها کرد.

شجاعت یعنی: بترس، بلرز... ولی باز یک قدم بردار.

یادت باشه که: در زندگی یک روز به عقب نگاه می‌کنی. آنوقت به آنچه که روزی برایت گریه‌دار بود، می‌خندی.

آدمی را آدمیت لازم است / عود را گر بو نباشد، هیزم است

از دشمن خود یک بار بترس و از دوست خود هزار بار.

فرق بین نبوغ و حماقت این است که نبوغ حدی دارد.

هیچ چیز در طبیعت برای خود زندگی نمی‌کند. رودخانه‌ها، آب خود را مصرف نمی‌کنند. درختان میوه خود را نمی‌خورند. خورشید گرمای خود را استفاده نمی‌کند. ماه، در ماه عسل شرکت نمی‌کند. گل، عطرش را برای خود پخش نمی‌کند.

نتیجه: زندگی برای دیگران، قانون طبیعت است...

زن‌ها هرگز نمی‌گویند تو را دوست دارم. ولی وقتی از تو پرسیدند مرا دوست داری، بدان که درون قلب آنها جای گرفته‌ای...

سکه‌ها همیشه صدا دارند اما اسکناس‌ها بی‌صدا هستند. پس هنگامی که ارزش و مقام شما بالا می‌رود، بیشتر آرام و بی‌صدا باشید.

یک جمله فوق‌العاده که در ایستگاه‌های اتوبوس ژاپنی نوشته شده است:

اتوبوس متوقف خواهد شد اما شما پیاده‌روی به سمت هدف را ادامه دهید.

جمله "به تو افتخار می‌کنم"، همان قدر به مردان انرژی می‌دهد که جمله "دوستت دارم" به زنان!

وقتی در وضعیت خوبی هستید، یک اشتباه را یک جوک در نظر می‌گیرید. اما زمانی که در وضعیت بدی قرار دارید، حتی از یک جوک ناراحت می‌شوید و از آن برداشت اشتباه می‌کنید.

طوطی صحبت می‌کند اما اسیر قفس است. عقاب سکوت می‌کند و دارای اراده پرواز است.

ما در زندگی آسایش را با کسانی داریم که با ما موافق هستند. اما زمانی رشد می‌کنیم که با کسانی که با ما اختلاف نظر دارند، هستیم.



انسان خوب هر جا باشد، آنجا بهشت است!

چقدر هفتاد، هشتاد سال کم است برای دیدن تمام دنیا!

برای بودن با تمام مردم دنیا.

چقدر حیف است که من می‌میرم و غواصی در عمق اقیانوس‌ها را تجربه نمی‌کنم.

می‌میرم و حداقل یک بار زمین را از روی کره ماه نمی‌بینم!

دلم می‌خواست چند کلیسا معبد و مسجد بزرگ جهان را می‌دیدم!

و دلم می‌خواست یک بار هم که شده از ارتفاعی بلند پرواز می‌کردم.

دلم می‌خواست‌های من زیادند، بلندند، طولانی‌اند اما مهم‌ترین دلم می‌خواست‌های من این است که:

انسان باشم، انسان بمانم و انسان محشور شوم.

چقدر وقت کم است. تا وقت دارم، باید مهر بورزم.

وقت کم است. باید خوب باشم. مهربان باشم و دوست بدارم همه زیبایی‌ها را.

می‌گویند: انسان‌های خوب به بهشت می‌روند اما من می‌گویم: انسان خوب هر جا که باشد، آنجا بهشت است.

ایران و جهان

*رهبر معظم انقلاب: جامعه مانوس با فرهنگ ایثار و شهادت عقبگرد نخواهد داشت
*مراجع عظام از تلاش‌های دولت در عرصه‌های اقتصادی و رفاهی قدردانی کردند
*یادگار گرامی امام: راهی جز پذیرش نظر اکثریت در امور سیاسی نیست
*آژانس اطلاعات ملی آمریکا: بیشتر تروریست‌ها از ترکیه وارد سوریه می‌شوند
*جان کری: آمریکا و ایران در مبارزه با داعش منافع مشترک دارند
*عملیات بزرگ آزادسازی تکریت با مشارکت ۲۷ هزار نظامی عراقی آغاز شد
*دکتر ظریف: تحریم‌ها مانع دستیابی به توافق هسته‌ای است
*دکتر ابتکار: سدسازی بی‌رویه، مشکلات زیست محیطی ایجاد کرده است
*تظاهرات گسترده مردم یمن علیه دخالت‌های عربستان برگزار شد
*وزیر ورزش ضمن گلایه از رفتار غیرقانونی تلویزیون، از آینده سرخابی‌ها ابراز نگرانی کرد
*پیامد انتقاد از سیاست‌های کرملین در اوکراین: مخالف سرشناس پوتین به قتل رسید پوتین نظارت بر پرونده ترور را بر عهده گرفت
*کارگران در واکنش به طرح افزایش ۱۵ درصدی دستمزد پیشنهادی کارفرمایان: مصوبه را امضا نمی‌کنیم
*تظاهرات گسترده فلسطینیان در کرانه باختری و غزه علیه اشغالگری رژیم صهیونیستی
*علی مطهری: شورای عالی امنیت مصوبه‌ای برای ممنوع التصویر شدن ندارد
*سازمان بهداشت جهانی درباره همه گیر شدن آنفلوآنزا هشدار داد
*۳۰ هزار میلیارد ریال مطالبات معوق بانکی وصول شد
*آخرین سنگر داعش در شمال سوریه سقوط کرد
*بان کی مون: اسرائیل مقصر کشته شدن سرباز یونیفیل است
*اوجالان خواستار خلع سلاح "پ.ک.ک" شد
*رهبر کره شمالی برای نبرد احتمالی با آمریکا به ارتش دستور آماده باش داد
*ارتش لبنان مواضع تروریست‌ها را در "بعلبک" هدف قرار داد
*مخالفت رسمی لابی صهیونیستی آیپک با سخنرانی نتانیاهو در کنگره آمریکا
*حکم بازداشت رهبر مخالفان بنگلادش صادر شد
*معترضان یونانی دهها مغازه و خودرو را در آتن به آتش کشیدند
*رهبر اخوان مصر به حبس ابد محکوم شد

رضا کیان

چشم‌انداز بحران یمن

دولت موقت منصور هادی که ابتدا برای یک دوره دو ساله تعیین شده بود، در دو سال اقدام موثری برای گذار از دوران موقت انجام نداد و به ناچار این دوره موقت برای مدت یک سال دیگر تمدید شد که طی این یک سال نیز نه قانون اساسی جدیدی تدوین شد و نه زمینه برای برگزاری انتخابات مجلس فراهم آمد.

علاوه بر این، دولت موقت منصور هادی در ژوئن ۲۰۱۳ قیمت حامل‌های انرژی را افزایش داد که این اقدام، با اعتراض گسترده مردم یمن که در زمره فقیرترین مردم در خاورمیانه به حساب می‌آیند، مواجه شد. جنبش انصارالله یا همان حوثی‌ها که یک سوم جمعیت یمن را تشکیل می‌دهند و از بروز انحراف در انقلاب مردمی این کشور نیز ناراضی بودند، از اعتراض‌های ژوئن ۲۰۱۳ مردم به عنوان یک فرصت برای رهبری جنبش‌های اعتراضی و اعمال فشار مضاعف بر دولت موقت منصور هادی استفاده کردند.

نتیجه جنبش اعتراضی سال گذشته مردم یمن، امضای توافقنامه سیاسی ۲۱ سپتامبر بود که در آن نخست وزیر وقت استعفا داد و مقرر شد تا کابینه بعدی یمن با مشارکت و رضایت انصارالله تشکیل شود. اتفاقات یمن پس از توافقنامه ۲۱ سپتامبر، مطابق برداشت و انتظار منصور هادی و حامیان منطقه‌ای او پیش نرفت و در نهایت رئیس جمهور موقت و نخست وزیر یمن با هدف اعمال فشار بر انصارالله از سمت خود استعفا دادند اما راهکار جنبش انصارالله در قبال این استعفا کنفرانس گفتگوی ملی و بیانیه قانون اساسی بود. انصارالله یک دوره موقت، دولت را در اختیار خواهد داشت و وظیفه دارد زمینه تدوین قانون اساسی جدید و برگزاری انتخابات را فراهم کند. در عین حال، به جای پارلمان منحل شده نیز مجلس ۵۵۱ نفری تشکیل خواهد شد.

فشارهای عربی و غربی

بیانیه قانون اساسی یمن، واکنش شدید بازیگران خارجی مخالف را به دنبال داشت و شمار زیادی از کشورها از جمله عربستان سعودی، امارات، ترکیه، آمریکا، انگلستان، ایتالیا و آلمان فعالیت سفارتخانه‌های خود در یمن را به حالت تعلیق در آوردند. شورای امنیت نیز با صدور قطعنامه‌ای خواستار خلع سلاح انصارالله و بازگشت مقامات دولت موقت به قدرت شد. اکنون سوالی که مطرح می‌شود این است که سناریوهای احتمالی پیش روی بحران یمن کدامند؟

نخستین سناریو برای تحولات کنونی یمن، ادامه روند کنونی با مدیریت و رهبری انصارالله و در قالب فعالیت شورای ریاست جمهوری است اما این سناریو برای تحقق نیازمند شرایطی است که به نظر می‌رسد در یمن کنونی وجود ندارد. حمایت گروه‌های سیاسی داخلی این کشور به خصوص حزب الاصلاح، حزب سوسیالیست و رفتار حزب کنگره ملی به رهبری عبدالله صالح، در تحقق این سناریو یک ضرورت است. شواهد نشان می‌دهد اختلاف‌های زیادی میان انصارالله و سه حزب سیاسی مهم دیگر یمن وجود دارد، به نحوی که الاصلاح از بیانیه قانون اساسی حمایت نکرده و مطابق نسخه‌های عربستان پیش می‌رود،

سلیمان شاه؛ نقطه تلاقی اردوغان و پ.ک.ک

بین کردهای عراق، سوریه و ترکیه از یک سو و دولت ترکیه از دیگر سو، سوابق اختلاف، جنگ و درگیری بسیاری وجود دارد. با این حال، ترک‌ها و کردها در رفتار سیاسی و حزبی خود همواره این واقعیت را نشان داده‌اند که به اقدامات و رفتارهای نمادین و بها دادن به سمبل‌ها، علاقه ویژه‌ای دارند. عجیب نیست که این نقطه اشتراک هم در حزب دموکرات کردستان عراق به رهبری مسعود بارزانی، هم نزد پ.ک.ک و نهادهای اقماری آن در سوریه و ترکیه به رهبری عبدالله اوجالان وجود دارد و در عین حال، حزب عدالت و توسعه به رهبری احمد داوداوغلو نیز دارای چنین علایقی است.

یکی دیگر از علایق و ویژگی‌های مشترک هر دو سو، عمل گرایی و بها دادن به منافع و تغییر مواضع بر اساس به وجود آمدن منافع جدید است، بنابراین اگر بخواهیم از این منظر و همچنین از دیدگاه تحلیل منافع و ارزیابی رویکرد عملگرایانه، موضوع انتقال بقایای جسد سلیمان شاه، جد بزرگ عثمانیان را تحلیل کنیم، می‌توانیم چنین برداشت‌هایی داشته باشیم:

دولت بر آمده از حزب عدالت و توسعه، اهمیت ویژه‌ای به نمادهای ملی و تاریخی می‌دهد و خوب می‌داند که اگر مقبره سلیمان شاه توسط داعشی‌ها تخریب می‌شد، ملی گرایان، محافظه کاران، چپ‌ها و



حزب سوسیالیست سودای استقلال یمن جنوبی را در سر دارد و حزب کنگره ملی نیز با انحلال پارلمان و تشکیل پارلمان جدید مخالف است. از این رو، ایجاد اجماع سیاسی برای انصارالله در یمن اقدامی دشوار به نظر می‌رسد.

در اختیار داشتن منابع مالی داخلی و همچنین بهره‌گیری از کمک‌های خارجی نیز شرط لازم دیگر برای تحقق سناریو نخست است. یمن کشور فقیری است که ۷۰ درصد اقتصاد آن به فروش روزانه ۱۶۰ هزار بشکه نفت وابستگی دارد که این منابع نفتی نیز در استان مأرب قرار گرفته که هم اکنون حزب الاصلاح با همکاری برخی قبایل مورد حمایت عربستان سعودی این استان را تحت کنترل خود گرفته است. به لحاظ کمک‌های خارجی نیز تاکنون عربستان سعودی بیشترین کمک را به اقتصاد یمن انجام می‌داد که اکنون با توجه به تعارض هویتی با انصارالله این کمک‌های مالی را قطع کرده است.

بحران تجزیه

سناریوی دوم درباره تحولات کنونی یمن، وقوع جنگ داخلی و تجزیه یمن به دو کشور یمن جنوبی و یمن شمالی است. نگاهی به حیات سیاسی یمن پس از استقلال از بریتانیا در سال ۱۹۶۷ تا ۲۰۱۲ نشان می‌دهد که جنگ داخلی نقش مهمی در ساخت قدرت در یمن داشته است. در سال ۱۹۷۹، میان یمن شمالی و جنوبی جنگ درگرفت که در نهایت با میانجی‌گری جامعه عرب پایان یافت. تنها چهار سال پس از تشکیل یمن متحد، در سال ۱۹۹۴ بار دیگر میان یمن شمالی و جنوبی جنگ درگرفت و علی سالم البیض، دبیر کل حزب سوسیالیست یمن، استقلال جمهوری خلق یمن در جنوب این کشور را اعلام کرد اما این جنگ با شکست جدایی طلبان یمن جنوبی پایان یافت. اما طولانی‌ترین جنگ داخلی یمن، طی حدود نیم قرن اخیر از سال ۲۰۰۴ تا ۲۰۱۰ میان حوثی‌ها و حکومت صالح بود که در این سال‌ها شش دور جنگ خونین رخ داد که حتی میانجی‌گری قطر در دور چهارم در سال ۲۰۰۷ نیز نتوانست سبب پایان این جنگ شود و دو دور دیگر نیز تا سال ۲۰۱۰ حوثی‌ها و حکومت صالح جنگیدند.

اکنون نیز احتمال وقوع جنگ داخلی در یمن به دلیل کنترل مناطق نفت خیز توسط حزب الاصلاح، تحرکات جدایی طلبانه یمن جنوبی و همچنین حضور گسترده القاعده در مناطق مختلف و همسویی برخی قبایل با این گروه تروریستی زیاد است.

خطر مداخله خارجی

سناریوی سومی که می‌توان برای آینده تحولات در یمن مطرح کرد، مداخله خارجی در یمن در قالب شورای همکاری خلیج فارس و به رهبری عربستان سعودی است. عربستان سعودی قدرت افزایی حوثی‌ها در یمن را در تضاد با منافع و امنیت خود می‌داند. عربستان نگاه هویتی و فرقه‌ای به قدرت در جهان عرب دارد. آل سعود به تحولات یمن نیز نگاهی هویتی دارد و به قدرت رسیدن شیعیان حوثی را نمی‌پذیرد و آن را یک گروه ارتجاعی می‌داند.

همسایگی عربستان سعودی با یمن نیز در تقویت این نگرش آل سعود به تحولات کنونی یمن نقش زیادی ایفا می‌کند. دلیل دیگری که احتمال مداخله نظامی عربستان در قالب شورای همکاری خلیج فارس در یمن را تقویت می‌کند، مربوط به تقویت نفوذ ایران در یمن است. یمن که حیات خلوت عربستان محسوب می‌شود، با تقویت قدرت حوثی‌ها که به لحاظ هویت مذهبی به جمهوری اسلامی ایران نزدیک هستند، از نفوذ عربستان خارج شده و نفوذ ایران در یمن تقویت می‌شود.

مداخله نظامی عربستان در امور داخلی یمن، سابقه دارد. وقتی که در سال ۲۰۰۶ جنگ میان حوثی‌ها و حکومت یمن شدت پیدا کرده بود، اجلاس کشورهای کمک دهنده به یمن در لندن برگزار شد. در این اجلاس، کشورهای غربی مدیریت بحران یمن را به شورای همکاری خلیج فارس به رهبری عربستان سعودی واگذار کردند. بر این اساس بود که در سال ۲۰۰۷، نیروی هوایی و گارد مرزی عربستان در عملیات نظامی ضد حوثی‌ها شرکت کردند. عربستان در سال ۲۰۱۰ نیز وقتی که دور ششم جنگ میان حوثی‌ها و حکومت یمن درگرفت، به نفع حکومت عبدالله صالح علیه حوثی‌ها جنگید.

سناریوی چهارم برای آینده تحولات سیاسی یمن انجام توافق سیاسی جدید، بازگشت منصور هادی و مشارکت حوثی‌ها در قدرت است. با توجه به قدرت بسیج عمومی حوثی‌ها، هیچ دولتی اعم از دولت یمن یا بازیگران خارجی نمی‌توانند نقش و جایگاه برجسته حوثی‌ها در ساخت سیاسی یمن را انکار کند.

درعین حال، حوثی‌های یمن با توجه به ساخت سیاسی و جمعیتی این کشور درصدد این نیستند که قدرت را به طور کامل در اختیار بگیرند. رفتارهای سیاسی و اظهارات عبدالملک الحوثی که نوعی الگوگیری از سید حسن نصرالله، دبیر کل جنبش حزب الله، نیز هست، نشان می‌دهد که حوثی‌ها خواستار تشکیل دولت وحدت ملی با مشارکت همه گروه‌های سیاسی در یمن هستند. ■

همه عناصر سیاسی و اجتماعی ترکیه، در یک جبهه علیه دولت به اتفاق نظر می‌رسیدند و مسئولان سیاسی و امنیتی کشور را به بی کفایتی متهم می‌کردند و چنین چیزی می‌توانست بر نتایج انتخابات سراسری هفتم ژوئن سال جاری میلادی اثر بگذارد.

رجب طیب اردوغان، رئیس جمهور ترکیه چند بار در سخنرانی‌های خود، حزب اتحاد دموکراتیک کردهای سوریه (PYD) را تروریست قلمداد کرد اما آمریکا آشکارا اعلام کرد که در این مورد نظر دیگری دارد و این نهاد اقماری پ.ک.ک را تروریست نمی‌داند. از دیگرسو، آسیه عبدالله، یکی از دو رهبر حزب اتحاد دموکراتیک با لباس زنانه کُردی و نسرین عبدالله از فرماندهان مدافعین کُرد سوری، با پوشش ویژه زنان چریک کُرد سوری در کاخ الیزه از سوی رئیس جمهور فرانسه مورد استقبال قرار گرفتند. آنها در این دیدار نیز دو کارت نمادین دیگر به کار گرفتند: اول، تلاش برای مشروعیت دادن به هویت کُردی خود در یک صحنه دیپلماسی بین‌المللی با استفاده از پوشش کُردی. دوم: تبدیل این دیدار و روابطی از این دست، به کارت ویژه‌ای برای مشروعیت دادن به سه کانتون خودگردان کُردها در شمال سوریه و در سه منطقه کردنشین جزیره، عفرین و عین العرب.

آرامگاه سلیمان شاه در منطقه منبج تخریب شد و استخوان‌های جد بزرگ عثمانیان نه به ترکیه بلکه به روستای کردنشین اشمه سوریه در ۲۰۰ متری مرز ترکیه منتقل شد و به عبارتی روشن‌تر، پاره‌ای از میراث و هویت ترکیه، نزد کردهایی به امانت گذاشته شد که تا چند روز پیش توسط رئیس جمهور ترکیه، به عنوان تروریست معرفی شده بودند. داوداوغلو بر این موضوع تاکید کرد که درست در همان لحظاتی که



پرچم ترکیه در آرامگاه قبلی پایین آورده شد، همزمان با آن، پرچم در مکان جدید به اهتزاز درآمد تا این نماد ملی ترکیه حتی برای چند لحظه در "تنها خاک خارج از وطن" از چشم‌ها پنهان نماند. ■

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

آخرین اختلاس ۱۳۹۳

هر چند عدد این آخرین اختلاس ۹۳ به نسبت بقیه، بزرگ نبود، اما از تمام نمونه‌های قبلی شرم‌آورتر و آزاردهنده‌تر بود

سال ۱۳۹۳ از نظر فساد مالی و اقتصادی، سال چندان خوشایندی نبود. هر چند، تعداد قابل ملاحظه‌ای از کسانی که درون دستگاه‌های دولتی یا بیرون از آن به مفاسد مالی متهم بودند، دستگیر و محاکمه و محکوم شدند اما شنیدن پی در پی خبرهای تخلف و سوءاستفاده‌های مالی، توسط کسانی که باید امانتدار مردم باشند، حال خوشی ایجاد نمی‌کند. در روزهای آخر سال، یکی دیگر از این پرونده‌ها باز شد، پرونده‌ای که اعداد درونش مانند دیگر پرونده‌های فساد مالی سال ۹۳، بزرگ و تعجب‌آور نبود، ولی شاید از تمام آنها دردناک‌تر و آزاردهنده‌تر بود. مدیر کل کمیته امداد استان همدان، که اداره‌اش حدود ۴۶ هزار خانواده را زیر پوشش کمک‌های حمایتی خود دارد، از وجود کارمندی در کمیته امداد شهر تویسرکان خبر داد که به همراهی دو فرد دیگر، از اموال کمیته امداد این استان، یک میلیارد و دویست میلیون تومان اختلاس کرده‌اند. روش کار هم این بوده که با سندسازی و تقلب، وام‌های کوچکی را که کمیته به خانواده‌های ناتوان اختصاص می‌داده تا شغل و حرفه‌ای برای خود فراهم کنند به حساب خود واریز می‌کرده است. عجیب‌تر اینکه این اختلاس شرم‌آور را نهادها و مراجع نظارتی، کشف و متوقف نکرده‌اند بلکه یکی از همدستان متهم اصلی، از سر عذاب وجدان و اینکه متوجه شده اموال اختلاس شده، متعلق به کمیته امداد و حق محروم‌ترین خانواده‌های ایرانی است، لب به اعتراف گشوده و خود به مراجع قضایی اطلاع داده است! همین عمل او هم باعث شده مجازات سبک‌تری در مورد او اجرا شود. شاید همین اعتراف کافی باشد تا عمق زشتی این آخرین اختلاس برملا شده سال ۹۳، آشکار شود. گرچه به احتمال قوی این مبالغ از محل منابع صندوق‌های قرض‌الحسنه نبوده اما می‌تواند این شبهه را حداقل برای گروهی از مردم پیش بیاورد که پول‌هایی که چند تومان به چند تومان و با نیت خیر میلیون‌ها ایرانی در صندوق‌ها جمع می‌شوند تا بتوانند گرهی کوچک از زندگی صدها هزار هموطن باز کند، در این پرونده، مورد دستبرد



آخرین گدای تهران

یک مدیر تازه نفس در شهرداری تهران می‌خواهد تا ۲۴ ماه آینده، بساط تمام گدایان این شهر بزرگ را جمع کند

چند روز قبل رئیس جدید سازمان رفاه شهرداری تهران تغییر کرد و مدیر جدید که ظاهراً گویا انگیزه فراوانی برای خدمت در این مسئولیت جدید دارد در اولین جملات خود وعده دلپذیری به شهروندان تهران داد. ایشان پیش‌بینی کرد که با برنامه‌ریزی‌ها و اقدامات او و همکارانش در شهرداری تهران، تا پایان سال ۱۳۹۵، مردم تهران هیچ گدایی در این شهر نخواهند دید. تا هم چهره شهر، چهره‌ای دوست داشتنی‌تر باشد و هم شهروندان احساس کنند که فقر در هیچ محله‌ای و منطقه‌ای از شهر، چنان نیست که تاکسی ناچار شود برای گذران زندگی، دست نیاز در برابر رهگذران دراز کند و کمک بخواهد. توانمندی‌های اقتصادی شهرداری تهران و البته سطح تأثیرگذاری‌اش از مناسبات اقتصادی خانواده‌ها البته به طور طبیعی آنچنان نیست که منظور این مدیر دلسوز و پرانرژی تهران، برچیدن فقر و برافراشتن چتر ثروت بر آسمان میلیون‌ها خانوار تهرانی باشد، که این آرزویی است که شاید دولت‌ها در طی سال‌های طولانی پیش رو بتوانند به واقعیت تبدیلش کنند، ولی آنچه از شهرداری تهران و دیگر شهرهای بزرگ ساخته است و اتفاقاً مورد مطالبه و انتظار هم هست جمع کردن بساط باندهای تکدی‌گری است که رحمی به نوزاد و کودک و پیر و جوان ندارند و با به اسارت گرفتن



آخرین سمند پلیس

سازندگان و تولیدکنندگان سمند در حال برگزاری جشن فروش این خودرو با نام دنا و با قیمت ۵۰ میلیون بودند که ناگاه اندوهی بزرگ بر دلشان نشست

یک خودرو وقتی عنوان خودروی ملی پیدا می‌کند و تا این اندازه مشهور می‌شود، دیگر سخت است که در موقعیت‌های رسمی، حرفی و نشانی از آن پیدا نباشد. به خصوص که تولید آن در کشور باعث اشتغال و توسعه صنعت داخلی باشد و همه احساس کنند که با سوار شدن و انتخاب آن توانسته‌اند از کارگران هم‌وطن خود دفاع کنند و هزینه کمتری هم پرداخت کنند. چنین می‌شود که سازمان پلیس هم برای انجام مأموریت‌های خود، اقدام به انتخاب خودروی سمند ملی می‌کند و تعداد قابل توجهی از این خودروها برای انجام امور پلیسی تجهیز می‌شوند و در اختیار این نیرو قرار می‌گیرند. پلیس البته از خودروهای دیگری هم استفاده می‌کند و دهها دستگاه بنز و پژوی ۲۰۶ و ماکسیما و مگان و سوزوکی هم در اختیار دارد اما جایگاه سمند در میان خودروهای پلیس، جایگاهی غیر قابل انکار می‌شود. چند سالی به همین شیوه می‌گذرد و صدها هزار ماموریت با این خودروهای ملی انجام می‌شود و تجربیات فراوانی با آنها اندوخته تا اینکه اندک اندک تصمیمات جدیدی در سطح فرماندهان پلیس گرفته می‌شود و ناگهان رئیس پلیس راهور تهران در کمال ناباوری اعلام می‌کند که قصد جدی داریم خودروهای بنز و پژوی ۲۰۶ را از ناوگان پلیس خارج و آن را با خودروهای دیگری جایگزین کنیم. بلافاصله ذهن‌ها به سمت خودروی ملی می‌رود که این روزها



قـرار گرفته و در امـان نمانده‌اند. در آخرین روزهای سـال که خریدها و هزینه‌ها بیشـتر می‌شـود، معمولاً میـل و انگیزه نیکوکاران برای کمک به نیازمندان هم پررنگ‌تر می‌شود ولی چنین خبرهایی و دانستن اینکه فساد تا منابع کمیته امداد هم پیشروی کرده، می‌تواند آنها را از آمدن به سمت، صندوق‌های صدقه منصرف کنـد. این اختلاس بهانه سـنگینی می‌تواند باشـد که کمیته امداد پس از سال‌ها فعالیت، نسبت به سخت‌تر کـردن کنترل‌های درونی و نظارت و بازرسـی‌هایش اقدام کند و بـرای حفظ اعتماد نیکوکاران و میلیون‌ها ایرانـی که قصد کمک به هـم‌نوعان خود را دارند، در دوره‌های کوتاه مدت فهرسـت کاملـی از هزینه‌ها و خدماتـی که با این کمک‌های خرد به ایرانیان نیازمند انجام شده، منتشر کنند و با صدای بلند اعلام کنند که اگر چنین نشـود، خواندن اخبار شـرم‌آور اختلاس از کمیته امداد و بی‌خبر ماندن از چگونگی هزینه شـدن درآمدهـای کمیته، ممکن اسـت در آینده‌ای که دور نیسـت، صندوق‌های صدقات کمیته امداد را خالی‌تر از گذشـته کند و چشمان امیدوار بسیاری را در انتظار بیشتری نگه دارد.

■

کسـانی که از سـر ناچاری به این دام گرفتار می‌آیند، طعمه‌هایی در چهارراه‌ها و میادین و گذرهای پررفت و آمد می‌گذارند برای شهروندان دل‌رحمی که قصدشان کمک و دستگیری از نیازمندان است باندهایی که ابتدای صبح اسیران خود را در سطح شهر پخش می‌کنند تا در پایان شب، طعمه‌هایی که میلیون‌ها تومان از نیکوکاری شـهروندان را در جیـب خود گذاشـته‌اند، به سـمت گاوصندوق‌هـای خود جمع کنند که اتفاقاً شناسـایی و جمع‌آوری آنها نه چندان مشـکل اسـت و نه سرمایه و نیروی انسـانی فراوانی می‌خواهد. کافیسـت نیروی انتظامی هم اندکی با این مدیران تازه‌نفس، همراه شـود تا شـاید در روزهای آخر سال ۹۵، هیچ کودکی مجبور نباشد برای به رحم آوردن دل رهگذران، بر سر چهارراه و گذر، مظلومانه به چشم‌های آنها نگاه کند.

■

شـکل ارتقـا یافته آن نام "دنـا" را برگزیده و در بازار حدود ۵۰ میلیون تومان! خرید و فروش می‌شـود ولی عجـب اینکه این فرمانـده عزیز پلیس ادامه ماجرا را چنیـن تشـریح می‌کند که پس از خـروج بنز و پژوی ۲۰۶، قصـد جایگزینی آنهـا را با ۲ خودروی خارجی داریم که اگر به هر دلیل، ورود این ۲ خودروی خارجی به ناوگان پلیس ممکن نشـد، جایگزین بعدی، مردم مطمئن باشند که "سمند" نخواهد بود! در این روزهای آخر سال سمند و سازندگانش، هر چند جشن فروش ۵۰ میلیون تومانی سمند جدید (دنا) را خواهند گرفت امـا اندوهـی بزرگ را نیز نمی‌تواننـد انکار کنند. این کـه حتی پلیس تهران هـم، زمانی که قصد جایگزینی خودروهـای مصرفی خـود را دارد، اولین وعده‌ای که بـه مردم می‌دهد، این اسـت که سـمند دیگر پلیس نخواهد شد!

■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

زبانشناسی ادبیات عشق از قدیم تا امروز

ادامه‌ی قطره‌ی قبل

خواجه نظام‌الدین عبیـدالله قزوینی زاکانی از بزرگوارانِ قرن هشتم است که در روزگار خودش بیشـتر از هر کسـی جامعـه‌اش را می‌شـناخت. جامعه‌ای که زیر فشار مغولان به انحطاط گراییده بـود یعنی درب و داغان شـده بود. او نخسـت به دربار رفت ولی چون زبانش بسی تیز بود، تحویلش نگرفتند. ناچار به خودش گفت:

"رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز / تا دادِ خود از کِهتر و مِهتر بستانی"

و رفت و با زبانِ طنز به جانِ خلافکاران جامعه افتاد. کتابی دارد به نام عشاق‌نامه که در آن عشق عرفانی را ستوده ولی در کتابِ هزلیات و طنز خود عشـقِ کوی و برزن را به ریشـخند گرفته و آن را هوسی بیش نمی‌داند. از "رساله‌ی تعریفات" عبید کـه تقریباً تمامش خواندنی اسـت، قطره‌ای را که قابل چاپ است، برای شما می‌نویسم: "**المجرد**: آن که به ریش دنیا خندد، **الریش**: دسـتاویز متفکران، **البیمار**: تخته مشـق طبیبان، **العشق**: غایت اشتباه، **الدعای خیر**: احسـانِ ارزان، **الامید**: مایه‌ی زندگیِ فقرا، **الشبنم**: اشکِ چشمِ شب، **الچشم**: دروازه دل"

عبید غزل‌های عاشـقانه‌ی خوبی هم دارد اما چون طنزهایـش معروف‌ترند، کسـی به غزلش نـگاه نمی‌کند. یکی از مصرع‌هایش سـر زبان همه هست و کسی نمی‌داند از عبید است: "عبید، پیش کسانی که عشق می‌ورزند / شبِ وصال کم از صبحِ پادشاهی نیست" سه بیت دیگر از او بخوانید:

"در ما به ناز می‌نگرد دلربای ما
بیگانه‌وار می گذرد آشنای ما
با هیچ کس شکایت جورش نمی کنم
ترسم به گفت‌وگو کشد این ماجرای ما
بی‌جرم، دوست پای ز ما برکشیده باز
تا خود چه گفته دشمنِ ما در قفای ما"

"قفای ما" یعنی پشـتِ سـرِ ما. انگار در قرن هشـتم هم مثل امروز رسم بوده که دوستان، مانندِ دشمنان، پشتِ سرِ آدم حرف می‌زده‌اند.

از سـعدی تا صد سـال پس از او، شاعری که بشود نامش را بسـیار درخشان دید، نداریم. البته حسابِ عبید جداست زیرا او بیشتر در طنز مشهور است و بحث ما بر سرِ عشق است. شاعری که صد سال پس از سعدی آمد و حرفِ اول و آخر عشق را زد، حافظِ خودمان اسـت. او کتاب عاشقی را چنان نوشت که پس از او کسی نتوانست کلمه‌ای از عشق بگویـد که حافظ بهترش را نگفته باشـد. حافظ که استاد عشق است، خودش می گوید دلش از ازل تا به ابد عاشق بوده. او بهتر از هر شاعری توانست عرفان و عشق را قاطی کند و سبک تازه‌ای بیاورد. نگاه او به عشق، چه زمینی چه آسمانی بسیار محترمانه است. هرگز معشوق را سرزنش نمی‌کند، خودش را هم به حقارت نمی‌اندازد. او انسان را می‌شناسد و می‌داند در دو جنسِ مذکر و مؤنث خلق شـده. ویژگی‌های زن‌ونوسی و مردِ مریخی را می‌شناسد و می‌داند که معشـوق طوری آفریده شده که باید ناز کند، و مردِ مریخی هم نازکش خلق شده: "چو یار ناز نماید، شما نیاز کنید!" یا: "سـایه‌ی معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد / ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود"

او در عشق و عاشقی و صلاحکاری و خلافکاری به جبر معتقد است: "که بر من و تو در اختیار نگشاده اسـت" یا "که ندادند جز این تحفه به ما روز الست".

ایـن جبر را به دلیـل غرایزی می‌دانـد که در نهاد انسان هست. والبته شرایط را نیز در این جبر دخیل می‌داند:

"خنده‌ی جامِ می‌و زلفِ گره‌گیرِ نگار /ای بسـا توبه که چـون توبه‌ی حافظ بشکسـت" یعنی توبه کرده بودم که خلافی نکنم ولی یک‌هو جامی رسـید که در دسـتِ نگاری بود که گیسویی گرفتار کننده داشـت. خب من هم که انسـانم و در معرض خطا قرار دارم، در این شـرایط توبه شکن شدم. تو بودی نمی‌شدی؟

انـگار در زمـان حافظ هم از عشـق گفتن خطا بوده: "گویند رمز عشـق مگویید و مشنوید / مشکل حکایتی است که تقریر می‌کنند" وانگار آن روزها هم رقیب‌ها پررو بوده‌اند: "ای که از کوچه‌ی معشوقه‌ی ما می‌گـذری!" اما از همه‌ی اینها که نگذریم، حافظ هم مثل سـعدی معلم زندگی است. سعدی با زبانِ رئال به مردم درس می‌دهد. درس‌های حافظ گاهی رئالیسـتی و گاهی کنایی و کوتاه است: چند مثال از نوع اول: "ز هم‌صحبتِ بـد، جدایی! جدایی!"، "کارِ بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم"، "مباش در پیِ آزار و هرچه خواهی کن".

چنـد مثـال از نـوع کنایی: "یار با ماسـت، چه حاجـت که زیادت طلبیم"، "هر که شـد محرمِ دل در حرم یار بماند"، "غنیمتی شِـمُرای شـمع وَصل پروانه / کـه این معامله تا صبحـدم نخواهد ماند"، چو پرده‌دار به شمشـیر می‌زند همه را / کسی مقیم حریم حـرم نخواهد ماند" از این گونه سـخنان دَرَ حافظ بسیار است. همین آخری را کمی باز می‌کنم: افرادی هسـتند که با اخم بیدار می‌شـوند و با اخم می‌خوابند. دیگران را سـرزنش می‌کنند و عیبجویِ ایـن و آنند. حافـظ می‌گوید: "اگه اخمو باشـی و با همـه بد تا کنـی، همه از دور و بـرت می‌پرن و تنها می‌مونی پس اخلاقت رو اصلاح کن و متبسم باش!" و به عیبجویـان می‌گوید: "که هر کـه بی‌هنر افتد، نظر به عیب کند" یعنی افرادی که خودشـان عیبی دارند، فرافکنی می‌کننـد و عیب‌های دیگران را به رخ می‌کشند.

ادامه دارد

به گوینده نگاه نکن، به آنچه گفته می‌شود، توجه کن. ● امام علی (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

ساحل جزیره کیش؛ مروارید خلیج فارس

گزارش: داود بازخو

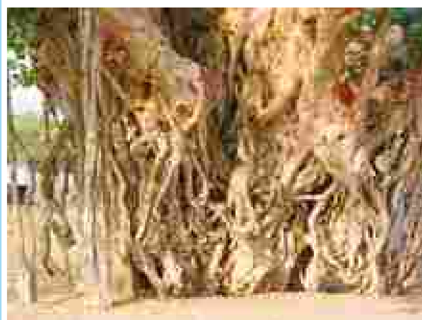
کیش به نسبت وسعت خود دارای یکی از وسیع ترین سواحل است و در دنیا، کمتر ساحلی را می توان یافت که به وسعت سواحل کیش قابل استفاده باشد و مسافران بتوانند با آرامش و دور از غوغاهای سواحل معروف در آن استراحت کنند. ساحلی نقره ای، آفتابی درخشان، آسمانی آبی، آب هایی نیلگون، هوایی پاک و آرامشی بی نظیر، جزیره کیش را به مروارید خلیج فارس تبدیل کرده است.

خاک کیش دارای ساخت مرجانی است و با رنگ نقره فام در زیر آفتاب از درخشندگی خیره کننده ای برخوردار است. این ویژگی را بسیاری از سواحل دنیا که از ماسه خاکستری پوشیده شده اند، ندارند. آب دریا در ساحل این جزیره، شفاف و روشن است و تا فاصله ای دور می توان کف دریا را به راحتی تماشا کرد. کارشناسان محیط زیست این خاصیت را به وجود مرجان ها در پیرامون جزیره نسبت می دهند و معتقدند که مرجان ها به صورت طبیعی موجب تصفیه آب و شفافیت و زیبایی سواحل جزیره هستند.

ماهی ها و دیگر آبزیان موجود در سواحل کیش، استثنایی ترین ویژگی این جزیره به شمار می روند. ماهی های تزیینی و بسیار زیبا که در آب های حاشیه کیش غوطه ور هستند و وجودشان را از تماشاگران پنهان نمی کنند، از جاذبه های استثنایی کیش به حساب می آیند و می توانند مسافران را ساعت ها سرگرم کنند. در عین حال، مرغوب ترین ماهی های خوراکی کشور نیز در همین سواحل توسط شرکت صید کیش و بومیان ماهیگیر صید می شود. علاقه مندان به ماهیگیری می توانند در سواحل جنوبی و غربی جزیره مشغول صید شوند.

ساحل کیش از کم خطر ترین سواحل دنیا است. آب های ساحلی کیش فاقد کوسه خطرناک است و استفاده از آب دریا کاملاً بی خطر است. لازم به یادآوری است، کوسه هایی که گاهی اوقات در ساحل کیش دیده می شوند، از ماهی های کوچک تغذیه می کنند و برای شناگران خطری ندارند. ساحل کیش از آن نوع سواحل استثنایی است که هم در فصل سرد و هم در فصل گرم برای مسافران قابل استفاده است و امکان ورزش های دریایی در آن فراهم شده است .

درخت لور



درختان محلی جزیره به عنوان گنجینه های طبیعی، جذاب و زیبا هستند. درخت لور یا انجیر معابد، معروفترین درخت جزیره است. این نوع درخت در نواحی جنوبی ایران رشد می کند. پوست کهنسال درخت لور و برگ ها و ریشه هایش که از بدنه اصلی آن آویزان هستند، آن را از سایر انواع درختان متمایز می کند. ریشه های این درختان طوری رشد می کند که مانند چتری بر روی زمین سایه می افکند و ممکن است تا چند صد سال عمر کنند.

کشتی یونانی

در غرب جزیره، یک کشتی عظیم الجثه در سواحل نیلگون کیش جا خوش کرده است که به کشتی یونانی معروف است. در یکی از روزهای گرم تابستان سال ۱۳۴۵، بومیان جزیره کیش ناگهان کشتی عظیم الجثه ای را دیدند که در نزدیکی روستای باغو به گل نشسته بود. هنوز پس از گذشت سال ها دلیل به گل نشستن این کشتی در پس پرده ای از ابهام قرار دارد اما گفته می شود به علت مه آلود بودن هوا و نبودن فانوس دریایی در سواحل جزیره کیش این اتفاق رخ داده است. کشتی یونانی از نظر تاریخی قدمت و اهمیت چندانی ندارد و گذشت زمان، کشتی را دچار فرسودگی کرده است. قسمت زیرین کشتی که در آب است، بر اثر برخورد امواج دریا با آن پوسیده و هر لحظه ممکن است فرو افتد.

تماشای خورشید که به آهستگی در پشت کشتی یونانی در آب های نیلگون خلیج فارس غروب می کند، خاطره ای فراموش نشدنی و جاویدان است. درخشش آخرین شعاع های نور خورشید بر پهنه آسمان، طیف رنگ های زرد و قرمز و نارنجی و سایه روشن های لکه های ریز و درشت ابر، تابلویی چنان زیبا و خیال انگیز را در پشت کشتی یونانی پدید می آورد که نظیر آن را کمتر می توان یافت.

پارک ساحلی کشتی یونانی در زمینی به مساحت ۶۰ هزار متر مربع با امکاناتی چون آمفی تئاتر، کافه تریا، رستوران ایرانی و لبنانی، غرفه های فروش تنقلات، ایستگاه های کرایه اسکیت، دوچرخه و فروش محصولات ورزشی در محیط پیرامون کشتی یونانی در دست احداث است. ■



دژ کرشاهی، مخفیگاه دزدها در ایران

دیدار از پاتوق دزدها حتماً می‌تواند موضوع جذابی برای یک سفر ماجراجویانه باشد. کمینگاه‌هایی که از زمان‌های دور باقی مانده‌اند و برگی از تاریخ ایران را تشکیل می‌دهند.

برای رفتن به ابوزید آباد و دیدن قلعه‌ای که روزگاری کمینگاه راهزنان کویری بوده، ۷۰ کیلومتر از شهرستان آران و بیدگل استان اصفهان دور شوید. پس از عبور از شهر ابوزید آباد، به روستایی به نام قاسم آباد می‌رسید. پس از ورود به روستا و گذر از آن، راه خاکی به سمت شمال وجود دارد که پس از طی مسافت ۳۰ کیلومتر به قلعه کرشاهی می‌رسد. از مرنجاب هم می‌توان به این قلعه رفت. دژ در حاشیه غربی کوه‌های یخ آب است.

با اینکه قلعه قدمتی ۱۳۰ ساله دارد، گفته می‌شود شالوده آن پیش از اسلام بنا شده است. کرشاهی از خشت و گل ساخته شده و مساحتی بیشتر از چهار هزار متر مربع دارد. سازه خشتی قلعه چنان محکم و پیچیده بنا شده که در مقابل یورش‌های مغولان هم تاب آورده است. مغول‌ها زمانی که قلعه را محاصره می‌کنند، بر این تصورند که با تمام شدن آب و آذوقه، ساکنان تسلیم و قلعه تسخیر خواهد شد اما غافل از آنکه معماری کویری قلعه به شکلی است که سطح زمین آن با سفره‌های زیرزمینی کمترین فاصله را داشت. حوضی که حالا هم در وسط دژ دیده می‌شود، گویای همین موضوع است. قلعه جدا از این معماری دوراندیش، به تونل‌های مخفی مجهز بوده که هنگام شبیخون‌های شبانه به دشمن به کار می‌آمد. نایب حسین خان کاشی قلعه خود را روی ویرانه‌های همان دژ قدیمی برپا کرد.

قلعه در دوره‌های مختلف بارها بازسازی شد تا جلو پیشروی دشمنانی را که قصد داشتند از راه کویر به مرکز ایران نفوذ کنند، بگیرد. پس از آن، قلعه مقر حاکمان و راهزنان دیگر شد. آخرین بار هم همان راهزن معروف، حسین کاشی در اواخر دوره قاجار قلعه را بازسازی کرد.

حسین خان آن زمان بر کل منطقه کاشان از نطنز تا ساوه تسلط داشت و یاغی گری می کرد و عاقبت به دستور رضا شاه کشته شد. روی «دژ کرشاهی» یا «قلعه دزدها» در نزدیکی روستای ابوزید آباد هنوز هم آثار گلوله‌های توپ از نبرد نیروهای دولت رضاشاه و حسین کاشی دیده می‌شود.

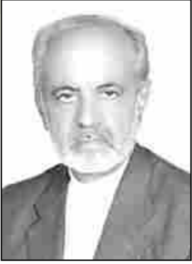
قلعه کرشاهی با این تاریخ اسرارآمیز و معماری پیچیده‌اش در دل کویر با آنکه می‌تواند جاذبه‌ای برای سفرهای کویری باشد و شایسته مرمت، حفاظت و احیای دوباره است اما سال‌هاست به حال خود رها و به متروکه‌ای مخروب تبدیل شده و فقط هر از گاهی مقصد کویرنوردان و گردشگران می‌شود.

به جز دژ کرشاهی یا دزد قلعه که گفته می‌شود بعد از زلزله بم و تخریب ارگ بم، بزرگترین قلعه خشتی ایران به شمار می‌آید، چندین قلعه دیگر هم وجود دارد که عنوان دزد را یدک می کشند و کمینگاه راهزنان و یاغیان بوده‌اند. دزد قلعه در شهرستان نوشهر یکی از همین قلعه‌ها است. دزد قلعه به عصر آهن دو مربوط است که در روستای دوآب بخش کجور شهرستان نوشهر واقع شده و سال ۱۳۸۲ هم به فهرست آثار ملی ایران اضافه شده است. ■





در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال علی علیه السلام:

من فکر قبل العمل کثر صوابُه

مولی الموحدین علی علیه السلام که سلام و درود ما بر او باد فرمودند:

هر که پیش از انجام کار بیندیشد، درستکاریش بسیار باشد.

در آئین مقدس و نورانی اسلام خیلی روی تفکر، تعقل و اندیشه قبل از انجام هر عملی تاکید شده است.

کنی چون نظر سوی پایان کار
شوی از هلاک و خطر بر کنار
ز فکرت شود عقده کارها
ز هم باز و روشن شود تارها

به این سخن ارزشمند مولی توجه کنید:

"الفکر یهدی الی الرشد"

چقدر این سخن قلیل العبارات و کثیر المعانی است.

دوستان به گذشته دور یا نزدیک خودمان توجه کنیم. هر کجا که با اندیشه و دقت دست به کاری زده‌ایم توفیقات الهی یارمان بوده و به توفیقات فراوان دست یافته‌ایم و بالعکس هر کجا که به قول معروف "بی گدار به آب زده‌ایم دچار، خسران و سرافکندگی شده‌ایم."

در معارف بلند دینی داریم که:

ساعة تفکر افضل من عبادة سبعین سنه

یک ساعت اندیشه نمودن بهتر از هفتاد سال عبادت مستحب است.

چو در کاری اندیشه کردی ز پیش
نگردی پشیمان ز کردار خویش
شود بر تو فرخنده پایان کار
ز لغزش شوی زین سبب بر کنار

زینت فی نیازی شکر است ● امام محمد تقی (ع)

ترجمه: مریم نیک پور

Maryanikpouer@gmail.com

منبع: GuidepostsMagazine

بر اساس زندگی: میشل ویلیامز

برگِ زرد و نحیفی که در طوفان نیفتاد

سمفونیِ انتظار!

همه‌ی ما آنجا بودیم: تمام اعضای خانواده‌ی "ویلیامز". از بستگان هم، تمام کسانی که مثل پدر و مادرم در "ایلینوز" سکونت داشتند، آنجا کنار تخت پدرم بودند. مادرم، یکی از آن هشت نفر بود. همه با جان و دل برای پدرم دعا می‌کردند پس می‌توانید تصور کنید چه فضای نورانی و زیبایی در آن اتاق جاری بود. فضایی که می‌توانم با اطمینان بگویم بر اندوه بیماری و شاید از دست دادن پدرم غلبه کرده بود و ما را هر لحظه به خدا نزدیک و نزدیک‌تر می‌کرد. مطمئن بودم خداوند به پدرم کمک خواهد کرد. پزشکان به مادرم می‌گفتند بهتر است به قطع کردن دستگاه‌ها و پایان زندگی پدرم فکر کند و در این‌باره تصمیم بگیرد. نظر همه‌ی پزشکان یکی بود: "فکر نمی‌کنیم دیگه خوب بشه!"

موسیقی دلخواه پدرم با صدایی آرام در اتاق پخش می‌شد. چند روز قبل پزشکان عقیده داشتند ممکن است گوش کردن به موسیقی دلخواه یا حرف زدن با پدر حالش را بهتر کند و او را دوباره به زندگی بازگرداند ولی آن روز، حتی این نظر خود را هم تایید نمی‌کردند. بهتر است بگویم، حرف خود را پس گرفته بودند. موسیقی همچنان در اتاق پخش می‌شد. همان آهنگی که پدرم دوست داشت اما هیچ واکنشی نشان نمی‌داد. نه هیچ احساسی در چهره‌اش دیده می‌شد، نه نفس‌هایی که به سختی و خیلی آهسته بالا و پایین می‌رفتند تغییر می‌کرد، نه پلک چشمش را تکان می‌داد و نه دستش را که در دستم گرفته بودم.

همین یک ماه پیش بود که تمام فامیل را دیده بودم. برای تولد هشتاد و پنج سالگی مادرِ پدرم رفته بودم و آنجا همه را دیدم. چه شب خوبی بود! واقعاً به همه‌ی ما خوش گذشت. از صبح به همه کارها رسیدم. چندین بار پیغام پدر و مادرم را به هم رساندم. بچه‌های عمو و عمه‌ام را از مدرسه به خانه رساندم. کیک و چند نوع دسر درست کردم. از همان‌هایی که خیلی دوست داشتم و در پختنشان خیلی ماهر بودم. همه مخصوصاً پدرم عاشق کیک و دسرهایی بودند که من می‌پختم. آن شب به همه خیلی خوش گذشت و همگی با خاطره‌ای خوش از خانه‌ی مادربزرگ رفتند. اما چه فایده؟ لحظه‌های خوش همان‌طور که آمده بودند، پر کشیده بودند و از آنها چیزی جز یک خاطره باقی نمانده بود. پدرم سکته کرده بود. این سکته دوم او بود و برخلاف سکته اول، اصلاً به نظر نمی‌رسید که بهبودی در کار باشد. سکته اول پدرم را خوب به خاطر دارم. انگار همین دیروز بود. وقتی متوجه شدم پدرم سکته کرده، زندگی من هم سکته کرد.

خدای همیشه مهربان

تازه وارد دبیرستان شده بودم. تعطیلات آخر هفته بود و مادرم با چند نفر از دوستانش به "مِمفیس" رفته بود. صبح یکشنبه بود و چون مادر نبود، پدر آماده شد تا ما را به کلیسا ببرد. هیچ حرفی نمی‌زد، فقط شانه مرا گرفت و سعی کرد با اشاره دست و سر چیزی را به من بفهماند. من توجهی نکردم. به نظرم آمد چیز مهمی نگفت و همه چیز عادی بود.

مادرم همیشه اولین نفری بود که صبح‌ها از خواب بیدار می‌شد و با شور و شوق زیاد بقیه را از خواب بیدار می‌کرد. "زود لباساتون رو بپوشین بچه‌ها. بشمار سه باید حاضر باشین!"



پدر می‌گفت همه چیز سرِ جای خودش اتفاق می‌افتد، چه بخواهیم چه نخواهیم فقط باید آرام آرام در جهت جریانِ زندگی پیش برویم و بیخودی دست و پا نزنیم

این جمله‌ی همیشگی مادرم بود. اما پدر آرام‌تر بود. حتی بعضی وقت‌ها که دقت می‌کردم، متوجه می‌شدم در راه خانه به مدرسه یک کلمه هم حرف نمی‌زند. حتی وقتی ما را دم در مدرسه پیاده می‌کرد، مثل بقیه پدرها چیزی نمی‌گفت و فقط راهش را می‌گرفت و می‌رفت. گاهی فکر می‌کردم پدر علاقه زیادی به فرار دارد!

آن روز پدر ما را به کلیسا برد. در طول مراسم، مثل تمام یکشنبه‌ها گوشه‌ای نشسته بود و زیر لب دعا می‌خواند. اما وقتی مراسم تمام شد، نتوانستیم او را پیدا کنیم. نه در حیاط کلیسا بود و نه در کتابخانه. آخر مجبور شدیم با یکی از همسایه‌ها به خانه برگردیم. هنوز از ماشین پیاده نشده و به در خانه نرسیده بودیم که مادربزرگ سراسیمه از خانه بیرون آمد و گفت: "زود باشین! پدرتون سکته کرده. بردنش بیمارستان. مادرتون هم تو راهه. داره از ممفیس برمی‌گرده."

و وقتی وحشت را در چهره تک تک ما دید، ادامه داد: "نگران نباشین. حالش خوب میشه. اونجا دکترها حواسشون هست. حتماً بهترین روش درمان رو انتخاب می‌کنن."

پدر در کلیسا متوجه حال خرابش شده بود و زودتر از بقیه رفته بود. او نمی‌توانست به خوبی صداهای نزدیک و بلند دور و برش را بشنود و صحبت کردن برایش سخت شده بود. از صبح خیلی زود این علائم را داشت اما ابتدا ما را به کلیسا برد سپس خیلی زود خودش را به اورژانس بیمارستان رساند. نمی‌دانم چه کسی از بیمارستان با مادربزرگم تماس گرفته بود. خیلی نگران شده بودم. به نظرم پدر کار خیلی خطرناکی کرده بود که رانندگی کرد و ما را به کلیسا برد. باید از همان اول با اورژانس تماس می‌گرفت.

مادربزرگ هم خیلی هول شده بود اما فقط این به فکرش رسیده بود که رساندن ما به بیمارستان، بهترین کار ممکن است. در بین راه، مادربزرگ می‌گفت خدا ما را خیلی دوست داشته و چون پدر در آن وضعیت ابتدا ما را به کلیسا رسانده، خدا هم دستش را گرفته و او را از مرگ حتمی نجات داده است اما به نظر من، خدا کاری به این کارها ندارد و آنقدر مهربان است که وقتی یکی از بنده‌هایش به او نیاز دارد، دستش را بگیرد و او را نجات دهد.

چند روز بعد حال پدر کمی بهتر شد اما تازه آن زمان بود که متوجه شدیم او تمام فاکتورهای پیش زمینه سکته را دارد: دیابت، فشار خون بالا و مصرف سیگار... یعنی تمام عواملی که می‌توانست او یا هر فرد دیگری را به کام مرگ بکشاند. وقت مرخص شدن پدر از بیمارستان فرا رسید. مادر در این مدت یک دوره مخصوص دیده و حالا آماده بود تا با تمام

پرویز باحقی

قوا در برابر بیماری پدر و هرچه که حال او را در معرض ریسک قرار می‌داد، مبارزه کند. مادر یک لیست بلند بالا از غذاهای ممنوعه تهیه کرده بود. در لیست مادر، کشیدن سیگار ممنوع بود و ورزش کردن اولویت داشت.

شنوایی پدر برگشته بود. خوب حرف می‌زد اما ما هم به خاطر وضعیت او رژیم غذایی‌مان را کلاً تغییر دادیم. در خانه ما دیگر از شکر، نمک و روغن حیوانی خبری نبود. غذاهای سرخ کردنی در آشپزخانه ما جایی نداشتند و تا جایی که می‌توانستیم، از سبزی و میوه استفاده می‌کردیم. پدر تازه وارد دهه ۴۰ عمرش شده بود و برای از دست دادن زندگی هنوز خیلی زمان داشت. او باید می‌ماند، حالا به هر روشی که می‌شد و امکان داشت.

تلخ‌تر از کابوس!

از آن روز وحشتناک چند سال گذشته بود اما همه‌ی ما آن را خوب به یاد داشتیم و گویی هرگز قصد نداشتیم برنامه‌های زندگی‌مان را عوض کنیم. دوران دبیرستان را با دلهره‌ی از دست دادن پدر سپری کردم و وارد کالج شدم. اما کم‌کم خیالم راحت شده بود که پدر هست و می‌تواند ببیند فرزندانش به آرزوهایشان می‌رسند. من موفق شدم به آرزویم برسم و پدر و مادرم را هم خوشحال کنم. در موسیقی پیشرفت چشمگیری کردم. آهنگ‌هایی که می‌ساختم، آنقدر معروف شده بودند که چند جایزه معتبر بردم و اسم و رسمی به هم زدم. در چند فیلم موفق هم بازی کردم. من بخش زیادی از موفقیتم را مدیون پدر و تشویق‌هایش بودم. با اینکه پدر آدم تودار و آرامی بود و زیاد در کارهای ما دخالت نمی‌کرد، روح مهربان و بزرگی داشت و روش تشویق‌هایش واقعاً راهنمای ما بود.

از نظر مادرم، من باید راه دیگری را برای زندگی‌ام انتخاب می‌کردم اما از دیدِ پدرم، هنر، دنیایی فراتر از دنیای خاکی ما داشت و می‌توانست ما را به عمق و معنای هستی نزدیک کند. وقتی برای بار اول کنسرت داشتم، پدر مرا به سالن رساند. در راه مدام به من دلداری داد و از من خواست آرامش خودم را حفظ کنم و به هیچ چیز جز کارم فکر نکنم. حرف‌های آن روز پدر را خوب به خاطر دارم. اگر پدر آن روز با من نبود، بدون شک به خوبی از پس کارم برنمی‌آمدم. پدر می‌گفت همه چیز سرِ جای خودش اتفاق می‌افتد، چه بخواهیم چه نخواهیم فقط باید آرام آرام در جهت جریانِ زندگی پیش برویم و بیخودی دست و پا نزنیم.

درست همان موقع که من، مادرم و بقیه خواهر و برادرهایم فکر می‌کردیم هیچ خطری ما را تهدید نمی‌کند و پدر در صحت و سلامت کامل کنار ماست، سکته دوم از راه رسید. همان طور که دکترها به ما اطمینان داده بودند و خودمان تصور می‌کردیم، با تغییر سبک زندگی و عادت‌های غذایی و ورزش مداوم پس از سکته اول، خطر کمتری پدرم را تهدید می‌کرد. ولی واقعیت چیز دیگری بود: تلخ‌تر از آنچه که ما در خواب هم تصورش را می‌کردیم.

مادر در این مدت یک دوره مخصوص دیده بود و حالا آماده بود تا با تمام قوا در برابر بیماری پدر و هرچه که حال او را در معرض ریسک قرار می‌داد، مبارزه کند

حالا در اتاق مراقبت‌های ویژه همان بیمارستان قبلی بودیم. دست پدرم را در دستم گرفته بودم و دعا می‌کردم اما اطمینان نداشتم کلمه‌ها را به‌درستی به زبان می‌آورم یا نه. دیدن پدر در آن وضعیت و پشت لوله‌ها و دستگاه‌های مختلف آنقدر وحشتناک و ناراحت کننده بود که به نظرم، هیچ کدام از ما طاقت و توان دیدن و تحملش را نداشتیم. آیا پدر می‌توانست این بار هم نجات پیدا کند؟ آیا ما می‌توانستیم از این وضع بیرون بیاییم؟



موسیقی پخش می‌شد. مادر و عمه‌ها و عموهایم در حال دعا کردن بودند. صدایشان گرچه آهسته بود، برخی از واژه‌ها و التماس‌ها را می‌شنیدم. ما نمی‌توانستیم پدر را از دست بدهیم. پشت سرِ هم در دلم می‌گفتم خدایا، خودت به ما کمک کن! خدایا خودت کمک کن!

ناگهان نگاهم به پاهای پدر افتاد که از زیر ملحفه سفید و سرد بیمارستان بیرون زده بود. و چند ثانیه بیشتر طول نکشید که نگاهم به انگشت‌های پایش رسید و به شست پایش. همان شست بزرگی که همیشه در کودکی وقتی به آن نگاه می‌کردم، قدرت پدرم پیش چشمم چند برابر می‌شد. اشتباه نمی‌دیدم. شست پدرم تکان می‌خورد. تکان می‌خورد اما نه به شکلی تصادفی یا غیرعادی. پدر، شست پایش را با ریتم آهنگی که در حال پخش شدن بود، تکان می‌داد. مدت زمان بیشتری به شست پای پدرم خیره شدم و با چشمانی گشاد به آن نگاه کردم تا از آنچه که چند لحظه قبل دیده بودم، کاملاً اطمینان پیدا کنم. هیچ جای تردیدی وجود نداشت. پدر، آگاهانه با ریتم موسیقی، شست پایش را تکان می‌داد. پدر هنوز با ما بود! پدر قصد داشت با ما بماند و به این زودی‌ها ما را ترک نکند. مادربزرگ می‌گفت بهشت حتماً می‌تواند مدتی منتظر بماند تا بعداً پدر به آنجا برود. پزشکان هم از دیدن بازگشت پدر متعجب و شگفت‌زده بودند و می‌گفتند بازگشت او چیزی شبیه به معجزه است. به پزشک معالج پدرم گفتم بله، حق با شماست و هیچ کدام از معجزه‌های دنیا با آنچه که در تصورات من و شما و بقیه آدم‌ها جریان دارد، جور درنمی‌آید. آنها می‌خواستند دستگاه‌ها را از پدرم جدا کنند و بگذارند بمیرد ولی خواست خدا بود که پدرم بارِ دیگر به زندگی برگردد.

پدرم چند هفته بعد از بیمارستان مرخص شد. کم‌کم یاد گرفت با واکِر راه برود. او بعد از مدتی با تلاش زیاد و همت فوق‌العاده‌اش بار دیگر توانست بنویسد. پدر هنوز نمی‌تواند حرف بزند و برای این کار کاملاً مشکل دارد. اما این دلیل نمی‌شود که کم بیاورد. او در تمام بحث‌های ما شرکت می‌کند و همه چیز را خیلی دقیق دنبال می‌کند. ما هم با هر حرکت سر و تغییر حالت چشمش می‌فهمیم منظورش چیست و از ما چه می‌خواهد.

اغلب یکشنبه‌ها پدر همراه مادر به کلیسا می‌رود. کنار او می‌نشیند و دستش را روی قلبش می‌گذارد. مطمئن هستم که پدر در دلش دعا می‌کند. از نظر پزشکی، حتی بالا بردن دست نیز برای پدرم کاری بسیار دشوار است اما او می‌تواند چند دقیقه طولانی این کار را انجام دهد بدون اینکه احساس ناراحتی یا درد کند.

ده سال است که لطف خداوند را در زندگیمان، با چشم‌های خودمان دیده‌ایم و هرلحظه بیشتر از قبل آن را درک می‌کنیم. چند وقت پیش پدر به ذات‌الریه مبتلا و بار دیگر راهی بیمارستان شد اما باز هم به خانه برگشت. ما دقیقه‌ها و ثانیه‌های ترسناکی را تجربه کردیم و پشت سر گذاشتیم اما باور داریم که هیچ کار خدا بی‌حکمت نیست. این روزها در دلم همیشه دعا می‌کنم که خدا بار دیگر قدرت تکلم پدر را به او بازگرداند و او را مثل قبل سالم کند. ما دعا می‌کنیم ولی بعد از چند سال و تجربه‌ی تمام اینها، خوب می‌دانیم که اگر خداوند نخواهد، هیچ برگی از درخت فرو نمی‌افتد. پس خیالمان راحت است که اگر برگی از خانواده‌ی ما بیفتد، خواست خدا بوده و با خواست او هیچ مخالفتی نداریم بنابراین زندگی و دردهایش بسیار قابل تحمل می‌شوند. خدایا دوستت دارم!

داستان زندگی

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com

براساس سرگذشت: کیوان



مثل یک گــرگ

هرگز اولین جمله‌ای را که در شب خواستگاری از زبان ناهید شنیدم، فراموش نمی‌کنم. موقعی که زل زد توی چشمانم و در حالی که از شرم صورتش گل انداخته بود، گفت: من بلد نیستم مثل بقیه دخترایی که براشون خواستگار میاد، حرف بزنم، یا شرط و شروط بگذارم اما...، اما فقط یک حرف باهات دارم کیوان... فقط یک سوال دارم که روم نمیشه ازت بپرسم.

از سادگی و معصومیت این دختر بیست و نه ساله خنده‌ام گرفت. خنده‌ای توأم با لذت و احساس پیروزی...، چرا که همیشه از خدا می‌خواستم زنی نصیبم شود که اینقدر ساده و بی ریا باشد، مخصوصاً با جمله بعدی که به زبان آورد دیگر به صداقت و سادگی‌اش ایمان آوردم. وقتی که گفت:

ـ من نه دنبال خونه هستم...، نه از ت ماشین مدل بالا و طلا و فرش دستبافت می‌خوام...، البته به رفاه زندگی اهمیت می‌دم اما همین که مهندس هستی، کافیه که بدونم قرار نیست توی خونه‌ت گرسنگی و حسرت بکشم اما... اما می‌خوام فقط ازت یک جمله بپرسم. تو از اون دسته مردها نیستی که بعد از چند سال، زنشون براشون تکراری میشه و تا چشمش به یک دختر زیبا میفته، عشقشون یادشون میره؟

زدم زیر خنده و حرفش را قطع کردم و گفتم:

ـ این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ من اگه دنبال عشق و دلدادگی و این حرف‌ها بودم که مثل خیلی از جوونای امروز راه می‌افتادم و به قول معروف، "با عشق ازدواج می‌کردم"! نه ناهید خانم...، خیالت راحت باشه. در قاموس ما این ضرب المثل عین واقعیته که؛ "خدا یکی... زن یکی"! شادی، همه صورت "ناهید" را پر کرد و پاسخ داد: برای من همین جمله‌ای که گفتی، از ده میلیارد مهریه و ده تا خونه و صد تا ماشین هم باارزش‌تره... اما اجازه میدی پرونده این صحبت رو با جمله‌ای که "حرف دلمه"، ببندم؟

لبخندی تحویلش دادم و یکی از شاخه‌های گلی را که داخل گلدان بود برداشتم و گفتم: بگو... هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو... ناهید با همان سادگی و به آرامی زمزمه کرد: به خدا... به خدا... و به خدا قسم اگر روزی به من خیانت کنی، آتیشت می‌زنم کیوان...، مطمئن باش این کارو می‌کنم!

شاید اگر دختر دیگری در مراسم خواستگاری چنین حرفی می‌زد، بعید نبود همه چیز را به هم بزنم و از فکر ازدواج با او بیرون بیایم، اما قضیه "ناهید" با همه فرق داشت، نه فقط به خاطر زیبایی خیره کننده‌اش، بلکه منظورم شناختی بود که از او و خانواده‌اش داشتم، یعنی خواهرم آنها را می‌شناخت، آنطور که خواهرم می‌گفت؛ ناهید از خانواده‌ای محترم و اصیل بود اما از حدود ده سال قبل، بعد از اینکه پدرش یک دفعه هوس "ازدواج دوم" به سرش زد و با دختر جوانی که بیست و هشت سال از خودش کوچکتر بود ازدواج کرد، زندگی آنها یک دفعه نابود شد! مادر ناهید که تحمل چنین سرنوشتی را نداشت، آرام آرام و مثل شمع ذوب شد و فوت کرد. حالا ناهید مانده بود و دو برادر کوچکتر از خودش. پدرشان شاید دلش می‌خواست سه فرزند بیست، هیجده و شانزده ساله‌اش را زیر پر و بال بگیرد، اما بچه‌ها قبول نکردند. یعنی ناهید گفت "نه" و دو برادر کوچکترش هم پای "نه" او نشستند و اینطوری بود که دختر جوان، با اینکه آرزویش بود که راهی دانشگاه شود و درس بخواند اما یک چرخ خیاطی گذاشت توی خانه و شروع کرد به کار کردن. صبح تا شب و شب تا صبح می‌دوخت و خسته هم نمی‌شد...، انگار که هر چه بیشتر کار می‌کرد، خدا به او توانایی بیشتر می‌داد و زیبایی‌اش نیز بیشتر و بیشتر می‌شد. تا سرانجام ناهید قولی را که روز مرگ مادرش به او داده بود، عملی کرد. دو برادرش را سر و سامان داد. هر دو از دانشگاه فارغ‌التحصیل شدند، رفتند سر کار و برایشان هم زن گرفت و... و تازه آن موقع بود که یاد خودش افتاد. البته تا قبل از آن هم خواستگاران زیادی داشت اما به هیچ کس حتی اجازه نمی‌داد برای صحبت به خانه‌اش بروند...، اینکه وقتی خیالش بابت برادرها راحت شد، آن وقت بود که خوش شانسی نصیب من شد و خواهرم با او صحبت کرد و بعد هم خواستگاری و... آری، من که می‌دانستم ناهید ـ به قول معروف ـ فرزند طلاق است و چه سرنوشت تلخی داشته، از شنیدن این تهدیدش ناراحت نشدم. نه تنها دلخور نشدم، که شاید باید بگویم؛ موضوع را زیاد هم جدی نگرفتم! اما اشتباه کردم...

***

ـ خدا کنه این عروس و داماد هم، مثل ناهید و کیوان خوشبخت بشن.

شنیدن این جمله از زبان اهالی فامیل وطی سال‌های پس از ازدواج ما، تکراری‌ترین حرفی بود که می‌شنیدیم، چرا که من و ناهید به معنی کلمه خوشبخت بودیم؛ او هر روز که از خواب برمی‌خاست، انگار انرژی مضاعفی برای خوشبخت کردن من به دست آورده بود. من هم هر روز بیش از پیش عاشقش می‌شدم. البته خیلی از اعضای فامیل با خنده و شوخی می‌گفتند: "ما هم تا یکی دو سال اول خیلی خوشبخت بودیم... فعلاً هنوز دارید عسل رو نوش جان می‌کنید!" اما همان جماعت هم بعد از گذشت ده، دوازده سال از زندگیمان، باور کردند که زندگی ما عین عشق و خوشبختی است. البته که خدا هم کمکمان می‌کرد؛ تولد دو فرزند سالم و شاداب از یکسو، و ترقی و رشد من در شرکتی که کار می‌کردم از سوی دیگر، همه شرایط را برای یک زندگی شیرین نصیب من و خانواده‌ام کرده بود. دخترم "سوگل" که به زیبایی مادرش شده بود، همه بهانه من و ناهید برای رفع خستگیمان بود، همانطور که پسرم "سامان" نیز ـ که سه سال از خواهرش کوچکتر بود ـ داشت تبدیل می‌شد به افتخار خانواده‌مان. او که از همان کلاس اول هم پیدا بود نبوغ و هوش فوق‌العاده‌ای دارد، از دوران ابتدایی و با پیشنهاد مسئولان مدرسه، درس‌هایش را در مراکز تیزهوشان ادامه داد، به گونه‌ای که از کلاس سوم دبستان به بعد، هر سال جزو مقام آوران مسابقات دانش آموزی بود و حتی همین پارسال، در یکی از مسابقات برون مرزی نیز برایمان افتخار آفرین شد. شادی انگار از در و دیوار داشت به سویمان می‌آمد، چرا که "سوگل" هم نمونه متانت و زیبایی شده بود، با یکی از جوانان ورزشکار و خوشنام کشورمان نامزد کرده بود و قرار بود در همین زمستان عقد کنند و بعد هم عروسی و... اما "هیولای درون" ناگهان چتر سیاهش را بر سر زندگیمان باز کرد!

***

من که حالا صاحب موقعیت شغلی عالی شده بودم، سرانجام توانستم بعد از اینکه خانه‌ای شیک و بزرگ برای خانواده‌ام بخرم و جهیزیه‌ای مناسب برای دخترم تهیه کنم، با اصرار "ناهید" توانستم به یکی از آرزوهای قدیمی خود برسم؛ یعنی خریدن یک ماشین شاسی بلند آخرین مدل و گرانقیمت!

اگر اشتباه نکنم، روز دوم یا سوم بعد از خریدن ماشینم بود که از محل کارم زدم بیرون و به طرف خانه راه افتادم و... راست می‌گویند که گاهی اوقات ثانیه‌ها سرنوشت را می‌سازند! در مورد من که این اتفاق افتاد؛ یعنی اگر آن لحظه که رسیدم سر چهارراه،

هرگز به احساساتی که در اولین برخورد از کسی پیدا می‌کنید نسنجیده اعتماد نکنید

● آناتول فرانس

ماشین جلویی با یک ماشین دیگر تصادف نکرده بود و من از چهارراه رد می‌شدم، یقیناً این اتفاق برایم رخ نمی‌داد اما...

راننده دو تا ماشین که تصادف کرده بودند، با اینکه حتی خط هم به ماشینشان نیفتاده بود، بنا بر "فرهنگ بی‌فرهنگ ترافیک ما"، شروع کردند به کل کل کردن و داد و فریاد راه انداختن و... هر چند خوشبختانه با حضور ماموری که سر چهارراه بود، هر دو برگشتند داخل ماشین، همین رفتارشان باعث شد که من و تعداد دیگری از ماشین‌ها نتوانیم از چهارراه رد شویم و چراغ قرمز شد همین طور که پشت فرمان نشسته بودم و داشتم به آنها فکر می‌کردم، صدای زن جوان و زیبایی را شنیدم که آمد کنار پنجره طرف شاگرد ایستاد و با لحنی بازیگوش و شیطنت آمیز گفت: یعنی ما مرتکب جرم شدیم که بابامون برامون شاسی بلند نمی‌خره؟

از شنیدن حرفش بی‌اختیار خنده‌ام گرفت و او ادامه داد: حالا شما بیا و دل یک بچه یتیم رو شاد کن و اجازه بده ما یک بار هم شده سوار ماشین کلاس بالا بشیم، قول میدم اون طرف چهارراه پیاده بشم.... نذار عقده‌ای بشم آقا! دوباره از حرفش به خنده افتادم. انگار او هم این "دو لبخند پیاپی" را مجوز حضورش دانست که هنوز خنده از لبم دور نشده بود، در را باز کرد و نشست کنارم! همین که آمدم اعتراض کنم، بوی مست کننده عطرش، فضای ماشین را پر کرد و به مشام من نشست! کافی بود همان لحظه [مثل همه سال‌هایی که متاهل شده بودم] اخم کنم و بگویم "برو پایین" تا همه چیز در نطفه خفه شود، اما هرگز نفهمیدم چرا حرف نزدم و چرا سکوت کردم و چرا به او خیره شدم؟ شاید هم دلیلش همان جمله‌ای بود که او "دلارام" به زبان آورد؛ نگاهش را به چشمانم ریخت و زمزمه کرد: "هیچکس نمی‌تونه به من نگاه کنه و سکوت نکنه!" این را گفت و زد زیر خنده و دوباره به شیطنت‌هایش ادامه داد و خنداخند گفت:

- آقای مرفه پولدار... اجازه میدی یه بوق بزنم؟

فقط خدا می‌داند که هر لحظه که می‌خواستم حرفی بزنم و او را پیاده کنم، با هر جمله‌ای که می‌گفت، مرا تسلیم می‌کرد! چراغ که سبز شد، با تذکر او به خودم آمدم: "کجایی آقای خوش تیپ؟ چراغ سبز شد!"

راه افتادم و به آن سوی چهارراه که رسیدم، خواستم توقف کنم که او دستم را از روی دنده برداشت و ادامه داد: حالا ما یه چیزی گفتیم... یعنی شما اینقدر حرف گوش کن هستی که هر چی من بگم قبول می‌کنی؟ خب بی‌معرفت، لااقل ما رو تا دم خونه مون برسون که توی این زمستون سرما نخوریم!

انگار قدرت تصمیم گیری از من سلب شده بود. انگار به این زن جوان زیبای ۲۴ ساله "نه" نمی‌توانستم بگویم. این را چند دقیقه بعد فهمیدم! در طول مسیر تا رسیدن به خانه اش، "دلارام" دوباره با همان شیطنت‌هایش فضا را پر از شادی کرد. از داخل کیفش یک cd خارجی در آورد و موزیکی را که من هرگز در عمرم نشنیده بودم، گذاشت و خندید و گفت: "چه بچه نجیبی!" و بعد هم خیلی کوتاه و مختصر از خودش گفت:

"دو سال قبل عاشق یک جوون امروزی شدم اما بعداً فهمیدم مواد فروشه. منم که حوصله زندان نداشتم، ازش طلاق گرفتم اما غصه نمی‌خورم و تصمیم گرفتم از زندگیم لذت ببرم!

دلارام همچنان می‌گفت و می‌گفت تا بالاخره داخل کوچه‌ای شدیم و جلوی آپارتمانی توقف کردم و او با چنان اعتماد به نفسی حرف زد که انگار فرمان مغز من در دستش بود!

- لطفاً خودت رو لوس نکن... میای بالا و یک نوشیدنی می‌خوری و زود هم میری... پس ماشین رو پارک کن!... و باز هم سکوت کردم... و باز هم "نه" نگفتم و باز هم در پی دستور "هیولای درونم" پا به خلوت دلارام گذاشتم و این آغاز یک گناه بود.... آغاز یک پایان!

***

شاید حرفم را باور نکنید، اما خدا می‌داند که او اولین زنی بود که من - غیر از ناهید - با او دوست شده بودم، هر بار که به خانه‌اش می‌رفتم و چند ساعت بعد که بیرون می‌آمدم، مثل سگ احساس پشیمانی می‌کردم، حتی در طول راه و قبل از رسیدن به خانه اشک می‌ریختم. وقتی پا به منزلم می‌گذاشتم و زن و دو فرزندم به آغوشم می‌پریدند، از خودم متنفر می‌شدم و هر بار به خودم قول می‌دادم که؛ "دیگه از فردا نمیرم سراغش!"

اما نمی‌شد! همین که دلارام زنگ می‌زد و صدایش را می‌شنیدم، مثل "آدم کوکی" می‌شدم که اختیاری از خود نداشتم! شاید مرا احمق فرض کنید، اما من در حالی برده این بیوه جوان شده بودم که کاملاً می‌فهمیدم او دارد مرا تیغ می‌زند! هر بار که به دیدنش می‌رفتم، پولی را که یک ماه باید خرج خانه می‌کردم، به او می‌دادم. همه اینها را می‌فهمیدم، اما نمی‌توانستم با "هیولای درونم" مخالفت کنم! اوضاع روحی‌ام روز به روز خرابتر می‌شد. در شرکت دیگر برای انجام کارها تمرکز نداشتم و از همه بدتر، اعضای خانواده‌ام نیز متوجه تغییرات روحی و رفتاری‌ام شده بودند! مخصوصاً ناهید که بارها از من می‌پرسید: "تو حالت خوبه کیوان؟ مطمئنی مشکلی برات پیش نیومده؟"

و من هر بار با خنده‌ای تصنعی می‌گفتم: "معلومه که حالم خوبه!"... و چقدر ساده بودم که فکر می‌کردم ناهید حرف‌هایم را می‌پذیرد!

***

ماه چهارم رابطه‌ام با دلارام آغاز شده بود. هنوز و مثل گذشته، هر بار که از او جدا می‌شدم، تصمیم می‌گرفتم همه چیز را تمام کنم اما نمی‌شد! تا سرانجام فاجعه‌ای رخ داد...!

ساعت ۱۰ صبح بود و مثل خیلی از روزها، به هوای کار اداری از شرکت بیرون زدم و به منزل دلارام رفتم، نیم ساعت نگذشته بود و داخل اتاق بودیم که زنگ آپارتمان به صدا در آمد. دلارام که فکر کرد رئیس ساختمان برای گرفتن شارژ آمده، بی‌هیچ حرف و نگاهی در را باز کرد که ناگهان پرت شد وسط اتاق! با تعجب از اتاق بیرون آمدم و... که ناگهان ناهید را رخ به رخ خود دیدم!

خودش بود... همان دوشیزه سال‌ها قبل و با همان لحنی که پر از تهدید بود... از چشمانش انگار خون می‌بارید!

مرا که با آن وضع دید، پوزخندی زد و گفت: تو یه کثافت بیشتر نیستی... اما حیف که یادت رفته من شب خواستگاری چی بهت گفتم... یادت هست؟

من که هنوز از بهت درنیامده بودم، تازه متوجه دست‌های او شدم که در یک دستش گالن بود و در دست دیگرش فندک! نفسم بند آمده بود و فقط توانستم بگویم: صبر کن ناهید... بگذار حرف بزنیم و...

اما او فرصت نداد و تا آمدم بفهمم چی شده و قبل از اینکه بوی بنزین را - که روی سر و بدنم ریخته بود - تشخیص بدهم، ناگهان همه دنیا پیش چشمم شعله‌ور شد و تنها توانستم فریاد بکشم سوختم...

ناهید بالای سرم ایستاده بود. دلارام لحظه‌ای هم مکث نکرد و از آپارتمان بیرون دوید و نه برای نجات من، که برای آتش نگرفتن زندگی‌اش از همسایه‌ها کمک خواست و شاید دو دقیقه بعد، چند تن از مردان آن ساختمان با پتوها و فرشی که کف زمین پهن بود، آتش را خاموش کردند... اما من سوخته بودم!

***

سرم درد گرفته... مثل همه این چند ماه گذشته که وقتی به آن روز شوم، و آن چهار ماه شوم تر فکر می‌کنم، تمام مغزم درد می‌گیرد! پس فقط کوتاه و مختصر "رنجنامه‌ام" را تمام می‌کنم. دلارام با پادرمیانی برادران همسرم قبول کرد که بابت آتش گرفتن چند تکه از لوازم خانه‌اش از ناهید شکایت نکند، به شرط اینکه ناهید هم از "رابطه نامشروع" ما حرفی نزند؛ هر چند که ناهید دیگر حرف نمی‌زند! او از همان لحظه دچار چنان شوکی شده که در همه این روزها، ساکت یک گوشه می‌نشیند و با هیچکس حرف نمی‌زند!

دخترم سوگل دیگر آن شادابی و نشاط را ندارد. نامزدش، یعنی همان "ورزشکار جوانمرد" از اینکه با خانواده‌ای وصلت کند که آبرویش را برده‌اند، پشیمان شد و هفته قبل با دختر دیگری ازدواج کرد و از همان روز "سوگل" نیز همنشین مادرش شده؛ با این تفاوت که دخترم به شدت دچار افسردگی شده و پزشکان به ما اخطار داده‌اند که اگر زودتر درمانش نکنیم، شاید دیر بشود!

پسرم "سامان" در مسابقات علمی خارج از کشور شرکت نکرد و حتی دیگر به مدرسه هم نمی‌رود؛ تنها نقطه اشتراک آنها این است که با من حرف نمی‌زنند! و اما من؛ نیمی از بدنم تا کمر سوخته، نصف پوست صورتم ذوب شده و پزشکان جراح پلاستیک گفته‌اند لااقل تا دو سال دیگر - که پوست خشک شود - نمی‌توانند مرا جراحی پلاستیک کنند...!

دیشب وقتی برای بار صد هزارم جلوی آیینه ایستادم تا ببینم پوست صورتم خشک شده یا نه، سامان بعد از چند ماه و برای اولین بار با من حرف زد و گفت: "مثل گرگ شدی بابا!"

من اما... اصلاً نرنجیدم... پسرم دروغ نمی‌گفت.

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴   تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته: ندامتگاه اوین

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۲۶

سهیل جعفرقلی	۰۹۳۷(***)۲۴۹۹
حسن روشن	۰۹۱۳(***)۲۹۳۸

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

هان ای دل عبرت بین

دومینوی اتفاقات بد زندگی من



تازه به حرف پدرم رسیدم

آن روز سر بالایی تند داخل حیاط ندامتگاه را نفس زنان طی کردم تا به اندرزگاه مورد نظر رسیدم. انجام کارهای مقدماتی دقایقی وقتم را گرفت تا بالاخره داخل دفتر مددکاری مستقر شدم.

فکر کنم ده ـ پانزده دقیقه‌ای طول کشید تا پسر جوان، وارد دفتر شد. بلندقد و لاغراندام و کشیده. لباس ست ورزشی سفید و آبی به تن داشت و زیپ لباس گرمکنش را تا زیر گردن بالا کشیده بود. موهای مجعد اصلاح شده‌ای داشت و در تلاش بود تا خودش را موجه‌تر از چیزی که بود نشان دهد و من بی‌مقدمه از او خواستم تا بگوید چه چیز باعث شده تا پایش به اینجا کشیده شود. پسر سری از روی تأسف تکان داد و گفت:

ـ در خانواده خوبی به دنیا آمدم. پدرم کارخانه‌دار بود و وضع مالی‌مان هم بد نبود. من بعد از پنج دختر به دنیا آمدم و عزیز کرده همه خانواده بودم و تا روزی که بیست و دو ساله شدم، هیچ کدام از اقوام پدری ومادری‌ام مرتکب خلاف نشده بودند که به کلانتری بروند چه رسد به آن که زندان بیایند و من اولین نفری بودم که چنین ماجرایی را در کل خانواده ایجاد کردم.

از بچگی خیلی بازیگوش بودم. دل به درس و مدرسه نمی‌دادم. بدتر از همه اینکه چون در خانه همبازی پسر نداشتم، همین که مدرسه رو شدم و خودم را در میان انبوهی از بچه‌های همسن دیدم دیگر مدرسه برایم جای درس خواندن نبود. اختلاف سنی من و پدرم هم خیلی بود و نمی‌توانستم رابطه صمیمی با او داشته باشم، به همین خاطر با دوستانم خیلی صمیمی شدم و همین صمیمیت کار دستم داد. هر چه بزرگتر می‌شدم، ارتباطم با دوستانم صمیمانه‌تر می‌شد، تا جایی که کم کم خانواده‌ام معترض شدند و پدرم نصیحتم کرد که دست از رفیق بازی بردارم که این کار عاقبت خوشی ندارد، اما من با کله شقی به کار خودم ادامه دادم. استدلالم این بود که اگر حق انتخاب خانواده را ندارم، حق انتخاب دوست را که دارم. پس با آدم‌هایی که انتخاب من هستند، ارتباطم را قطع یا کم نمی کنم ولی دوست‌های من، دوست‌های خوبی نبودند.

تا اینکه با هزار و یک بدبختی درسم را تا سوم راهنمایی ادامه دادم، اما پا به دبیرستان نگذاشتم. احساس می کردم احتیاجی ندارم درس بخوانم. من که علاقه‌ای به ادامه تحصیل نداشتم برای چه باید وقتم را در مدرسه و دبیرستان تلف می کردم. می‌دانستم بالاخره من باید مسئولیت کارخانه کفش پدرم را به عهده بگیرم، چون تک پسر خانواده بودم و خواه ناخواه باید شغل پدرم را ادامه می‌دادم... اما گاهی اوقات همه چیز آن طور که آدم تصور می کند پیش نمی‌رود...

مدتی به کارخانه پدرم رفتم، حقیقتاً این کار را هم دوست داشتم. اما ناگهان اتفاقی در بازار افتاد که همه چیز را تغییر داد.

ورود یا بهتر بگویم هجوم واردات کفش چینی ارزان قیمت ناگهان باعث رکود فروش کفش‌های ایرانی شد. تداوم این وضع باعث شد تا کارخانه‌های کوچکی مثل کارخانه پدر من دچار مشکلات عدیده شوند. پدرم که در آستانه ورشکستگی قرار گرفته بود، مجبور شد کارخانه را تعطیل کند و به قول معروف تتمه سرمایه‌اش را بردارد و یک کار و کاسبی جدید راه بیندازد. خرید یک مغازه در منطقه صنعتی شهر و فروش لوازم ماشین آلات سنگین بهترین گزینه بود و همین که پدرم کار جدید را شروع کرد از من خواست با او در مغازه مشغول شوم. او حتی برایم حقوق تعیین کرد و گفت بر مبنای فروش مغازه به من حقوق متغیر بین ماهی ۲۵۰ هزار تومان تا چهار صد هزار تومان می‌دهد. این مبلغ برای حدود چهار ـ پنج سال قبل پول کمی نبود. ضمن اینکه من هنوز سر سفره پدرم بودم و خرجی نداشتم و نهایت صد و پنجاه هزار تومان برای خودم برمی‌داشتم و بقیه را هم پس انداز می کردم و پولی که برای خودم برمی‌داشتم بیشتر خرج رفیق بازی‌هایم می‌شد.

همگی اهل تفریح بودیم. استخر می‌رفتیم. دور همی داشتیم ولی اهل مواد نبودیم. هیچ کدام حتی سیگار هم نمی کشیدیم. اما متأسفانه گاهی مسکرات می‌خوردیم. گاهی می‌رفتیم کوه، گاهی خارج شهر. برای خودمان برنامه داشتیم. پدرم آن زمان هنوز به من بی‌اعتماد نشده بود، گاهی ماشینش را به من می‌داد و من و بچه‌ها می‌رفتیم بیرون. تا اینکه اتفاقات بد، مثل قطعه‌های دومینو یکی بعد از دیگری افتاد و در نهایت مرا به اینجا

هر وقت اشتیاق داشتی از عقلت کمک بگیر و اگر موافق بود درنگ کن

آورد. ماجرا از وقتی شروع شد که یکی از بچه‌ها، اتومبیل یکی از اقوام نزدیک خودشان را دزدید تا بتواند ما را همراهی کند. البته او به ما این موضوع را نگفت و فقط گفت که از کسی ماشین گرفته و با ما می‌آید... چند روزی از این ماجرا گذشت تا اینکه یک شب او پیشنهاد داد با هم برویم شمال. من که نمی‌توانستم بروم. چون هم باید شب ماشین پدرم را تحویل او می‌دادم و هم روز بعد می‌رفتم سر کار. بقیه هم هر کدام عذری آوردند و کسی با او همراه نشد و او گفت خودش می‌رود. دو ـ سه شب بعد خانواده‌اش با من و بقیه بچه‌ها تماس گرفتند که شما از پسر ما خبر دارید یا نه؟ ما هم گفتیم که رفته شمال و تازه آن وقت بود که فهمیدیم آقا ماشین فامیلشان را دزدیده از خانه هم فرار کرده!

به هر حال خانواده‌اش او را پیدا کردند و دوباره به جمع ما برگشت اما تصمیم گرفتیم رفاقتمان را با او کم کنیم و به این ترتیب به تدریج ارتباطمان با او کم و قطع شد تا اینکه بین من و پدرم اختلافاتی پیش آمد. پدرم مسئولیت مرا در مغازه بیشتر کرده بود و من اصلاً با این موضوع موافق نبودم... چون آن وقت باید از صبح زود می‌رفتم مغازه و تا آخر شب هم می‌ماندم. چند روزی که پدرم مغازه را به من سپرد و من دیروقت مغازه را باز کردم، دعواها و جنجال‌ها شروع شد. البته حق با پدرم بود، در راسته ما، همه همکاران ساعت هشت یا نه صبح مغازه‌هایشان را باز می‌کردند و من تازه این ساعت و حتی دیرتر از خواب بیدار می‌شدم و تا از غرب تهران خودم را به منطقه جنوب غربی برسانم نزدیک ظهر می‌شد! وقتی دعوا و بحث و مشاجره بین من و پدرم بالا گرفت قهر کردم و گفتم دیگر هیچ وقت در مغازه پدرم کار نخواهم کرد. پدرم هم گفت که دیگر جایی در مغازه‌اش ندارم و حتی ماشین را هم از زیر پایم درآورد و مرا کلاً رها کرد به حال خودم....

من که آدم کله شقی بودم، بعد از آن دیگر حتی به خانه هم نرفتم. یا به خانه خواهرهایم می‌رفتم یا فامیل تا با پدر و مادرم روبرو نشوم.

روزها را اغلب با همان رفقای علاف خودم می‌گذراندم. اما وقت گذرانی بدون پول نمی‌شد. دوباره سر و کله همان رفیقمان که ماشین دزدیده بود پیدا شد و این بار من و یکی دیگر از بچه‌ها هم شدیم پایه خلافکاری او. او خودش گفت که می‌داند چطور ماشین سرقت کند. اگرچه هدف ما دزدیدن ماشین نبود، بلکه بیشتر وسایل داخل اتومبیل را برمی‌داشتیم. من معمولاً در این سرقت‌ها نقش نگهبان را داشتم. آنها هم به این نحوه عمل می‌کردند که اول ماشین را با هل دادن از جایی که پارک شده بود دور می‌کردند و بعد هم شیشه ماشین را می‌شکستند و وسایل داخل ماشین را برمی‌داشتند. اوایل خیلی می‌ترسیدم. اینکه اگر مأمور بیاید چه آبروریزی به پا می‌شود. اما بعد کم کم ترسم ریخت و هیجان جایگزین آن شد. هیجان اینکه الان چه می‌شود و آنها موفق می‌شوند یا نه...

این برنامه، یعنی سرقت‌های ما حدود شش ماه ادامه داشت. حالا دیگر خانواده‌ام هم متوجه شده بودند که من خلاف می‌کنم، اما دقیقاً نمی‌دانستند چه می‌کنم و خدا می‌داند که دزدی برای من هیچ لذتی نداشت. یعنی وقتی با پول دزدی می‌رفتیم رستوران غذا می‌خوردیم، احساس نمی‌کردم این غذا مرا سیر می‌کند و به من انرژی می‌دهد، هر لقمه‌ای که قورت می‌دادم فکر می‌کردم به شکل یک بیماری و رنج و درد درمی‌آید. چون قطعاً صاحب آن پول ناراضی است. البته بچه‌های دیگر این احساس را نداشتند، برای آنها دزدی راحت بود. مثلاً یک بار وقتی داشتیم با ماشین حوالی غرب تهران می‌چرخیدیم، یکی از آنها با دیدن یک پراید که کمی قسمت صندوق عقب پایین‌تر از حد معمول بود، گفت که حتماً داخل صندوق آن چیزی هست به هر حال ما رفتیم و دقیقاً پشت آن توقف کردیم، و دوست ما پیاده شد و صندوق ماشین را با پیچ گوشتی باز کرد و از داخل صندوق حدود ۱۵۰ کیلوگرم برنج و یک تخته فرش گل ابریشم و مقداری دلار معادل تقریباً ششصد هزار تومان بیرون آورد. البته یک کیف مدارک هم بود که من نیمه‌های شب کیف را آوردم و همانجا قرار دادم!

هر چه به دست آمده بود تبدیل به پول شد و بین سه نفرمان به طور مساوی تقسیم شد.

خلاصه پنج ـ شش ماهی به این روال گذشت تا اینکه یک روز به این فکر کردم که اگر چنین بلایی سر یکی از اعضای خانواده من بیفتد من چه حالی پیدا می‌کنم. اگر مدارکشان دست آدم نابابی بیفتد. دیدم من نه از سرقت لذت می‌برم و نه از پولش. اصلاً نیاز نداشتم دست به این کار بزنم. خسته شده بودم. تصمیم گرفتم برگردم. با اینکه احساس می‌کردم غرورم له می‌شود! اما برگشتم.

مادرم واسطه شد و من و پدرم را آشتی داد. بعد هم خودم خواستم برایم آستین بالا بزنند و دختر یکی از اقوام را برایم خواستگاری کند. رفتیم و آنها هم قبول کردند و نامزد شدیم.

حدود پنج یا شش ماه از برگشتنم می‌گذشت و در این مدت دیگر مرتکب هیچ خلافی نشده بودم. با پدرم کار می‌کردم و از زندگی راضی بودم که متأسفانه پدرم را از دست دادم. بعد از چهلمین روز درگذشت پدرم، یک روز صبح ساعت پنج و نیم زنگ ویلای پدرم به صدا درآمد، همین که به سمت آیفون رفتم چند مأمور را همراه یکی از همان بچه‌ها که با او خلاف می‌کردیم، پشت در دیدم. فهمیدم که آنها گیر افتاده‌اند و راه فراری نبود، رفتم دم در و همراه آنها به اداره آگاهی رفتم. اگرچه من از کل پنج ـ شش ماهی که با آنها بودم شاید حدود دو میلیون سهم از اموال مسروقه گرفته بودم، اما آنها به حدود سی میلیون سرقت اعتراف کرده و مرا هم در این مبلغ سهیم کرده بودند!

به هر حال از آگاهی روانه زندان شدیم و الان نزدیک دو سال و اندی است که در زندانم و حبسم هم تمام شود رد مال داریم و من که آه در بساط ندارم تا مبلغی بیش از ده میلیون رد مال کنم. ضمن اینکه در خیلی از سرقت‌های آنها اصلاً نبوده‌ام، اما نمی‌توانم ثابت کنم.

خلاصه الان به حرف پدرم رسیدم و فهمیدم چقدر اشتباه کردم و به خاطر یک لجبازی بچگانه چطور خودم را بدبخت کردم. باز خدا را شکر نامزدم پای من ماند چون ما را می‌شناسند و می‌دانند اشتباهم فقط از روی لجبازی بوده و ذاتاً نه خلافکارم و نه احتیاج دارم.

الان فقط آرزو دارم زودتر از اینجا آزاد شوم و بیرون بروم و زندگی جدیدی را شروع کنم.

● امیل زولا

در پرانتز:

(این اولین مددجویی نبوده و نیست که صرفاً به جهت لجبازی و تصور آن که باید با نظر خانواده‌اش مخالفت کند، سر از زندان درآورده و مطمئناً آخرین نفر هم نخواهد بود.

در روزگاری نه چندان دور که پدرها حرف اول را در خانواده می‌زدند و فرزندان بدون چون و چرا مجبور به اطاعت بودند نیز مشکلات خاصی پیش می‌آمد. متأسفانه چه مشکلات به وجود آمده از پدرسالاری و چه مشکلات زاییده از فرزندسالاری هر دو زاییده یک افراط و تفریط بیمارگونه‌اند.

در یک جمع بندی کلی از شرایطی که این مددجو در آن رشد کرده به نوعی فرزندسالاری می‌رسیم و این وضعیت تا آنجا پیش می‌رود که او خود به یک خودسری در تصمیم گیری می‌رسد. متأسفانه گویا والدین این مددجو هم تلاشی برای آن که تسلط بیشتری بر فرزندشان داشته باشند نمی‌کنند و به نوعی او را به حال خود رها می‌کنند و این بدترین کاری است که در حق چنین فرزندانی انجام می‌شود.

رها کردن که نوعی طرد کردن آنها محسوب می‌شود متأسفانه باعث افسار گسیختگی بیشتر شده و همین زمینه را برای ارتکاب هر خلافی مساعد می‌کند. البته این بخت و اقبال با این مددجو آنقدر یار بوده که با جرم سنگین‌تر راهی زندان نشده و همین اندک هم برای تأدیب و هم برای عبرتش کافی است. اما... اما به راستی آیا خانواده‌اش نمی‌توانستند با اتخاذ تصمیمات بهتر و اعمال روش‌های تربیتی موثرتر حتی از پیشامد چنین اتفاقی جلوگیری کنند؟! آیا جز تامین خوراک و پوشاک و مسکن مسئولیت دیگری متوجه آنها نبوده؟ شانه خالی کردن از برخی مسئولیت‌ها، عواقبی سنگین به همراه دارد. عواقبی که شاید مثل یک داغ تا ابد بر جان و روان آدمی باقی بماند.)

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

خوشحال شدن به سادگی آب خوردن!

راز آب معدنی‌های جادویی!

منبع: Focus Science And Technology

قتل‌های کمتر، خودکشی‌های کمتر، و بیماران کمتری که از آلزایمر رنج می‌برند... آیا افزودن لیتیوم به آب آشامیدنی ما می‌تواند تمام این مزایا را برای ما به ارمغان بیاورد؟ آیا می‌توانیم با نوشیدنی آبی که ماده‌ای خاص به آن اضافه شده، خوشحال‌تر شویم؟ با خواندن این گزارش، به پاسخ این پرسش‌های مهم خواهید رسید.

لیتیوم چیست؟

لیتیوم یکی از داروهای روانپزشکی است که بیش از ۴۰ سال است برای درمان برخی از اختلالات روانپزشکی تجویز می‌شود. لیتیوم نوعی نمک است که در جدول مندلیف در گروه سدیم قرار دارد. رایج‌ترین مورد مصرف این دارو در بیماری افسردگیِ دو قطبی یا مانیک دپرسیو است. این دارو در هر دو فاز افسردگی و شیدایی (مانیا) تجویز می‌شود. با مصرف منظم آن می‌توان تا هشتاد درصد از عود بیماری دو قطبی پیشگیری کرد. این دارو می‌تواند مرحله‌ی حاد بیماری را درمان کند ضمناً می‌تواند از عود فاز مانیا و افسردگی جلوگیری کند. لیتیوم در بارداری و دوران شیردهی تجویز نمی‌شود. در شیر مادر همیشه مقداری لیتیوم وجود دارد. امروز محققان به این نمکِ جادویی توجه بیشتری کرده‌اند و معتقدند اگر لیتیوم به آب‌های معدنی افزوده شود، می‌توانیم جلو پرخاشگری، خودکشی، و انواع تخلفات را بگیریم و جامعه‌ای با آرامشِ بالا داشته باشیم.

تثبیت کننده‌ی خُلق و خوی

تصور کنید آینده‌ای را که در آن سلامت جسمی، رفتار و خلق و خوی ما با تغییر دادن و دستکاری کردن برخی از عناصر آب تغییر کند. شاید این یک رؤیای دور از ذهن یا خواب و خیال به نظر برسد ولی باید بگوییم، آینده‌ای که قرار است اینها را برای ما به ارمغان بیاورد، چندان هم دور نیست. در اسکاتلند، دانشمندان در حال تحقیق و بررسی این موضوع هستند که آیا افزودن مکمل‌های "لیتیوم" به آب آشامیدنی افراد می‌تواند خاصیت ضد خودکشی داشته باشد؟ این تحقیقات از این حقیقت ریشه گرفته‌اند که لیتیوم از مدت‌ها پیش، به عنوان ماده‌ی تثبیت کننده خُلق شناخته شده است. در واقع، در روانپزشکی از این ماده برای درمان اختلال بایپولار (دوقطبی) استفاده می‌کنند. از وقتی که در سال ۱۹۴۹ خاصیت درمانی این ماده کشف شد، این باور و تصور نیز وجود داشت که این ماده، می‌تواند ریسک خودکشی را در بیماران دارای اختلالات روانی تا نصف هم کاهش دهد. اما اکنون بحث بر سر این مسئله است که نوشیدن مقدار بیشتری لیتیوم، آیا منفعتی برای ما خواهد داشت؟

در حالی که خواص لیتیوم به طور تمام و کمال آشکار نشده است، اغلب متخصصان عقیده دارند که این ماده، ارتباط بین سلول‌های عصبی را در مناطقی از مغز ما که با رفتار و تنظیم و تعدیل خلق و خو ارتباط دارد، تقویت می‌کند و در نتیجه، علائم مانیک (شیدایی)، اختلال خُلق و خوی تکانشی و افسردگی را به میزان قابل توجهی کاهش می‌دهد. برخی از دانشمندان از این هم فراتر رفته‌اند و ادعا می‌کنند که این ماده می‌تواند آسیب‌های وارده به عصب را هم التیام دهد و از فرد در برابر آغاز و همچنین پیشروی و حمله‌ی زوال عقل جلوگیری کند.

بسیاری از محققان در حال بررسی این موضوع هستند که "آیا در معرض مقدار کمی لیتیوم قرار گرفتن به صورت روزانه، برای کسانی که از افسردگی رنج می‌برند، و حتی برای تمام انسان‌ها در هر گروه و سن و شرایطی، سودمند خواهد بود؟" معمولاً ما تا حدودی در معرض لیتیوم قرار داریم برای مثال لیتیوم به طور طبیعی در آب لوله کشی نیز هست. اما حتی در مناطقی که آبش لیتیوم بالایی دارد، روزانه فقط ۲ میلی گرم از نیاز ما را برطرف می‌کند، در حالی که برای مصارف دارویی، دست کم روزانه به ۳۰۰ میلی گرم از این ماده نیاز هست.

در اسکاتلند، دکتر "دنیل اسمیت"، سرپرست بخش سلامت روان دانشگاه گلاسکو در حال بررسی میزان سطح لیتیوم در آب‌های اسکاتلند و مقایسه‌ی آن با تعداد اقدام به خودکشی‌های منطقه است. انتظار می‌رود که میزان خودکشی در مناطقی که آب آشامیدنی آنها حاوی مقدار بیشتری لیتیوم است، پایین‌تر خواهد بود و برعکس. اگر این استدلال‌ها نتیجه بدهد، کارشناسان عقیده دارند باید مقدار مؤثر و کارسازی لیتیوم به آب آشامیدنی مردم اضافه کرد تا بتوان خلق و خوی آنها را تثبیت کرد.

اما این ایده که دولت، آب آشامیدنی را به صورت طبی و درمانی دربیاورد، جنجالی و بحث برانگیز است. یکی از دانشمندانی که در تحقیق اسکاتلند درگیر است، پروفسور "آلن یانگ" است که سرپرست مرکز اختلال‌های عاطفی مؤسسه روانشناسی لندن است و از زمان مطالعه و بررسی درباره‌ی تاثیر لیتیوم محیطی بر سلامت انسان‌ها، اطلاعات خطر خودکشی را دریافت می‌کند و به این حقیقت رسیده که دولت‌ها مخالف افزودن مواد شیمیاییِ جدیدی به آب آشامیدنی هستند.

فلوراید‌دار کردن آب به منظور پیشگیری از پوسیدگی دندان، به دهه ۱۹۴۰ برمی‌گردد. امروز دیگر بخش اعظم مردم آمریکا آبی می‌نوشند که "فلوراید" به آن اضافه شده است اما در اروپا، تنها ۱۰ درصد از مردم به آب آشامیدنی حاوی فلوراید دسترسی دارند. فلوراید همان ماده‌ای است که به خمیر دندان اضافه می‌کنند تا جلو پوسیدگی دندان را بگیرد. ضمناً فلوراید به طور طبیعی در چای هم هست. آماری که سازمان سلامت عمومی انگلستان به تازگی گزارشی منتشر کرده، نشان می‌دهد که در اروپا به دلیل استفاده‌ی ناچیز فلوراید، ۲۸ درصد افراد زیر پنج سال و ۲۱ درصد افراد زیرِ ۱۲ سال در این مناطق از پوسیدگی دندان رنج می‌برند. همچنین موارد کمتری هم سنگ‌های کلیه و سرطان مثانه مشاهده می‌شود.

نمکی که اخلاق را شیرین می‌کند

این تصور که افزودن لیتیوم به آب‌های نوشیدنی ممکن است خاصیت درمانی داشته باشد، منشا و قدمتی حتی بیشتر از افزودن فلوراید دارد. بین سال‌های ۱۷۸۵ و ۱۹۴۹، آب‌های معدنی منطقه "پرت شایر" در اسکاتلند، به دلیل داشتن لیتیوم کافی، آب‌های معدنی محبوبی برای سلامت و مشکلات

پس از بررسی سطح لیتیوم آب در ۲۷ منطقه‌ی تگزاس، مناطقی که سطح لیتیوم بالاتری داشتند، به طور غیر قابل باوری میزان خودکشی در آنها ۴۰ درصد نسبت به بقیه مناطق کمتر بود همچنین آمار آدم‌کشی و تجاوز به عنف نیز به طور قابل ملاحظه‌ای کاهش یافته بود

عصبی بودند. این در حالی بود که انسان‌های مشهوری همچون "مارک توین" و "تئودور روزولت" به آبشار جورجیا در آمریکا می‌رفتند تا از خاصیت درمانی و شفابخشی این آب‌ها استفاده کنند.

در همان دوران "آب معدنی لیتیوم‌دار" نیز به نوشیدنی‌های محبوب مردم افزوده شد و اعلام شد برای سلامت انسان مفید است. در دهه‌ی ۱۹۴۰، تغییراتی در قاعده و قانون صنعت نوشیدنی و نگرانی‌هایی که درباره مسمومیت ناشی از لیتیوم وجود داشت، آن را از آب‌های تجاری دور کرد. پس از آن، در پی کشف مزایایی که این ماده روی روان انسان دارد، به طور گسترده‌ای بحث این ماده را در جامعه‌ی روانشناسی زنده و پویا نگه داشت و موجب شد همچنان سر زبان‌ها باشد.

در سال ۱۹۸۹، یک مقاله علمی در آمریکا منتشر شد که در آن به مسائل جالبی پرداخته بود. از جمله: تأثیر لیتیوم در آب آشامیدنی و کاهش میزان بروز جنایت، تأثیر لیتیوم در کاهش خلاف در افراد معتاد و پایین آمدن میزان زندانیان. محققان، سطح لیتیوم موجود در آب ۲۷ منطقه‌ی تگزاس را بررسی کردند. به طور غیر قابل باوری، مناطقی که سطح لیتیوم بالاتری داشتند، میزان خودکشی در آنها ۴۰ درصد نسبت به بقیه مناطق کمتر بود همچنین آمار آدم کشی و تجاوز به عنف نیز به طور قابل ملاحظه‌ای کاهش یافته بود.

در سال ۲۰۰۹، یک تحقیق از ژاپن نشان داد که افزایش سطح لیتیوم در آب آشامیدنی مردم ژاپن به طور مستقیم با کاهش میزان خودکشی‌ها در این کشور ارتباط داشت. نتایج مشابهی در سال ۲۰۱۱، در استرالیا تکرار شد. محققان ۶ هزار و ۴۶۰ نمونه‌ی مواد لیتیومی را در سراسر استرالیا گرفتند و این نمونه‌ها را برای ارتباط با میزان خودکشی در سراسر ۹۹ ناحیه استرالیا آزمایش و بررسی کردند. **نتایج به دست آمده مجدداً یک ارتباط معکوس را نشان دادند. یعنی، هر چه میزان لیتیوم موجود در آب مصرفی منطقه‌ای بیشتر بود، به همان مقدار سطح خودکشی در آن منطقه کمتر بود.**

لیتیوم، داروی زوال عقل

پروفسور یانگ عقیده دارد که لیتیوم محیطی می‌تواند از ما در برابر زوال عقل نیز محافظت کند. پروفسور تحقیقات خود را در بیابان "آتاکاما" در شیلی انجام می‌دهد. این منطقه در دنیا، بیشترین سطح لیتیوم را در آب‌های سطحی دارد. لیتیوم آب‌های آتاکاما تقریباً برابر با دُز لیتیومی است که برای مصارف درمانی لازم است. اهالی این منطقه در تمام طول عمر خود از آبی مصرف می‌کنند که چنین سطح لیتیوم سرشاری دارد و مردمی با آرامش بالا هستند.

پروفسور یانگ می‌گوید: "چنین در معرض قرار گرفتنی ممکن است عواقب ساختاری و عملکردی نیز داشته باشد که تا به حال شناخته نشده‌اند یا به چشم نخورده‌اند. اگر لیتیوم ماده‌ای باشد که خاصیت

امروز محققان به این نمکِ جادویی توجه بیشتری کرده‌اند و معتقدند اگر لیتیوم به آب‌های معدنی افزوده شود، می‌توانیم جلو پرخاشگری، خودکشی، و انواع تخلفات را بگیریم و جامعه‌ای با آرامشِ بالا داشته باشیم.

حفاظت عصبی دارد، این امکان وجود دارد که در معرض قرار گرفتن محیطی به طور طولانی مدت، بحران و مشکل انحراف‌ها و تبهکاری‌های اخلاقی مرتبط با سن را کاهش دهد و حتی در بسیاری از موارد، مانع پیشرفت اختلال‌هایی مانند زوال عقل شود."

تعدادی از تحقیقات انجام شده، چه روی انسان و چه حیوانات، نشان داده‌اند که سطوح درمانی و دارویی لیتیوم مانع پیشگیری از زوال عقل می‌شود. در تحقیقی که در کشور دانمارک روی بیماران دوقطبی انجام شد، محققان به روند درمان با لیتیوم ادامه دادند و مشاهده کردند، وقتی لیتیوم درمانی در افراد مبتلا به اختلال



دوقطبی ادامه‌دار می‌شود، میزان زوال عقل در آنها در آینده به مقدار قابل توجهی کاهش می‌یابد. در بیماران آلزایمر هم نتایج تحقیقات امیدوار کننده بوده. یکی از ویژگی‌های اصلی بیماری آلزایمر (AD)، اضافه شدن حجم پروتیین‌ها در مغز است که به تدریج موجب می‌شود سلول‌های عصبی به مرگ خود نزدیک‌تر و نزدیک‌تر شوند و سرانجام بمیرند. بر اساس تحقیقاتی که دانشمندان انجام داده‌اند، این طور به نظر می‌رسد که لیتیوم می‌تواند علیه این روند مبارزه کند.

"سیمون لاوستون"، استاد عصب شناسی دانشگاه آکسفورد این گونه توضیح می‌دهد: "یکی از آنزیم‌هایی که فسفات را به پروتیین‌های مغز اضافه می‌کند، GSK3 است. بنابر این به نظر می‌رسد که لیتیوم، فسفردار شدن پلاک پروتیین‌های مغز را کم می‌کند و بدین ترتیب، جلو پیشرفت بیماری را می‌گیرد یا حتی مانع آن می‌شود. شواهدی که از آزمایش‌های مختلف روی حیوانات و انسان‌ها به دست آمده، این یافته‌ها را تایید می‌کنند."

البته دکتر لاوستون با مصرف لیتیوم برای کل مردم نیز موافق نیست و می‌گوید: "**لیتیوم طیف درمانی مشخصی دارد و اگر به مقدار زیاد و سرخود مصرف شود، بدون شک سمی خواهد بود. حتی دیده شده اگر در دُزهای خیلی بالا استفاده شود، موجب آسیب دیدن کلیه‌ها می‌شود.**"

حامیان لیتیوم نظر دیگری دارند و به تحقیقی اشاره می‌کنند که در جوامعی که لیتیومی طبیعی زیادی به بدنشان می‌رسد، سطح بیماری‌های کلیوی پایین رفته. طرفداران این ماده عقیده دارند باید آزمایش‌های مختلف و البته تکمیلی انجام شود تا ببینیم آیا مصرف لیتیوم در سطوح پایین‌تر این ویژگی را دارد که در برابر تغییرات خلق و خو مانند غم، ناراحتی یا عصبانیت مصون بمانیم یا نه. به طور ایده‌آل و در وضعیت مطلوب، پروفسور یانگ علاقه دارد نتایج تحقیقات خود را در شیلی تکمیل کند. جایی که دو میانکوه در مجاورت هم قرار گرفته‌اند و در تمام موارد، به جز میزان لیتیوم کاملاً شبیه هم هستند و ویژگی‌های مشترک زیادی دارند. او در این تحقیق به میزان خودکشی در این مناطق، و به میزان زوال عقل نگاه خاصی دارد و اسکن‌های مغزی مختلف را بررسی می‌کند تا به این نتیجه برسد که آیا کسانی که در معرض سطوح بالای لیتیوم قرار می‌گیرند، به نسبت کسانی که دُزهای پایین‌تری دریافت کرده‌اند، مغزشان ماده خاکستری بیشتری دارد یا خیر. اما مزایای این منبع سرشار بالقوه همچنان دست نخورده و بهره‌برداری نشده باقی مانده است زیرا محققان می‌گویند برای تکمیل پروژه‌ها و تحقیقات خود بودجه‌ی کافی ندارند.

آینده نزدیک است

شاید نتایج به دست آمده از تحقیقی که در اسکاتلند انجام شد و قرار است تا ۲۰۱۶ کامل شود، تفکر و برداشت‌های جامعه‌ی علمی را درباره تاثیر لیتیوم تغییر دهد. شاید روزی برسد که افزودن این ماده به آب آشامیدنی ما عملی شود، همان‌طور که فلوراید به آب‌های آشامیدنی آمریکا اضافه می‌شود. اما فعلاً جانبداری کورکورانه از آن کاری بیهوده است. دکتر "دنیل اسمیت" می‌گوید امروز جایی در دنیا وجود ندارد که لیتیوم، به خاطر مزایایی که برای سلامت روح و جسم ما دارد، به منابع آب آشامیدنی آن اضافه شده باشد. اگر نتایج به دست آمده از اسکاتلند این نکته را آشکار کند که لیتیوم دارویی ضد خودکشی است، به تحقیقات وسیع‌تری نیاز است تا بتوان برای برنامه‌ریزی روی این مسئله، سیاستی همه جانبه در پیش گرفت.

بر اساس گزارش سازمان جهانی سلامت، سالانه ۷ میلیون و ۷۰۰ هزار مورد جدید ابتلا به زوال عقل ثبت می‌شود و هر سال، به طور تقریبی، یک میلیون نفر با خودکشی جان خود را از دست می‌دهند. اگر امروز استفاده از آب معدنی لیتیوم‌دار حیاتی به نظر نرسد، روزی خواهد آمد که همه‌ی پزشکان این ماده‌ی جادویی را تجویز خواهند کرد. درست همان‌طور که خیلی مسائل در جامعه پزشکی ۵۰ سال قبل بیهوده و بی‌فایده به نظر می‌آمدند اما امروز ثابت شده که بیهوده نبوده‌اند.

آینده از آن کسانی است که به استقبالش می‌روند

فردریش نیچه

روانشناس



خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱تا۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین‌وقت‌قبلی

بایک معتاد! چگونه باید برخورد کرد

سوال: زنی متاهل دارای یک فرزند هستم که همسرم طبق اسناد و مدارک موجود معتاد است، اما او در بیشتر موارد سعی در کتمان کردن این مشکل دارد و وقتی که با مدارکی مواجه می‌شود موضوع را عوض می کند و آن را به یک درگیری بین من و خودش تبدیل می کند. از آنجا که می‌دانم او فردی دلسوز، مهربان و متعهد است، می‌خواهم کمکم کنید تا چگونه با او رفتار کنم؟ آیا مراجعه به مراکز ترک بهترین رویکرد است یا نه؟ اینکه خودش می گوید راه ترک را می‌داند آیا قابل اعتماد است؟ در مواقع عصبانیت و درگیری با او چه باید بکنم.
ف ـ چ ـ غرب کشور

مشکل حل شدنی است اگر...

پاسخ: با سلام و با تشکر از اعتماد شما، در هیچ جای دنیا والدین و یا همسران از شنیدن خبر اعتیاد عزیزان خود خوشحال نمی‌شوند.

اما امروزه با ورود مواد صنعتی به بازار مصرف، سکوت و چشم پوشی از این واقعیت امکان پذیر نیست بدین جهت که خسارات و آسیبهای مغزی ناشی از این مواد گاه هرگز قابل جبران نیست، پس خانواده نباید سکوت کند بلکه بهتر است با یک روانشناس مشورت کرده و بهترین راهکار برای وارد کردن فرد معتاد به فرایند درمان را برگزیند .

اما برخورد اولیه خانواده با بیمار از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است داشتن برنامه و کنترل خشم و عصبانیت خانواده یکی از اصول اولیه است. افرادی که اعتیاد را جرم می‌انگارند اغلب با زندانی کردن بیمار در منزل، تحقیر، سرزنش و رفتارهای خشونت آمیز قصد اصلاح او را دارند. این روش نتیجه‌ای بدنبال ندارد و تنها باعث می‌شود بیمار نسبت به خانواده بدبین شود و کدورت و دشمنی بجای روابط دوستانه که یکی از اجزای لازم برای موفقیت در درمان است را بگیرد.

گروههای خودیاری به تئوری "آخر خط "معتقد هستند و عقیده دارند که تا وقتی بیمار به ته خط نرسیده و عجز کامل را تجربه نکرده است نمی‌توان به درمان اقدام کرد. این دیدگاه قبلا طرفداران بسیاری داشت اما با رواج مصرف شیشه، بیشتر درمانگران اعتقاد دارند که لازم نیست عوارض مصرف به حدی برسد که بیمار احساس عجز کند و یا از فرط بدحالی و یا فشارهای مالی مجبور به ترک شود، بلکه بیمار هرچه سریعتر برای درمان اقدام کند آسیب کمتری برایش بوجود خواهد آمد و دچار صدمات روحی کمتری می‌شود که این خود می‌تواند به درمان کمک نماید.

۱ـ اولین قدم در این مسیر ابراز آگاهی خانواده از اعتیاد فرد است که این خود لزوم کمک رسانی را شکل می‌دهد. در چنین حالتی ابتدا خانواده باید نگرانی و خشم خود را کنترل کرده، در یک محیط آرام و در شرایط مناسب با قاطعیت و شفاف این موضوع را بیان کند.

۲ـ با کسب اطلاعات صحیح از پزشک، مشاور، روانشناس و افراد ذیصلاح شیوه‌های مختلف درمان را برای بیمار توضیح دهید و با کلمات محبت‌آمیز به او تفهیم کنید که از درمانش حمایت می کنید و تا زمانیکه او داوطلب درمان باشد همراهش هستند.

۳ـ محدودیت و فشار قبل و بعد از درمان اگر معقول و منطقی باشد و زیر نظر یک درمانگر صورت گیرد می‌تواند در این مسیر به خانواده و بیمار کمک نماید. مثلا پول و منابع مالی باید محدود شود ولی برای بیمار توضیح دهید که این کار به دلیل این است که پول خود وسوسه‌انگیز است و جایی که بیمار در آن مواد مصرف می کرده را باید بلوکه کرد مثلا ماشین، پشت بام، انباری، زیر زمین، اتاق و...

حال اگر کسی به هیچ عنوان حاضر به پذیرش درمان نبود چه باید کرد؟

واقعیت این است که نمی‌توان هیچ کس را به اجبار وارد درمان کرد. پس از انجام مراحل فوق و در نظر گرفتن همه شرایط، در نهایت این بیمار است که باید برای ورود به درمان تصمیم بگیرد. اگر بیماری به این نتیجه برسد که هیچ درمانی نمی‌خواهد. در این مرحله نمی‌توان توقع نتیجه گیری سریع داشت. اما دقت کنید که ناامید نشوید، و مراقب احساس سرخوردگی خود باشید. اشتباه‌ترین کاری که در این مرحله می‌توانید انجام دهید قطع ارتباط با روانپزشکان و مشاوران و باج دادن (مالی، احساسی و رفتاری) به بیمار است.

البته لازم است بدانیم در بعضی شرایط خاص که مشکل فقط اعتیاد نیست و فرد به سمت خودکشی، جنون، پرخاشگری، حالت مسمومیت مواد و آسیب به دیگران پیش می‌رود، به ناچار تنها راه حل درمان اجباری است.

درمان اجباری

در مورد بیمارانی که مایل نیستند برای درمان مراجعه کنند دو وضعیت خاص نیز وجود دارد که دقت در مورد نحوه برخورد با آنها حائز اهمیت است:

۱) بیمار، آمدن خود را منوط به وقایع یا امتیازاتی می کند. پذیرش این شرایط درست نیست. پس درمان معتاد خود را وابسته به انجام کاری برای او نکنید.

۲) گاهی بیمار شدیداً اصرار برای درمان ناگهانی و سریع دارد. اغلب این افراد باور دارند که اگر من الآن درمان نگیرم فرصت از دست می‌رود. دقت کنید این مطلب از نظر علمی صحت ندارد. به عبارتی لحظه طلایی برای درمان وجود ندارد و تصمیم برای درمان، بتدریج خلق می‌شود و مطمئن باشید که درمان اورژانسی وجود ندارد.

***

در نهایت سعی کنید که سریع به دنبال جوابی برای ارائه نگردید. ترجیحاً کمتر قضاوت کنید، توهین نکنید و یا انگ (برچسب) نزنید مثلاً از گفتن عبارات توهین‌آمیز مانند: دزد، بی مسئولیت، تنبل، بیکاره، سربار و... اکیداً پرهیز کنید. بزرگترین اشتباه این است که سعی شود در اوج بحران، شخص بیمار با رفتارهای غلط خود روبرو شود. نباید وقت خود را به سرزنش خانواده، گذشته، ارتباط و شرایط گذشته و حال حاضر تلف کنید. در ضمن سعی کنید تا حد امکان طرفین را نصیحت نکنید.

حمیده اخوان



ماسک خانگی برای سفید کردن پوست

رفتن به سالن‌های آرایش و استفاده از جدیدترین محصولات مراقبت پوست همیشه راهی برای سفید و روشن کردن پوست هستند، اما چرا راهی طبیعی را انتخاب نکنیم؟
پس این بار به سراغ ماسک‌های خانگی رفته‌ایم که می‌توانند از مواد درون یخچال یا آشپزخانه شما بهترین راه‌حل‌های سفید کردن طبیعی پوست شما باشند.

پودر شیر و آب‌لیمو

مواد لازم: دو قاشق غذاخوری پودر شیر خشک، ۳ تا ۴ قاشق غذاخوری آب‌لیمو
این مواد را باهم در یک کاسه مخلوط کنید تا به شکل خمیر درآیند. با نوک انگشت آن را روی صورت بمالید. بگذارید به مدت ۱۰ تا ۲۰ دقیقه روی صورت بماند و سپس بشویید و خشک کنید.

بلغور جو و کشک ترش

مواد لازم: نصف فنجان بلغور جو، یک دوم کشک ترش
بلغور جو را شبانه در آب خیس کنید. صبح روز بعد آن را له کرده و خمیر آن را با کشک ترش مخلوط کنید و به مدت ۱۰ تا ۱۵ دقیقه روی صورت خود بگذارید. استفاده منظم ترکیب کشک و جو هم به روشن شدن چهره کمک می‌کند و هم پوستتان را مرطوب کرده و آلودگی‌ها را از بین می‌برد.

خمیر سیب‌زمینی

برای درست کردن این ماسک نیاز به یک سیب‌زمینی دارید و پس از رنده کردن آن را به نرمی روی صورت قرار دهید. ۱۱ تا ۱۵ دقیقه صبر کنید سپس صورتتان را بشویید و خشک کنید. سیب‌زمینی مانند آب‌لیمو و شیر به‌طور طبیعی از خاصیت سفیدکنندگی برخوردار است و می‌تواند به‌عنوان نرم‌کننده و جلادهنده طبیعی پوست عمل کند.

زردچوبه و گوجه‌فرنگی

مواد لازم: ۴ قاشق غذاخوری آب گوجه، ۱ قاشق چای‌خوری زردچوبه
این دو مواد را باهم مخلوط کنید تا به شکل خمیر نازکی درآید و سپس روی صورتتان بگذارید. بگذارید برای ۱۰ دقیقه بماند و سپس آن را بشویید و خشک کنید. این ترکیب نه‌تنها چهره شما را روشن خواهد کرد بلکه خواص آنتی‌اکسیدانی زردچوبه با علائم سالمندی مانند چروک‌ها و خطوط صورت مقابله می‌کند. گوجه نیز از خاصیت قابضی طبیعی برخوردار است که باکتری‌های جوش‌زا را از بین خواهد کشت.

۵ خوردنی مفید برای کنترل دیابت

کارشناسان تغذیه و سلامت همواره تاکید می‌کنند که مصرف غذاهای سالم سطح قندخون را تنظیم و سلامت کلی بدن را تضمین می‌کند. در این مقاله پنج نمونه از مواد غذایی مفید برای کنترل و یا حتی پیشگیری از دیابت معرفی شده که به شرح زیر است:

روغن زیتون خالص

خواص روغن زیتون از گذشته تا به امروز تایید شده است اما در صورتی که این روغن خالص و میزان فرآوری آن کمتر باشد، خواص آنتی‌اکسیدانی و ضدالتهابی آن حفظ می‌شود. روغن زیتون علاوه بر این که چاشنی خوبی برای غذا است، همچنین گزینه خوبی در میان روغن‌ها به عنوان اسید چرب غیراشباع برای افراد دیابتی است. مصرف اسیدهای چرب اشباع نشده در وعده‌های غذایی به کنترل سطح قندخون کمک می‌کند و مقاومت در برابر انسولین را کاهش می‌دهد. روغن زیتون را می‌توان در سالاد، ماست و خوراکی‌های مختلف استفاده کرد. به رغم این خواص، روغن زیتون خالص در هر گرم ۹ کالری دارد که به همین دلیل باید در مصرف آن دقت کرد.

کلم و سبزیجات

کلم و اسفناج از مواد غذایی مغذی و در عین حال کم کالری هستند که قندخون را به هیچ عنوان بالا نمی‌برند. این سبزیجات همچنین حاوی لوتئین و زیکسانتین هستند که برای تقویت بیناییِ بیماران دیابتی مفیدند.

دارچین

اغلب تحقیقات نشان داده دارچین پاسخگویی بدن به انسولین را بهتر کرده و سطح گلوکز خون را در بیماران دیابت نوع دوم تنظیم می‌کند. در یک مطالعه منتشر شده در مجله "مراقبت دیابت" مصرف ۴۰ روزه دارچین در بیماران نوع دوم دیابت، ۱۸ تا ۲۹ درصد گلوکز خون را کاهش می‌دهد و هیچ گونه عوارضی ندارد. از دارچین می‌توان در چای، وعده صبحانه و قبل از تنوری کردن سیب زمینی با پاشیدن مقداری از این ادویه روی آن استفاده کرد.

ماهی ساردین

این ماهی منبعی سرشار از اسیدهای چرب امگا ۳ است که سطح لیپوپروتئین (از بین برنده کلسترول بد) را افزایش می‌دهد و همچنین سطح تری گلیسیرید را در افراد دیابتی کاهش می‌دهد. ماهی‌های روغنی بهترین منابع امگا ۳ هستند و ماهی ساردین در مقایسه با ماهی‌های دیگر سطح جیوه کمتری دارد.

چای سبز

خواص درمانی چای سبز حداقل سه برابر چای معمولی است و سطح گلوکز، تری گلیسیرید و کلسترول خون را به دلیل آنتی اکسیدانی که دارد، کاهش می‌دهد و به دنبال آن از آسیب کلیه که در بیماران دیابتی شایع است، جلوگیری می‌کند. اضافه کردن مقداری لیمو به چای سبز، خواص آنتی اکسیدانی آن را افزایش می‌دهد.



اگر همه می‌توانستند از استعدادهای خود درست بهره گیرند، دنیا بهشت می‌شد
● زکریای رازی

سیدهاشم هوشی سادات





سیر تحولات ایران

از قاجار تا انقلاب (۴۰)

نهضت مقاومت ملی

۵ روز پس از کودتای ۲۸ مرداد، با دعوت آیت ا... حاج سید رضا زنجانی (که از علماء و فقهای برجسته و فعال در نهضت ملی بود) جلسه‌ای محرمانه تشکیل شد. در این جلسه بزرگانی همچون مهندس مهدی بازرگان، دکتر یدا... سحابی، منصور و رحیم عطایی، آیت ا... سید محمود طالقانی و... حضور داشتند. برآیند و خروجی این جلسه انتشار یک بیانیه سیاسی با نام "نهضت ادامه دارد" بود. در این بیانیه ذکر شد که علی رغم کودتای آمریکایی ـ انگلیسی و تحکیم سلطنت استبدادی، مقاومت ملت ادامه داشته و "نهضت مقاومت ملی" محور این تلاش است.

در نهضت مقاومت ملی، داریوش فروهر از حزب ملت ایران، دکتر محمدعلی خنجی و خلیل ملکی از نیروی سوم، دکتر محمد نخشب از جمعیت آزادی مردم ایران، اصغر گیتی بین از حزب ایران، و فعالان بازار تهران مانند حاج حسن شمشیری، حاج محمد حسین راسخ افشار، حاج محمود مانیان، حسین شاه حسینی و حاج قاسم لباسچی و... حضور داشتند. (به نقل از کتاب خاطرات حاج محمود مانیان). همچنین اعضای فعال انجمن‌های اسلامی دانشجویان مانند مهندس عزت ا... سحابی، دکتر ابراهیم یزدی، دکتر عباس شیبانی و... نیز در کمیته‌های انتشارات، تبلیغات و... نهضت مقاومت ملی را یاری می‌کردند. بسیاری از کانون‌های فعال استان‌ها مانند "کانون نشر حقایق اسلامی مشهد" که محل فعالیت بزرگانی همچون استاد محمدتقی شریعتی، طاهر احمدزاده و دکتر علی شریعتی بود، حامی فعالیت‌های نهضت بودند. نشریه ارگان مرکزی نهضت مقاومت ملی "راه مصدق" نام داشت که در سطح ایران و به صورت مخفی و با همت جوانان مبارز و مسلمان توزیع می‌شد.

(جریان‌ها و سازمان‌ها مذهبی ـ سیاسی ایران ـ رسول جعفریان ـ ص ۲۰۶)

برنامه‌های نهضت مقاومت ملی

نخستین قدرت نمایی نهضت مقاومت در برابر رژیم کودتا، اعلام تعطیل عمومی و تظاهرات در روز ۱۶ مهر ۱۳۳۲ بود. در این روز بازار تهران تعطیل شد و تظاهرات نسبتاً وسیعی در خیابان‌های تهران انجام گردید.

دومین اقدام، تعطیلی بازار و تظاهرات مردم و دانشجویان در ۲۱ آبان همان سال به مناسبت آغاز محاکمه دکتر مصدق بود.

در پی سفر نیکسون معاون رئیس جمهوری آمریکا به ایران و تظاهرات وسیع دانشجویان در مخالفت با سفر وی و به شهادت رسیدن سه دانشجوی دانشکده فنی (شریعت رضوی، قندچی و بزرگ نیا) توسط نیروهای امنیتی در ۱۶ آذر ۱۳۳۲، نهضت مقاومت بیانیه شدیداللحنی صادر کرد و بازار اقدام به اعتصاب چند روزه کرد. واکنش رژیم به این اقدام شدید بود. تخریب سقف بازار تهران و دستگیری چند تن از بازاریان فعال مانند حاج حسن شمشیری و حاج محمود مانیان و تبعید به جزیره خارک (که در آن دوران کاملاً فاقد امکانات بود) شدیدترین واکنش رژیم علیه مبارزین بود. در جریان محاکمه دکتر مصدق، دستگیری و اعدام دکتر سید حسین فاطمی، پیوستن ایران به پیمان سنتو، تجدید رابطه با انگلیس و قرارداد با کنسرسیوم نفت، نهضت مقاومت ملی کاملاً فعال بود و با انتشار بیانیه‌های سیاسی مخالفت خود را ابراز می‌کرد. در این مدت بسیاری از اعضا و فعالان نهضت مقاومت توسط ساواک دستگیر و بازداشت شدند.

همچنین آیت ا... حاج سید رضا زنجانی هم چند نوبت بازداشت شد.

ضربه به نهضت مقاومت ملی

در سال ۱۳۳۶ ضربه اساسی از سوی ساواک بر نهضت وارد شد، و اکثر فعالان این جریان در تهران (مهندس بازرگان، آیت ا... طالقانی، دکتر سحابی، مهندس سحابی) و مشهد (محمدتقی شریعتی، دکتر علی شریعتی، عباس شیبانی، سید ابراهیم میلانی، آزمایش و...) بازداشت، شکنجه و محکوم به زندان شدند. همچنین چاپخانه نشریه "راه مصدق" نیز شناسایی و تعطیل شد و اعضای آن دستگیر گردیدند.



کارت تبریک نهضت مقاومت ملی به مناسبت نوروز ۱۳۳۳

پس از وارد آمدن ضربه اساسی ۱۳۳۶، نهضت مقاومت ملی تقریباً متلاشی شد. ولی تماس‌های بین فعالان آن پس از آزادی از زندان و خصوصاً بر محور فعالیت انجمن‌های اسلامی دانشجویان و انجمن اسلامی مهندسین و پزشکان ادامه یافت. در اواخر سال ۱۳۳۹ با تغییر شرایط کشور و باز شدن فضای نسبی سیاسی، این نیروها فعالیت جدید خود را آغاز کردند. یکی از فرازهای جالب این سال‌ها، تظاهرات دانشجویان دانشگاه تهران مقارن با حمله ارتش‌های فرانسه و انگلیس به کانال سوئز و در پاسخ به اقدام جمال عبدالناصر رئیس جمهوری مصر مبنی بر ملی کردن کانال سوئز و در حمایت از نهضت ضد استعماری مردم مصر بود که از جمله برنامه‌های فعالان مبارز و جوان نهضت مقاومت ملی به شمار می‌رود.


آیت‌الله حاج سید رضا زنجانی

در این تظاهرات دکتر عباس شیبانی سخنرانی کرد که متعاقب آن از دانشکده پزشکی اخراج شد و به دانشگاه پزشکی مشهد رفت که چندی بعد مجدداً بازداشت و به زندان قزل قلعه منتقل شد. (آن سوی خاطره‌ها ـ حسین شاه حسینی ـ انتشارات صمدیه)

بیانیه رجال ملی و دینی در مورد قرارداد کنسرسیوم

در پی تجدید رابطه ایران و انگلیس و مذاکره با کنسرسیوم نفت اروپایی ـ آمریکایی، بیانیه‌ای مستدل و حقوقی از سوی رجال سیاسی و دینی جامعه در مورد این قرارداد خطاب به نمایندگان مجلسین شورای ملی و سنا منتشر شد. در این بیانیه ضمن تبیین اهداف ملت در خصوص ملی شدن صنایع نفت ایران، مواردی از قرارداد با کنسرسیوم که با اصول ملی شدن نفت و منافع ملی ایران مغایر بود، ذکر گردید.

از آقایان علماء و روحانیون، آیات و حجج اسلام "سید رضا زنجانی، حاج سید رضا فیروزآبادی، سید جعفر غروی و سید محمود طالقانی" و از رجال سیاسی "علامه علی اکبر دهخدا، اللهیار صالح، مهندس بازرگان، دکتر سحابی، دکتر قریب، خلیل ملکی و چند تن دیگر از رجال ملی" بیانیه را امضا کردند.

همچنین آیت ا.. کاشانی که خود از پیشگامان ملی شدن نفت بود و به علت اختلاف و کدورت با جبهه ملی و دکتر مصدق از اواخر زمستان سال ۱۳۳۱ موضع خود را مستقل کرده بود، بیانیه‌ای شدیداللحن علیه قرارداد مذکور صادر کرد و به رژیم حاکم و قدرت‌های بزرگ در مورد عواقب شوم این اقدام و در نظر نگرفتن منافع ملی مردم ایران هشدار داد. در پی صدور این بیانیه فشارهای نیروهای امنیتی نیز بر ایشان بار دیگر شدت گرفت.

از طرف دیگر دکتر مصدق نیز که در آن

ایام، دوران بازداشت و محاکمه در دادگاه نظامی را می گذرانید، ضمن لایحه فرجامی که در شهریور ۱۳۳۳ به دیوان عالی کشور تسلیم کرد، انعقاد قرارداد با کنسرسیوم را به شدت مورد انتقاد قرار داد و گفت: "آنهایی که می خواهند باز معادن نفت را به تصرف بیگانگان دهند، کاری بر خلاف نظر و مصالح ملت می کنند..."

بیانیه ها و مواضع فوق الذکر بیانگر اوج مخالفت نخبگان با مواضع رژیم استبدادی و حامیان بین المللی اش در آن مقطع بود. (تاریخ سیاسی معاصر ایران ـ دکتر مدنی ـ ص ۴۴۱)

دولت‌های پس از کودتا

پس از کودتای ۲۸ مرداد و بازگشت شاه به سلطنت، تلاش دربار برای تحکیم سلطه و اقتدار و سرکوب جریان‌های سیاسی مخالف شدت گرفت. روند تحکیم استبداد با تشکیل ساواک در اواخر سال ۱۳۳۳ وارد مرحله جدیدی شد.

در فاصله سال‌های ۳۹ـ۱۳۳۲ به موازات مقاومت نیروهای ملی و مذهبی در برابر استبداد، دولت‌های مختلفی روی کار آمدند. تفاوت این دولت‌ها با دولت‌های دهه ۱۳۲۰ این بود که اراده مجلس شورای ملی در انتخاب نخست وزیران به حداقل رسید و اراده شاه غالب گردید. در این دوران شاه بر خلاف اصول مشروطیت و قانون اساسی که باید "سلطنت کند و نه حکومت"، در واقع علاوه بر سلطنت، حکومت هم می کرد. به همین جهت، میزان قدرت دولت‌ها به میزان وفاداری آنها به اراده و نظرات شاه بستگی داشت.

دولت‌های پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تا سال ۱۳۳۹ـ که با روی کار آمدن کندی در آمریکا و ایجاد فضای نسبتاً باز سیاسی در ایران شرایط تا حدی دگرگون شد ـ عبارتند از:

۱ـ دولت سپهبد زاهدی:


سپهبد زاهدی

فعالیت کابینه زاهدی از اوایل شهریور ۱۳۳۲ آغاز شد و تا فروردین ۱۳۳۴ ادامه یافت.

زاهدی از آنجا که محور کودتا در داخل ایران بود، و بازگشت مجدد شاه به سلطنت را تا حد زیادی مرهون فعالیت‌های خود می‌دانست، لذا تا حدی در برابر شاه از موضع استقلال برخورد می کرد. به همین جهت محمدرضا پهلوی پس از سر و سامان دادن به امور و حل مشکل نفت و قرارداد با کنسرسیوم در سال ۱۳۳۳، در یک حرکت و اقدام نامنتظره و بر خلاف انتظار زاهدی، وی را از نخست وزیری بر کنار و به عنوان سفیر سیار ایران به اروپا فرستاد. محاکمه دکتر مصدق و یارانش، تجدید رابطه مجدد ایران و انگلیس، تشکیل کنسرسیوم اروپایی ـ آمریکایی برای حل مسئله نفت، در دوره زاهدی انجام شد. شاه در سفر به آمریکا در اواخر سال ۳۳ موافقت رئیس جمهور آمریکا را برای حذف زاهدی از قدرت به دست آورد. (سی و هفت سال ـ احمد سمیعی ـ ص ۳۴)

۲ـ دولت حسین علاء:

حسین علاء که پس از ترور رزم آرا در ۱۶ اسفند ۱۳۲۹ به مدت سه ماه نخست‌وزیر شد، این بار به مدت دو سال ـ تا فروردین ۱۳۳۶ ـ به صدارت رسید. در این دوره از یک سو، ایران وارد پیمان دفاعی بغداد شد، و از سوی دیگر با مسافرت شاه به اتحاد جماهیر شوروی، رابطه بازرگانی و صنعتی میان تهران و مسکو توسعه یافت و این کشور پاداش سکوت در برابر کودتای ۲۸ مرداد و سرکوب حزب وابسته به خود یعنی حزب توده را دریافت کرد. همچنین ۱۱ تن طلای امانتی ایران در شوروی که به دکتر مصدق تحویل داده نشد، به محمدرضا پهلوی اعطا گردید. سرکوب فداییان اسلام و اعدام رهبران این جریان در این دوره به وقوع پیوست.

۳ـ دولت دکتر منوچهر اقبال


دکتر منوچهر اقبال

نخست وزیری دکتر اقبال تا شهریور ۱۳۳۹ ادامه داشت. در این دوره انتخابات نوزدهم مجلس شورای ملی برگزار شد که با تخلفات گسترده‌ای همراه بود که ضمن مخالفت شدید رجال ملی با آن، انعکاس وسیع بین المللی داشت.

در این سال‌ها که روند استبداد به شدت تحکیم شده و ساواک تحت رهبری تیمور بختیار به طرز وحشیانه‌ای حرکت‌های مخالف را سرکوب می کرد، شاه برای اینکه نشان دهد که در ایران آزادی احزاب وجود دارد، دکتر اقبال و اسدا... علم را که مورد وثوق سلطنت بودند، ترغیب به تشکیل دو حزب کرد که همانند کشورهای اروپایی و آمریکا نقش "مخالف و موافق" در داخل حکومت و نظام اجرایی را ایفا کنند تا به اصطلاح فضای پرتحرک سیاسی ایجاد شده و تنور انتخابات گرم گردد و مردم پای صندوق‌های رأی آمده و به دنیا وانمود گردد که فضای سیاسی ـ اجتماعی ایران آرام و پرنشاط است. حزب اقبال "ملیون و حزب علم "مردم" نام داشت.

این برنامه رژیم پهلوی مورد عنایت آگاهان جامعه قرار نگرفت و استقبال عمومی از آن نشد. زیرا در نطق لیدرهای این دو حزب حالت خشوع حداکثری نسبت به شاه و سلطنت وجود داشت و صرفاً در این موضوع رقابت داشتند.

اقبال خود را "چاکر جان نثار" می نامید و اسدا... علم نیز خود را به عنوان "غلام خانه زاد" اعلیحضرت معرفی می کرد!! و این دو واژه، اوج ادبیات سیاسی سران دو حزب بود.

دو کمک ۴۵ و ۲۸ میلیون دلاری آیزنهاور رئیس جمهوری آمریکا به شاه در این سال‌ها، عامل موثری در انتظام امور اقتصادی ایران بود. وقوع کودتای نظامی در عراق در سال ۱۳۳۷ و سقوط رژیم سلطنتی و برقراری نظام جمهوری، یکی از مهمترین وقایع این سال‌ها بود که بر عمق نگرانی شاه افزود.

۴ـ دولت مهندس جعفر شریف امامی:


مهندس جعفر شریف امامی

در پی بروز تقلب‌های گسترده در انتخابات مجلس شورای ملی، و انعکاس وسیع بین المللی آن، شاه دکتر اقبال را برکنار و شریف امامی را در شهریور ۱۳۳۹ جایگزین وی نمود. در این دوره با خروج عراق از پیمان بغداد، این پیمان با عضویت کشورهای ایران، پاکستان و ترکیه و با محوریت آمریکا و به نام "پیمان سنتو" تشکیل شد که مقر آن در آنکارا بود.

از سوی دیگر با ریاست جمهوری کندی نامزد حزب دمکرات آمریکا، فشار بر شاه در راستای باز کردن فضای سیاسی ایران افزایش یافت.

کارشناسان آمریکایی در پی رشد فعالیت‌های سیاسی جریان‌های مخالف شاه، و سرکوب شدید فعالان سیاسی توسط ساواک و وقوع کودتای سرلشکر قرنی رئیس سابق رکن دوم ستاد ارتش در سال ۱۳۳۸ (که حمایت تلویحی برخی از رجال مذهبی و ملی را در پی داشت)، شرایط سیاسی و اجتماعی ایران را منفی و آماده انفجار ارزیابی کرده و به کندی توصیه کردند که فشار بر شاه برای ایجاد فضای باز سیاسی تشدید شود.

با افزایش تظاهرات دانشجویان در اواخر سال ۱۳۳۹ و اعتصاب گسترده معلمان و کشته شدن دکتر خانعلی یکی از معلم‌های مبارز و فعال در میدان بهارستان توسط نیروهای امنیتی و توسعه مخالفت‌های سیاسی، سرانجام شاه مجبور به قبول شرایط آمریکایی‌ها مبنی بر ایجاد فضای باز سیاسی شد و دکتر علی امینی را که مورد عنایت ایالت متحده در این شرایط بود، به نخست وزیری منصوب کرد.

با نخست وزیری امینی که از اردیبهشت ۱۳۴۰ آغاز شد و تا تیر ماه ۱۳۴۱ ادامه یافت شرایط جدید سیاسی در ایران آغاز شد. شرایط ویژه‌ای که آغاز آن با رحلت زعیم و مرجع بزرگ جهان تشیع حضرت آیت ا... العظمی بروجردی همراه بود و نقطه پایان آن با شروع نهضت اسلامی به رهبری روحانیت، مراجع قم و امام خمینی (ره) مقارن شد و نقش مهم و راهبردی در تحولات دهه ۵۰ ـ ۱۳۴۰ داشت.

گزارش تصویری

اینجا فراموشی معنی ندارد

عکس: محمد ذبیحیان

مقدمه: به یاد هفته آخر سال همان هفته‌ای که هر کس چه بخواهد و چه نخواهد یادی از اهل قبور می کند، یادی از شهدا و آنانی که میان ما نیستند، اما مهرشان و نامشان همیشه با ماست و در این میان چه زیباست هنر دانش آموزان مدرسه عشق...


می‌دانم رنگ اینجا بی‌رنگیست، فقط دلم شاد است


یادی از یک آشنای عاشق، شهید آوینی


عشق و عشق و دیگر هیچ


درددل کردن با عزیز مهربان مادر در خلوت


اندک اندک جمع یاران می‌رسند


عاشقی زن و مرد نمی‌شناسد


آرامگاه شیطنت‌های کودکانه


یادمان شهدای نیروی هوایی

سوژه

باور کردم هر مشکلی راه‌حلی دارد

کیانا نصرت‌زاده

یک روز به شهین گفتم دلم می‌خواهد خودکشی کنم. اول خندید اما بعد از چند لحظه چیزی در چشم‌های من دید که ترس، همه تنش را لرزاند

روزهای سختی بود. بیکاری پدرم، قهر و آشتی‌های خواهرم و شوهرش و خلاصه اعتراض صاحبخانه به تعداد زیاد ما و سر و صداهایمان، همه و همه باعث شده بود جنگ اعصابی به پا شود. این وسط فقط مادرم بود که هر روز صبح با آرامش بیدار می‌شد و می‌دانست تا شب چه کارهایی دارد. برای هفت نفر باید غذا می‌پخت، خانه را تمیز می‌کرد و بی‌هیچ اعتراضی کارهایش را جلو می‌برد. من شانزده سالم بود. شرکتی که پدرم بیست سال در آن کار کرده بود، به علت ورشکستگی همه کارمندهایش را اخراج کرده بود. حالا پدر خانه‌نشین شده بود و داشت تا ریال آخر پس‌اندازش را خرج می‌کرد. برادرهایم کوچک بودند و خواهر بزرگترم که درس را نیمه تمام گذاشته بود، ازدواج کرده بود. حالا بعد از دو سال، یک روز قهر بود و یک روز آشتی... از همه شاهکارتر عمه ملیحه بود که از شهرستان آمده بود تهران که مثلاً هر چه مریضی دارد، درمان کند!

پدرم سیگار پشت سیگار آتش می‌زد و به این طرف و آن طرف زنگ می‌زد که ببیند کسی می‌خواهد یک حسابدار با سابقه را استخدام کند یا نه.

دلشوره داشت مرا می‌کشت. روزی نبود که به این اوضاع و احوال فکر نکنم. برادرهایم کوچکتر از آن بودند که این وضعیت را درک کنند و سرشان به بازی و مشق گرم بود. مادرم هم مثل موتور کار می‌کرد و انگار این ماشین متحرک نباید لحظه‌ای می‌ایستاد...

دلشوره‌ها باعث شده بود معده دردهای بدی بگیرم. یک وقت‌هایی از شدت درد معده چنان به خودم می‌پیچیدم که انگار دارم جان می‌دهم. نه می‌توانستم خوب درس بخوانم نه کمکی از دستم برمی‌آمد. کار به جایی رسید که فکر می‌کردم دیر یا زود همگی از گشنگی خواهیم مرد. یک روز به مادرم گفتم: "اگر پس اندازمان تمام شود و بابا کار پیدا نکند، چه می‌شود؟"

مادرم گفت: "باز هم چیزهایی داریم برای فروش. تو به اینها فکر نکن. بشین پای درس و مشقت..."

این حرف‌ها آرامم نمی‌کرد. تنها کسی که حال مرا می‌دانست و می‌فهمید، دوستم شهین بود که همکلاسی بودیم و محرم همه رازهای یکدیگر. یک روز به شهین گفتم دلم می‌خواهد خودکشی کنم. اول خندید اما بعد از چند لحظه چیزی در چشم‌های من دید که ترس همه تنش را لرزاند. بغلم کرد و گفت که دیگر نباید به این چیزها فکر کنم. بهم گفت هر طور شده برای پدر کار پیدا می‌کنیم.

از روز بعد یک کاغذ آورد و همه راه‌حل‌هایی را که به نظرمان می‌رسید، نوشتیم. از قوم و خویش‌های او شروع کردیم، بعد از دوستانمان پرس و جو کردیم که آیا کسی کاری برای یک حسابدار سراغ دارد؟

به خودم که آمدم، دیدم شهین یک لشکر درست کرده که همه بگردند و برای پدرم کار پیدا کنند در حالی که پدرم ناامید و منفعل توی خانه نشسته بود و منتظر بود کار خودش بیاید سراغش.

بعضی وقت‌ها ساده‌ترین آدم‌هایی که دور و بر ما هستند بی آنکه بدانیم بزرگترین و موثرترین فرد در زندگی ما می‌شوند. شهین هم از همین دست آدم‌ها بود. همیشه به عنوان یک دوست خوب به او علاقه‌مند بودم. سال‌ها روی یک نیمکت کنار هم می‌نشستیم ولی هرگز فکر نمی‌کردم همین دخترک ریزنقش، بزرگترین درس زندگی‌ام را به من بیاموزد.

شهین حتی با مدیر مدرسه هم صحبت کرده بود اما کار همین جا تمام نشد. شهین به من اصرار کرد که چون فصل امتحان‌ها نزدیک است و ریاضی من از همه بچه‌های کلاس بهتر است، تدریس خصوصی کنم. آن سال‌ها این جور کارها خیلی متداول نبود. شب امتحان دوستانم به خانه ما می‌آمدند و من مشکلات درسی‌شان را حل می‌کردم ولی شهین از من می‌خواست بابت این کار پول بگیرم! اتفاقاً مدیر مدرسه هم با این کار موافق بود و حتی حاضر شد بعد از ساعت مدرسه یکی از کلاس‌ها را در اختیار من بگذارد که بچه‌ها برای رفع اشکال بیایند آنجا. مبلغ اندکی هم از همه گرفتم.

حسابی سرم شلوغ شده بود. در این میان، دایی یکی از بچه‌ها هم مشکل مالیاتی داشت و پدرم را برای یک مدت کوتاه استخدام کرد تا به حساب و کتاب‌های دفتر کارش برسد.

درآمدهای اندکی وارد زندگی‌مان شده بود ولی حتی به اندازه اجاره خانه نبود. مادرم می‌گفت این خودش یک امید است و همین که مجبور نبود صبح تا شب بوی سیگار پدرم را تحمل کند، راضی بود.

تابستان شد. شهین به همه بچه‌ها خبر داده بود که هر کس ریاضی تجدید شده، من می‌توانم بهش درس بدهم... یک ماه اول هیچکس نیامد ولی ماه دوم یک نفر آمد و چند جلسه به او درس دادم. روزهای شهریور یک دفعه سرم حسابی شلوغ شد و کلی شاگرد داشتم. آخر تابستان، یک روز با شهین رفتیم و برای خودم و برادرهایم دفتر و قلم و وسایل مدرسه خریدیم. خیلی خوشحال بودم. احساس غرور می‌کردم. اینکه می‌توانستم حداقل خرج خودم را بدهم، کمی آرامش گرفتم... شهین مدام به من امیدواری می‌داد که هر کاری راه‌حلی دارد ولی به شرط اینکه از جا بلند شوی یک کاری بکنی، هر چند کار کوچک و ناچیز...

روحیه‌ام خیلی بهتر شده بود. حالا زمستان شده بود. من و شهین شب‌ها بافتنی می‌کردیم و می‌بردیم می‌گذاشتیم مغازه مادام که یک زن ارمنی پیر مهربان بود و سر کوچه‌مان یک خیاط خانه کوچک داشت تا مشتری برایش پیدا شود. مادام مدل‌های خیلی قشنگی را به ما یاد می‌داد و یک وقت‌هایی هم ایراد کارمان را می‌گرفت و مجبور بودیم هر چه بافته بودیم بشکافیم... فکر نمی‌کردم همین کارها از زندگی مرا متحول کند و از من آدم دیگری بسازد.

بالاخره با پیگیری‌های شهین، پدرم کار ثابتی پیدا کرد. من هم با تدریس و بافتنی خرج خودم را درمی‌آوردم. کم کم حس کردم علاقه زیادی به تدریس دارم و برای همین به فکر دانشگاه افتادم و دبیر شدن. دیپلمم را که گرفتم، از شهین جدا شدیم... من به دانشگاه رفتم و او همراه خانواده‌اش به شهر دیگری رفت. بعدها من دبیر شدم، ازدواج کردم و بالا پایین زیادی در زندگی دیدم اما از زیر بار هر مشکلی با سربلندی بیرون آمدم چون زمانی از دوست خوبی به اسم "شهین متوسلیان" "درس بزرگی" را آموخته بودم که هر مشکلی، راه‌حلی دارد به شرط اینکه از جا بلند شویم و کاری بکنیم ولو یک کار کوچک. ■

آنچه مردم را دانشمند می‌کند، مطالبی نیست که می‌خوانند بلکه چیزهایی است که یاد می‌گیرند ● فرانسیس بیکن

ماجراهای خواستگاری

چطور یک همسر ایده‌آل پیدا کردم

کورش کاشانی

چند روزی به خانه‌شان رفت و آمد کردم. برخلاف پیرزن، دخترش حق را به خواهر و برادرها می‌داد. می‌گفت زندگی سخت است. زن و بچه دارند. با سهم ارثشان صاحب خانه شده‌اند

چهل سالم شده بود و هنوز ازدواج نکرده بودم. منیره، خواهرم خیلی نگران آینده من بود ولی مادرم خدابیامرز، ته دلش خوشحال بود که حداقل این یکی بچه پیشش مانده و مثل بقیه ولش نکرده. برادرهایم ماهی یک بار هم به مادرم سر نمی‌زدند. اصلاً سراغی از او نمی‌گرفتند و مادرم به این نتیجه رسیده بود که عروس‌ها، پسرهایش را از او گرفته‌اند. منیره هم با همه مشغله‌ای که داشت، هفته‌ای یکی دو بار به مادر سر می‌زد ولی کسی که همیشه کنار مادر بود، من بودم. صبح‌ها می‌رفتم کارگاه نجاری‌ام را که سر کوچه بود، باز می‌کردم و تا ظهر مشغول کار بودم. بعد برای ناهار و استراحت بعداز ظهر برمی‌گشتم خانه و شیفت بعد را ساعت چهار شروع می‌کردم. همان شکل که پدرم یک عمر کار کرده بود. مادر به این شیوه آنقدر عادت داشت که اگر یک روز برای ناهار نمی‌رفتم خانه، او هم غذا نمی‌خورد...

وابستگی مادرم به من و وحشت عجیبی که برای از دست دادن من داشت، خیلی زیاد بود. منیره می‌گفت اول و آخرش باید با این موضوع مواجه شود و عروسی آخرین پسرش را هم تجربه کند. اما من نمی‌توانستم به این سادگی‌ها تصمیم بگیرم. هر دختری را که منیره به من معرفی می‌کرد، به بهانه‌های مختلف رد می‌کردم. خیلی وقت‌ها هم وقتی می‌دیدند من اصرار دارم که بعد از ازدواج با مادرم زندگی کنم، آنها جواب رد می‌دادند. حق هم داشتند. دوره و زمانه زندگی عروس و مادر شوهر خیلی وقت است که تمام شده ولی چه می‌شد کرد؟ مادر من هنوز در حسرت عروسی بود که با خودش زندگی کند...

مادرم زن سختگیری بود و هر وقت فکر می‌کردم دختر بیچاره‌ای که بیاید در این خانه چقدر باید زجر بکشد، کلاً قید ازدواج را می‌زدم.

زمان سپری می‌شد و موهای من رو به جوگندمی می‌رفت و هنوز ازدواج نکرده بودم. یک روز زن جوانی آمد دم در کارگاهمان و از من خواست برای خانه جدیدی که خریده‌اند، کمد بسازم و درها را تعمیر کنم. خانه حاج عباس خدابیامرز را خریده بودند. حسابی کهنه بود و خراب.

برای اندازه‌گیری که رفتم، دیدم زن جوان با مادر پیرش زندگی می‌کند. خودش دریل دست گرفته و بعضی جاها را تعمیر می‌کرد. گفتم هر کمکی از دستم بر بیاید انجام می‌دهم. پیرزن بیچاره کلی برایم دعا کرد. سر درددلش باز شد و گفت بعد از فوت همسرش، وارثین سهمشان را از خانه خواسته‌اند و او با دخترش مجبور شده چنین خانه خرابی را بخرد و در آن زندگی کند. با آه و ناله از بی‌وفایی بچه‌هایش می‌گفت. با خنده گفتم که شما باید با مادر من دوست شوید. او هم از این قصه‌ها زیاد دارد...

چند روزی به خانه‌شان رفت و آمد کردم. برخلاف پیرزن، دخترش حق را به خواهر و برادرها می‌داد. می‌گفت زندگی سخت است. زن و بچه دارند. با سهم ارثشان صاحب خانه شده‌اند و چه چیزی بهتر از این؟ من هم درد دلم باز شد. برایش تعریف کردم که مادرم چقدر از اینکه مرا از دست بدهد می‌ترسد

در پیچ و خم دادگاه

مسئولیتی که ما را جدا کرد

راشین مختاری

رفتار ما با هم از روز اول نه عاشقانه بود و نه صمیمی. او از من می‌ترسید و من احساس می‌کردم با یک بچه معصوم روبرو هستم که هنوز دست چپ و راستش را بلد نیست

این طلاقی است که بعداز ده سال بر روی کاغذ آمد و رسمی شد. اتفاق خاصی در زندگی ما نیفتاده است. من و سپیده در واقع ده سال است که از هم جدا هستیم. اما به احترام بزرگترها آن را رسمی نکردیم. زندگی من و سپیده هم در یک تعارف و سکوت گذشت. در واقع ده سال عمری تلف شد که هرگز برنمی‌گردد. سپیده شانس داشتن همسر دیگر و حتی شاید مادر شدن را هم از دست داد و من هم دیگر هرگز نمی‌توانم خانواده‌ای تشکیل بدهم و به امید زن و بچه زندگی کنم. سهم ما این بود. هر دو هم نخواستیم برای بیشتر داشتن یا تغییر این سرنوشت بجنگیم. برای همین در سکوت گذشت و حالا به طور رسمی از هم جدا شدیم.

عمو جواد برای همه خانواده ما یک اسطوره بود. وقتی پدرم در جنگ شهید شد و مادرم همراه سه بچه بی‌سرپناه، عمو جواد مسئولیت ما را به عهده گرفت. مادر می‌گفت در روزهایی که به همه سخت می‌گذشت، عمو نگذاشت آب تو دل ما تکان بخورد. زن و بچه‌هایش هم در این فداکاری سهم زیادی داشتند. مادر می‌گفت عید که می‌شد، اول برای ما لباس نو می‌خریدند و اگر پولی باقی می‌ماند، یک چیزهایی هم برای خودشان تهیه می‌کردند.

عمو جواد از دوستان قدیمی پدرم بود. دوستانی که با هم رفتند جبهه و یکی برگشت و آن یکی شهید شد. تمام سال‌های کودکی‌ام می‌دیدم عمو چقدر کار می‌کند تا خرج دو خانواده را بدهد. مادرم همیشه برایش دعا می‌کرد و به من یادآوری می‌کرد که باید وقتی بزرگ شدم، همه این محبت‌ها را جبران کنم. عمو هم به من می‌گفت اگر خوب درس بخوانم، بهترین پاداش را به او داده‌ام. ما هر سه سخت درس می‌خواندیم و فکر می‌کردیم این حداقل کاری است که می‌توانیم انجام بدهیم. برای همین، هر سه ما در رشته پزشکی قبول شدیم و در بهترین دانشگاه‌ها درس خواندیم.

خواسته قلبی مادرم این بود که من با دختر کوچک عمو ازدواج کنم. به من گفته بود باید به هیچ دختری فکر نکنم جز سپیده. من هم بی‌چون و چرا قبول کردم.

وقتی درسم تمام شد و می‌توانستم در حین ادامه تحصیل کار هم بکنم، به خواستگاری سپیده رفتیم. یازده سال از او بزرگتر بودم. من ۲۶ ساله بودم و او ۱۵ ساله. عمو گفت سپیده هنوز خیلی بچه است. اما مادرم اصرار داشت او به عقد من در بیاید و در خانه عمو بماند تا دیپلمش را بگیرد. عمو هم قبول کرد. من هم برای ادامه تحصیل و گذراندن دوره تخصص، راهی تبریز شدم. هر وقت به تهران می‌آمدم یادم می‌آمد که یک دختر بچه مدرسه‌ای هست که رسماً زن من است و باید بروم دیدنش... رفتار ما با هم از روز اول نه عاشقانه بود و نه صمیمی. او از من می‌ترسید و من احساس می‌کردم با یک بچه معصوم روبرو هستم که هنوز دست چپ و راستش را بلد نیست. یک وقت‌هایی کتاب و دفترش را می‌آورد و من به او درس می‌دادم. سپیده برخلاف من نه اهل درس بود و نه علاقه‌ای به ادامه تحصیل داشت. او عاشق خیاطی

واین ترس در حدی است که ترجیح می‌دهد ازدواج نکنم!

این آشنایی کم کم به سلام و علیک روزانه تبدیل شد. هر وقت از در مغازه‌مان رد می‌شد، سلامی می کرد. من حالِ حاج خانم را می‌پرسیدم، او هم جواب کوتاهی می‌داد و می‌رفت. به همین سادگی من و سوگل با هم آشنا شدیم. دختر آرام و ساده‌ای بود. همه زندگی‌اش به مراقبت از مادرش می گذشت و همین برایش کافی بود. یک روز دل به دریا زدم و از او پرسیدم چرا ازدواج نکرده. سرخ شد. بعد زیر زبانی جواب داد به همان علتی که من ازدواج نکردم!

تازه فهمیدم او هم گرفتار همین ماجراست. با این تفاوت که او زن است و تنهایی در پیری برایش خیلی سخت‌تر از من خواهد بود... خلاصه بگویم. انگار هر دو به هم دلبسته شده بودیم. اگر یک روز از خانه بیرون نمی‌آمد، دلواپس می‌شدم. او هم همیشه بهانه‌ای برای احوالپرسی پیدا می کرد و رد می‌شد و می‌رفت... رفت و آمد خواهر و برادرهایش را هم می‌دیدم. کم کم همه چیز را فهمیدم. بالاخره یک روز دل به دریا زدم و از سوگل خواستگاری کردم. جوابی نداد... چند هفته بعد موضوع را به منیره گفتم و او خودش پا پیش گذاشت و رفت با سوگل صحبت کرد. او برای خواهرم توضیح داد که مادرش حتی یک شب را هم نمی‌تواند بدون او سر کند و با این وضعیت چطور می‌تواند ازدواج کند؟

منیره همیشه برای همه مشکلات راه حلی داشت. از سوگل خواست به عقد من در بیاید و کم کم موضوع را به مادرهایمان بگوییم. آنها اگر در عمل انجام شده قرار نگیرند، هرگز با این وصلت موافقت نمی کنند... مخصوصاً که سوگل سال‌ها قبل به عقد مردی در آمده و قبل از مراسم عروسی از او جدا شده بود و اگر مادر می‌دانست اسم مرد دیگری در شناسنامه اوست، غوغایی به پا می کرد.



خلاصه موضوع را با یکی از برادرهای سوگل در میان گذاشتیم و او هم موافق بود که فعلاً عقد کنیم تا ببینیم چه می‌شود.

عقد کردیم. دور از چشم مادرهایمان با هم بیرون و گاهی هم مهمانی می‌رفتیم. تا اینکه مادرم مریض شد. قرار بود پرستاری برایش بگیریم که در طول روز از او مراقبت کند. به پیشنهاد خود سوگل، او به عنوان پرستار به خانه ما آمد و از مادر مراقبت کرد. به مادرش هم گفته بود کار نیمه وقتی پیدا کرده...

مادرم به عنوان پرستار او را پذیرفت و از شما چه پنهان، خیلی زود شیفته مهربانی‌های او شد. اما عمرش قد نداد که بداند این پرستار مهربان، عروسش است... روزهای آخر به من می گفت کاش یک دختر مثل سوگل پیدا می‌شد و تو با او ازدواج می کردی.

به ماه نکشید که مادرم فوت کرد. بعد از فوت او، موضوع ازدواجمان را با مادر سوگل در میان گذاشتیم و او هم با کج خلقی پذیرفت.

حالا ده سال از ازدواج ما می گذرد. صاحب یک پسر باهوش و زیبا هستیم. مادر سوگل هم همان سال اول از دواجمان عمرش را داد به شما. خوشحالم هر چند دیر ولی همسری ایده آل پیدا کردم...

■

بود و از همان سن کم در خیاط خانه خاله‌اش با ذوق و علاقه کار می کرد. لباس‌های قشنگی می‌دوخت و عاشق طراحی لباس بود. چیزی که من اصلاً از آن سر در نمی‌آوردم... عمو و زن عمو اما خوشحال بودند که دامادشان دکتر و یک پسر سر به زیر و نجیب و مومن است!

مادرم بال در می‌آورد وقتی می‌دید توانسته لبخند به لب این زن و مرد بیاورد. به من می گفت تا آخر عمر نباید جز محبت و احترام چیز دیگری نصیب سپیده شود. خواهر و برادرهای دیگرم رفته بودند سر زندگی‌شان و یک زندگی طبیعی و ساده داشتند. اما زندگی من از همان ابتدا با این پیچیدگی شروع شد.

درسم تمام شد. سپیده هم دیپلمش را گرفت. به تهران برگشتم و جشن عروسی گرفتیم. سپیده لباس عروسی‌اش را خودش دوخته بود و کاملاً استعدادش در این کار نمایان بود.

زندگی ما زیر سایه دعای خیر پدر و مادرها شروع شد اما همان سال اول متوجه شدیم که اصلاً به درد هم نمی‌خوریم. سپیده دختر خوش ذوق و سرحالی بود و من بر خلاف او فقط کار می کردم و کتاب می‌خواندم و علاقه‌ای به رفت و آمد و یا حتی حرف زدن با زنم نداشتم. دنیای ما به طور نجومی با هم فرق داشت. مدام سر هر موضوعی با هم اختلاف پیدا می کردیم. سپیده همیشه از این موضوع رنج می‌برد که من به خاطر جبران محبت‌های پدرش با او ازدواج کردم. هیچ وقت حس نمی کرد من قلباً او را دوست دارم. این چیزی بود که برای من اهمیت زیادی نداشت. می توانستیم تا آخر عمر زندگی ساده‌ای داشته باشیم ولی سپیده دلش می‌خواست زندگی رومانتیکی داشته باشد... برای همین همیشه فکر می کرد من همسر ایده آل او نیستم... شاید هم حق داشت. محبت من به او کم نبود ولی می‌دانست که قلبی نیست و فقط جنبه احترام دارد.. بر خلاف تصورم، سپیده زن بسیار باهوشی بود



و خوب می‌توانست اوضاع عاطفی ما را تحلیل کند و این همیشه برایش رنجش آور بود... بعد از مدتی به من اصرار کرد که طلاق بگیریم. اما من می‌دانستم این خبر برای مادر من و مادر و پدر او چقدر دردآور است و زیر بار این موضوع نرفتم... شاید بزرگ‌ترین اشتباهم همین بود. اگر همان سال‌های اول سپیده را طلاق می‌دادم، او فرصت ازدواج دوم داشت و بختی بهتر...

رابطه ما روز به روز سردتر می‌شد. او سخت مشغول خیاطی بود و من سخت درگیر مطب و بیمارستان بودم... حرف زیادی برای هم نداشتیم. بالاخره مسئولیت یک بیمارستان در شهرستان به من داده شد. من هم قبول کردم و به شهرستان رفتم... سپیده تهران ماند و عملاً از همان موقع ما جدا شدیم...

خانواده‌ها اصرار داشتند بچه‌دار شویم ولی سپیده به همه گفته بود مشکلی داریم که هرگز نمی‌توانیم صاحب بچه شویم. دیگر کسی اصرار نکرد. انگار خودمان هم باورش کردیم. رابطه ما سرد و یخ زده بود. گهگداری به هم زنگ می‌زدیم و احوالی می‌پرسیدیم ولی زندگی‌هایمان کاملاً جدا بود.

تا اینکه عمو جواد فوت کرد. سه ماه بعد مادر من فوت کرد و دیگر دلیلی برای ادامه این زندگی ندیدیم... حالا حکم طلاق رسمی شده، هر چند سال‌ها از جدایی ما می گذرد.

■

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!
جهان همان جایی است که بعضی از عکاس‌هایش، برای دریافت جایزه از گرسنگان جاهای دیگر عکس می‌گیرند **محمود صادقی**

*فاصله یک مشکل و حل آن یک زانو زدن است، اما نه در برابر مشکلات، بلکه در برابر خدا
ناهید

*وقتی که سیم حکم کند، زر خدا شود/وقتی دروغ داور هر ماجرا شود، وقتی هوا، هوای تنفس هوای زیست، سرپوش مرگ بر سر صدها صدا شود/وقتی در انتظار یکی پاره استخوان، هنگامه‌ای ز جنبش دم‌ها به پا شود/وقتی که سوسمار صفت پیش آفتاب، یک رنگ، رنگ‌ها شود و رنگ‌ها شود/بگذار در بزرگی این منجلاب یاس، دنیای من به کوچکی انزوا شود
محمدسلمان سیفی ـ گرگان

*چقدر خواب ببینم که مال من شده‌ای/و شاه بیت غزل‌های لال من شده‌ای/چقدر خواب ببینم که بعد آن همه بغض/جواب حسرت این چند سال من شده‌ای/چقدر حافظ یلدانشین ورق بخورد/تو ناسروده‌ترین بیت فال من شده‌ای/مرا به دوزخ بیداریم مجالی نیست/عجب خواب قشنگیست، مال من شده‌ای
متولد ۵۹

*آن عشق که در پرده بماند به چه ارزد؟ عشق است و همین لذت اظهار و دگر هیچ **آروین**

*بیاموزمت کیمیای سعادت، ز هم صحبت بد جدایی، جدایی **قطره اشک**

*کاش دایم دل ما از تو بلرزد ای عشق، آن دلی کز تو نلرزد به چه ارزد ای عشق!
مریم درخشی ـ تبریز

*در خیالات خودم، در زیر بارانی که نیست، می‌رسم با تو به خانه از خیابانی که نیست، می‌نشینی روبرویم، خستگی در می‌کنی، چای می‌ریزم برایت، توی فنجانی که نیست، باز می‌خندی و می‌پرسی که حالت بهتر است؟ باز می‌خندم که خیلی گرچه می‌دانی که نیست، شعر می‌خوانم برایت، واژه‌ها گل می‌کنند، یاس و مریم می‌گذارم، توی گلدانی که نیست. بعد تو، این کار هر روز من است، باور این که نباشی، کار آسانی نیست
محسن نامه سیاه

*مرز در عقل و جنون باریک است/کفر و ایمان چه به هم نزدیک است **تکتم**

*من درد می‌کشم، تو اما چشم‌هایت را ببند، سخت است بدانم می‌بینی و بی‌خیالی **بی قرار پرستو**

*کوچ پرنده‌ها به من آموخت، وقتی هوای رابطه سرد است، باید رفت **بهار کنگاور**

*ساقیا آمدن عید مبارک بادت. و آن مواعید که کردی مرود از یادت، شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت، بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
زینب مومبینی ـ تیغن

*با عشق همه هستی ما رنگین است/بی‌عشق زمین و آسمان سنگین است/بنگر که چه‌ها می‌کشد این دل از عشق/با این همه درد، عشق هم شیرین است
علی کاظمی فلوردی

*در پی دانه مرو همچو کبوتر، که ترا عاقبت بهر یکی دانه به دام اندازند، صید کن شیر صفت، نیم بخور نیم ببخش تا به هر جا که روی، بر تو سلام اندازند
فخرالسادات

*کسی که سلول انفرادی را ساخت می‌دانست/سخت‌ترین کار انسان تحمل خویشتن است **الی**

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

کیمیا کاظمی ـ همدان، خوب و عزیز، من با نامردی‌های روزگار خوبم چون از کسی انتظاری ندارم!

فاطمه رجبی ـ تویسرکان، پرسیدی: "چرا آدما عاشق می‌شن؟ واقعاً جواب این پرسش رو از کی بپرسم؟ همه در برابر این پرسش سکوت تحویل می‌دن" اما من جوابشو دارم، آدما عاشق می‌شن تا به احساس عشقی که درونشون موج می‌زنه پاسخ بدن و در حالی که باید عاشق آفریننده مهربون و باگذشت و بخشنده بشن، عاشق آدم‌های زمین می‌شن و نتیجه همینه که می‌بینی. به قول احمد شاملو "سر بر شانه خدا بگذار، تا قصه عشق را چنان زیبا بخواند که نه از دوزخ بترسی و نه از بهشت و به رقص آیی. قصه عشق، قصه انسان بودن ماست، اگر کسی احساست را نفهمید مهم نیست، سرت را بالا بگیر و لبخند بزن فهمیدن احساس، کار هر آدمی نیست." که البته این متن زیبا رو محمد نیلچی از اراک فرستاده

جناب هوشنگ محمودی مندولکانی، شما هیچ وقت توی عمرت خطا نکردی و اشتباه نداشتی؟!

الیزابت، به نظر تو نازنین چرا باید این همه اسم توی این صفحه باشه، اما اسم تو رو چاپ نکنم؟ در صورتی که به قول تو اسم هم داشت. به طور مثال این پیام مال تو بود "قرار نیست که من دل یکی دیگه رو بسوزونم، بر عکس اونو اونقدر خوشبخت می‌کنم که به هر روزی که جای اون نیستی لعنت بفرستی" که اتفاقاً اسم هم نداشت و شاهد از غیب رسید و من روسفید شدم!

مجتبی شهاب، گفتی "**به جای اینکه جواب نظرهای بچه‌ها رو بدی پیامهای منو چاپ کن، بعدشم هر کسی پیام تکراری فرستاد پاکش کن. دیگه نیازی نیست تو صفحه چاپ کنی و کلی جا بگیره، البته من به هر کسی افتخار نمی‌دم که ازش انتقاد کنم، ولی در کل بیا و سنگ بودن رو بذار کنار دو تا از پیامامو چاپ کن!**" منم سنگ بودن رومی گذارم کنار و مثل بچه آدمیزاد می‌گم چشم اونم از اون چشم‌های معروف آدمیزادی!

کاش بخوانید تا تکراری نفرستید

فرنوش ناقلا و آرزو ـ بهشهر: از دیگران شکایت نمی‌کنم، بلکه خودم را تغییر می‌دهم، چون کفش پوشیدن بهتر از فرش کردن دنیاست

فاطیماه ـ رشت: محبت‌های لیلی، مجنون را دیوانه کرد و گرنه مجنون اینقدر بزرگ نمی‌شد که یار لیلی شود

مرتضی توفانی: می‌گن بهترین آدم‌های زندگی کسایی هستن که وقتی کنارشون می‌شینی چاییت سرد می‌شه ولی دلت گرم

حانیه: سه نفر هستند که گفتم سراغت نیان، غم، حسرت، تنهایی

دو کور: نگران فردایت نباش خدای دیروز و امروزت، فردا هم هست

ایمان ـ صومعه سرا: دنیای کوچکی دارم اما نقطه نقطه آن به صفای یادت می‌درخشد

لما ـ نیک شهر: خود را کنار می‌کشم، هر چند هیچ وقت پای من وسط نبود

جمالی ـ کرمانشاه: توای کبوتر بام حرم، چه می‌دانی؟ طپیدن دل مرغان رشته بر پا را

نسرین ـ اراک: صایب از هند مجو عشرت اصفاهان را، فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب

ام.آر: گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد؟ اکسیر عشق بر مسم افتاد و زر شدم

آذر مهربانی: پاییز تمام خاطرات زیبا تمام رویاهای شیرین با بوی عطر تو در مقابل افکارم خودنمایی می‌کند، می‌رقصد، کف می‌زند، به رخ می‌کشند نبودنت را

کامران اسماعیلی ـ زیراب: آدمی را دیدم که با سایه‌اش حرف می‌زد، چه رنجی می‌کشد وقتی هوا ابریست

غلامرضا نیرودل ـ تهران: کرامت انسانی بعلاوه عاطفه مساوی است با صلح

ا.ح. شکیبا: صبر ستون حیات است

علی کاظمی فلوردی: دریا باش تا بعضی‌ها در کنارت لذت ببرند و بعضی‌ها که لیاقت ندارند، در تو غرق شوند

داود سلیمانی: هنگامی که بخواهید سبب شادی باشید، بخشی از آن نیز به خود شما بازمی گردد

نرگس نورخانی: یادمان باشد زنگ تفریح دنیا همیشگی نیست...

عاشق دلگیر: گفتم غم تو دارم چیزی نگفت و بگذشت

محمدرضا شاهمرادی ـ کرمانشاه: در سرزمین خاطره‌ها آنان که خوبند، همیشه سبزند

نسرین ـ لردگان: خدایا همه از تو می‌خواهند بدهی اما من می‌خواهم بگیری غم عزیزانم را

ملیسا ـ نکا: یک نفر فقط لبخند مرا خواست، او هم عکاس بود

مهنوش: رفت بی آن که مرا به خدا بسپارد، نمی‌دانم، خدا را فراموش کرده بود یا مرا؟

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

اگر می خواهی بنده کسی نشوی، بنده هیچ چیز مشو ● ژاک دوال

بگو سیب... اینجا تهران است



دیکته‌ی شهرداری بیست نیست!

نقل فقط این دو تابلو نیست که دو تایش غلط املایی و ترجمه‌ای دارد. بسیارند تابلوهایی که شهرداری در خیابان‌ها و کوچه‌ها چسبانده که غلط غلوط دارند. مثلاً لشکرک را لشگرک و عسکری را عسگری نوشته یا بین تلفظ فارسی و انگلیسی تطابق وجود ندارد مثل همین عکس که "روزنامه اطلاعات" را جای این که به انگلیسی بنویسد (Ettelaat-Newspaper) به فینگلیش نوشته: ROOZNAMEYEETTELAAT ضمناً بین دو کلمه، فاصله نگذاشته. یادآوری می کنم که قسمت فینگلیش تابلو را برای خارجی‌ها می‌نویسند که گمان نکنم این زبان را بلد باشند مگر این که مدتی در ایران زندگی کرده باشند و ویروس اسمس بازی به آنها هم سرایت کرده باشد و هی فینگلیش اس. بزنند که KOJ یعنی کجایی؟ حافظ گفت: "عیب می جمله بگفتی، هنرش نیز بگو!" یعنی از آن یکی تابلو هم بگو که کارش درست است و "نفت جنوبی" را فینگلیش ننوشته و آن را ترجمه کرده.



آقا سیب زمینی نکار!

علی بهوند یوسفی از رامهرمز این عکس خوشگل را فرستاده و گفته خودت برایشان بنویس. راستش من یک آب گل آلود می‌بینم که آقایی دارد از آن ماهی نمی گیرد. قبلاً عکسی دیده بودم که یک آقایی از رودخانه‌ی گل آلودی با غربیل آب برمی‌داشت و از آن طلا می گرفت. حتی شنیده‌ام برخی‌ها از آب گل آلود یا ماهی می گیرند یا پری دریایی! در این عکس یک مزرعه هم می‌بینم و یاد کشاورزانی می‌افتم که امسال به هوای پارسال که سیب‌زمینی گرون بود، کلی سیب‌زمینی کاشتند و حالا به تورم سیب‌زمینی دچار شده‌اند حتی در فیسبوک سیب‌زمینی کارها خوانده‌م که التماس می کنند که آقا بیا در راه خدا کیلویی سیصد تومن بخر اما کو خریدار؟ و کو مدیریت کاشت و داشت و برداشت تا کشاورز بداند چه بکارد که هم مردم طالبش باشند، هم سود کند. ما که اینهمه پیشرفت کرده‌ایم و می‌توانیم شتر را با بارش از سوراخ سوزن رد کنیم و ببریم اون ور آب، بی گمان خواهیم توانست یک سیب‌زمینی بی‌رگ را مدیریت کنیم و نگوییم سیب و بگوییم سیب‌زمینی.

وقت خرواری چند؟

خوب است که ما اهل سرزمینی هستیم که از کودکی یادمان داده‌اند "وقت طلاست". یعنی اگر یک ثانیه‌اش را از دست بدهیم، با هیچ طلایی نمی توانیم آن را بر گردانیم. من فقط یک بگوسیب یک صفحه‌ای هستم که ریاضیاتم هم خوب نیست و نتوانسته‌ام حساب کنم در روز چند خروار از وقت ما در چهارراه‌ها، راهبندان‌ها، در انتظار آمدن اتوبوس و مترو و تاکسی، در صف‌های نان و جاهای دیگر تلف می‌شود. چند سال پیش شرکت واحد برای این که مسافرانش در راهبندان‌ها از وقت خود استفاده‌ی بهینه کنند، در اتوبوس‌ها سبد کتاب گذاشت. سبدهایی که هرگز رنگ کتاب ندیدند که البته اشکالی هم ندارد زیرا در اتوبوس‌هایی که مسافرانش چانه در گوش هم ایستاده‌اند و جای یک کلمه اسمس زدن هم ندارند، چه جای کتاب خواندن و استفاده‌ی بهینه از وقت. پیشنهاد می کنم شعار قدیمی "وقت طلاست" را به ارز داخلی تبدیل کنیم و بگوییم "وقت ریال است" تا اگر روزی هزار تا هم وقت از دست دادیم، فوقش بشود هزار ریال و ککِ جیب‌مان نگزد.



تو گلدان باش، من هم خاک هستم!

امیدوارم در عکسی که چاپ می‌شود، آن گلدان‌های کوچک دیده شوند که ردیف شده‌اند. اگر دیده نشدند، این عکس یعنی بهار نزدیک است. نزدیک‌تر از خاک به گلدان. این عکس یعنی بهار کنار باغچه‌ها خیمه زده و منتظر یک مشت خاک است تا جوانه بزند. اگر بهار در شهر سیمان و فلز جایی برای جوانه زدن نداشته باشد، موزائیک‌های پیاده‌روها را می‌شکافد و پرچم سبزش را بالا می‌برد. اگر بهار جایی برای نشان دادن خود نداشته باشد، در حنجره‌ی تمام پرنده‌ها بذر خرم سرود بهار را خواهد کاشت. اگر همه جا را از او بگیرند، روی بال شاپرک‌ها خال‌های رنگین خواهد کاشت. و در این شهر درندشت اگر بهار جایی برای روییدن نداشته باشد، به سفالگران خواهم گفت گلدان بسازند، خاکش با من!

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی دوره نهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

سفر در رویای بیداری...

"فریده گودرزی" روزنامه نگار و نویسنده خوش قریحه و پویشگر با نوشتن "سفر در رویای بیداری..." با پشتوانه دیدگاه انسانی و عاطفی اش، داستانی ساده و شفاف و لطیف را عرضه کرده است. تازگی مضمون و موضوع و تناسب زیبایی شناسی میان شکل و محتوای دلچسب "سفر در رویای بیداری..." بارزترین ویژگی چشمگیر این داستان گیرا و خواندنی است.



فریده گودرزی ــ تهران

تـوی ایسـتگاه راه آهـن ایسـتاده بودیم؛ من وحامد و چند نفر دیگر. هوا تاریک بود وسـرد. هنوز تاروشن شدن هوایک سـاعتی مانده بود. مسافران خـواب آلود، توی سـالن ول می‌خوردند و جلوی تابلـو اعلانات می‌ایسـتادند. خوش شـانس‌ها هم که صندلی نصیبشان شـده بود، در حالی که چرت می‌زدند با هرصدایی که از بلند گو در می‌آمد سـر برمی داشتند و گوش می‌دادند تا مبادا جابمانند.

اگر اصرار شـوهرم نبود محال بود به این سـفر بروم. چند ماهی می‌شـد که شـوهرم مدیر قسمت رفاه کارمندان شـده بود و چنان باعلاقه وشور کار می‌کـرد وطرح‌های جدید مـی‌داد که مورد توجه و تشـویق همکاران وروسـا قرار گرفته بود. یکی از طرح‌هایش هم ترتیب دادن یک سـفر سـه روزه برای قدردانی از کارمندان بازنشسته بود. البته من سفر را بسیاردوسـت دارم اما نه با یک عده غریبه، آن هم غریبه‌های پیر و احتمالا بیمار و بد خلق. برای همین مخالفتم رااعلام کردم و گفتم: "من می‌خواهم گردش و اسـتراحت کنم نه این که از همسـفرانم مراقبت کنم." حامد با شوروشوق برنامه‌های سفر را برایم توضیـح داد و گفت: "همسـفران ما آن طور نیسـتند که تو فکر می‌کنی. آن‌ها با آنچه تو در ذهن داری فـرق دارند. تو بیا. بـاور کن خوش می‌گذرد. قـول می‌دهم." اما قـول او برای من کافـی نبود به همین دلیل تنها به این شرط قبول کردم که هروقت احساس ناراحتی کردم، برگردم.

کم کم همسفران ما از راه می‌رسیدند. چند زوج میانسـال که قوی و سـالم به نظر می‌رسیدند، که این باعث خوشـحالی من بود! خانمی هم با پسرش آمده بود و خانم دیگری با دخترش که بعد فهمیدم اسمش شـیرین اسـت. ازهمه جالب‌تر دوخواهر دوقلو بودند که به جزاخلاق خوش وخنده‌هایشان – که در آن صبح زود تعجب‌انگیز بود – هیچ شباهت ظاهری با همدیگر نداشتند. برعکس شوهرهایشان که با قد بلند، چهره‌های آرام وموهای سـفید کاملا شـبیه هم بودند! حامد بالبخند به آن‌ها خوش آمد می‌گفت و بلیت‌هایشان را به دستشان می‌داد.

تقریبا همه آمده بودند. فقط منتظر دو نفر دیگر بودیم. به سمت در نگاه کردم. خانم نسبتا چاقی عصا زنـان همراه مرد قد بلندی که شـانه‌هایش اندکی خمیده بود و سـاکی به دست داشـت، وارد شدند. همه بـا کمی نگرانی به آن‌ها می‌نگریسـتند. وقتی نزدیـک آمدند حامد آن‌هـا را معرفی کرد: "خانم و آقای محمدی."

باور کردنی نبود. خودشان بودند: "اصل دردسر"! من یکی که حاضر نبودم با آن‌ها همسـفر شوم. فکر کردم بهتراسـت بدون معطلی برگردم. انگار حامد به سـرعت فکرم را خواند، چـون فرمان حرکت را صادر کـرد. باجناق‌های سـپید مو، مثل پرچم‌های سـفید به حرکت در آمدند و بقیه به دنبالشان. من مردد ایسـتاده بودم که حامد گفت: "سـپیده خانم تشریف بیاورید!" با قدم‌های آهسته به راه افتادم.

مدتـی طول کشـید تا صندلی‌هایشـان را پیدا کردند و مستقر شدند. احساس خوبی نداشتم و در تمام مسـیر یا خودم را به خواب می‌زدم یااز پنجره قطار به بیابان‌هایی که از آن‌ها عبور می‌کردیم نگاه می‌کردم.

بالاخره ظهر رسـیدیم و به یک رستوران سنتی که خانه قدیمی و بسیارزیبایی بود، رفتیم. همه غرق شگفتی وشادی پابه درون خانه گذاشتندوبیدرنگ شروع به بازدید از اتاق‌هاو حیاط کردند. حتی خانم و آقای محمدی برای دیدن زیرزمین‌ها ازپله‌های بلنـد، بالاوپاییـن می‌رفتند! من، امـا تختی در یک گوشـه دنج و پشـت یک درخت پیداکردم و قایم شـدم! ناگهان گروه، بااشـاره شـیرین، دختر خانم کاظمی متوجه یک گلدان بزرگ و زیبای لعابی شد که گوشـه حیاط، بین درخت ودر چوبی زیرزمین، قرارداشـت. سیل همسـفران برای گرفتن عکس یادگاری به این طرف سـرازیر شـدو بعضی‌ها هم از من خواسـتند ازشـان عکس بگیرم. در آن لحظه فقط می‌توانسـتی دوجا باشـی؛ یا پشت دوربین ویا جلوی آن!

از تـوی قاب دوربین که نـگاه کردم مجذوب زیبایـی صحنـه شـدم. بعد، خودم هـم دوربین را برداشـتم وراه افتادم. حیـاط بزرگ با حوض آبی و فواره و گلدان‌ها ودروپنجره‌های رنگی و... در یکی از این قاب‌ها بود که حامد را دیدم. به او اشـاره کردم ولبخندزیبایش را توی آن خانه افسـون کننده ثبت کردم.

وقتی گردش دوستان ما تمام شد، روی تخت‌ها مستقر شـدند. خانواده آقای محمدی هم که طبق معمول دیر می‌رسـیدند، جایی کنار من پیدا کردند ومشغول اسـتراحت وسفارش غذا شـدند. حامد، همراه کارمند رسـتوران بادقت به همه سـر می‌زد و سفارش غذایشـان را ثبت می‌کرد. کارگران تند تنـد رفـت و آمد می‌کردند وسـالاد و نوشـیدنی می‌آوردند. بطری دوغ را برداشتم، اما هر چه کردم در آن باز نشد. پیشـخدمت هـم کمی تلاش کرد اما نتوانسـت بازش کند. خانـم محمدی با آرامش گفت: "بده ببینم!" وبـا یک حرکت به راحتی درش را باز کرد و داد دسـتم. من و پیشخدمت با تعجب

به هم نگاه کردیم. آقای محمدی گفت:"جوان هم جوان‌هـای قدیم!"حامد هم رسـیده بود و یکباره همه باهم زدیم زیر خنده.

***

عصر،بعـداز کمی اسـتراحت، برای گردش در محلـه قدیمی شـهرحرکت کردیم.کوچه‌ها، مسجدها،خانه‌ها و فروشـگاه‌های صنایع دستی رامی دیدیم.راهنمای محلی با صبرو حوصله همه چیـز را درباره تاریخ ومعمـاری آن جا برایمان می‌گفـت وهمراهـان دنیـا دیده من بـا موهای خاکسـتری و پشـت‌های خمیده و جوان ترها با چروک های ریز روی پیشـانی، بـا دقت و علاقه گوش می‌دادند و پی در پی سـوال می کردند.کم کم هوا تاریک شد.سردم شده بود.خسته و گرسنه بودم ولی دوسـتان عزیز دست بردار نبودند. هر وقت حامد حالم را می‌پرسید لبخند می‌زدم.نمی بایـد کم می‌آوردم.بالاخره گردش و بازدید تمام شد و دیدم که دارم زنده به هتل برمی گردم.

نای راه رفتن نداشتم.دوسـتان گردشگرم اما تازه سـرحال آمده بودند.سر شام از خاطراتشان می‌گفتند وعکس فرزندان ونوه‌هایشـان را نشان می‌دادنـد. من هـم خود به خود درافسـون بیان هنرمندانه ماجراهای پرهیجانشـان غرق شـده بودم.بعـد از شـام،رفتیم توی حیـاط،روی چند تخـت دور هم نشسـتیم وچای نوشـیدیم.خانم محمدی به من اشـاره کرد و یک قوطی کوچک را به مـن داد و گفت:"اگر ممکنه این توت را بده به آقای محمدی.یک خرده قندش بالاست.مواظب خودش نیست."وقتی قوطی را به او که روی تخت دیگری با آقایان نشسته بود،رساندم برگشت و با مهربانی به همسرش نگاه کرد.

***

صبـح روز بعد،درفضـای گـرم و دوسـتانه صبحانـه راخوردیـم و حرکـت کردیم.باغـی زیبا،میدانی دیدنـی و خانه‌ای قدیمی منتظرمان بودند.نیم ساعت از ظهر گذشته بود که به آخرین مقصد رسـیدیم.در حیاط دورراهنما جمع شدیم و به توضیحاتش گوش کردیم.بعد به پیشنهاد او به زیرزمین خانه رفتیم. دعا می کردم که کسـی حاضر نباشـد پایین برود تا من هم مجبور به رفتن نشـوم.اما بعد آقای محمدی برای خانمش آب آورد و دسـتش را گرفـت و با هم بـه زیرزمین رفتند.قبل ازرفتن یک بسته بیسکویت هم به من داد.مثـل این که اوهم متوجه حال نزار من شـده بود. وقت کوتاه آمدن نبود.

لنگ لنگان رفتم پایین و روی اولین پله نشستم و شـروع کردم به خوردن بیسکویت.دوقلوهای شادمان وهمسرانشان همراه آقا و خانم محمدی کـه دور راهنما جمع شـده بودند،یکریز سـوال می کردند یا به شوخی‌های هم می‌خندیدند.حامد رسـید و گفت:"چه طوری؟" گفتم:"من که دارم پس می‌افتم ولی این دوسـتان قدرتمند و فرهنگ دوسـت هم تا دوواحد معماری رو نگذرونند ول کن نیسـتند!"حامد خندید و گفت:"من که گفتم اینـا با آنهایی که تو تصـور می کردی فرق دارن و تو بـاور نمی کردی.ناراحت نباش،الان کلاس روتعطیل می کنم."

سـر ناهار دوباره در جمع پر شور و شوقشان خسـتگی‌ها را فراموش کردم و پیشنهاد دادم که برای شـام کشک وبادمجان درست کنم.صدای تشویق حضار وهمراهی صاحب جوان هتل،شادی را در وجودم جاری ساخت.شیرین و مادرش هم بـه کمکم آمدند و با کارگران آشـپزخانه شـام خوشمزه و خوش آب ورنگی تهیه کردیم.

غـروب به پیشـنهاد خانم محمـدی برای زیـارت به امامـزاده نزدیک هتـل رفتیم.اذان می‌گفتند که رسیدیم.بعد از نماز، زیارت کردیم. کنارخانم محمدی نشسته بودم.اوچادر سفیدش را روی صورتش انداخته بودوآهسـته برای همه دعا می کرد. بعد از شـام یکی از دوقلوها،سـه تا بسـته کادو شـده آورد و در میان دسـت زدن دوستانم، برای تشکر به ما داد.بازش کردم. یک آینه قشـنگ بود، در قابی بـا پارچه‌های قلمکار و شیشه‌های رنگی. اشـک توی چشم‌هایم حلقه زده بود که تصویر حامد با خنده اش،مهمان آرام نگاهم شد.

***

آخرین دقیقه‌های سفر، توی هتل کنارحوض بـا گرفتن عکس دسـته جمعی و خـوردن چای وشـماره تلفن‌هایی که همه به همدیگر می‌دادند خیلـی زود گذشـت.دوقلوها و باجناق‌هـای مودب،شیرین و مادرش و...همه دوست داشتنی بودند اما خانم و آقای محمدی که حالا دو بسـته سوغاتی هم به محتویات ساکشان اضافه شده بود و آهسته‌تر راه می‌رفتند، در چشم و دل من جاذبه دیگری داشتند.

توی قطـار با خانم و آقـای محمدی در یک ردیف نشستیم.خسـته بودم ولـی دلم نمی‌آمد بخوابم.فکـر ایـن که قبـل از طلـوع آفتاب از همسفران مهربانم جدا می‌شـوم،غمگینم کرده بود.حامد ایسـتاده بود و داشت با چند نفر حرف می‌زد و پیشـنهادها وانتقادهایشان را می‌شنید و می‌نوشت.من به آقاوخانم محمدی نگاه می‌کردم. وقتی آقای محمدی چند دقیقه بیرون رفت،خانم محمدی سـرش را نزدیک آورد و گفت:"همدم خوب آدم روقوی و بانشاط نگه می‌داره... به آدم شوق و امید زندگی می‌ده.شوهر خوبی داری.خدا حفظش کنه.اونم شانس آورده که فرشته‌ای مثل تو نصیبش شده.همسفر خوبی هستی. به پای هم پیر بشید. "

به حامد نگاه کردم. نورچراغ توی چشـمانم افتـاد و به نظرم رسـید موهای او سـپید شـده. برگشـت ولبخند زد، من هم عاشقانه به او لبخند زدم.

پیام و پاسخ

آقای فریدون فروغی ـ تهران

"بهار در زمستان" شما در بهترین حالت در قلمرو نوعی "نکته پردازی" جای می گیرد. شـرط لازم برای نویسنده شدن داشـتن قریحه و استعداد است، و اما شرط کافی در این مسـیر، مطالعه جدی و برنامه ریزی شـده و نوشتن و نوشـتن و نوشتن است. ضمناً برای ایجاد لحن یا مثلاً القای صمیمیـت، به هیچ وجه لازم نیسـت که در متن و روایت داسـتان املای کلمات را بشـکنید و به نحو و دستور زبان معیار بی‌اعتنا باشـید. بپذیرید که "داستان نویسی" کاری آسان و راحت نیست. باید به خود زحمت بدهید و کاربرد سنجیده هر عنصر داستان را فرا بگیرید. موفق باشید.

لیلا خورشیدی ـ رشت

مطلبـی کـه در پانزده سـطر، با عنوان "مرسـی که هسـتی!" نوشته‌اید بیشـتر یک قطعه کوتاه ادبی است. فراموش کرده‌اید که چند داسـتان خوب و خواندنی به قلم شما در این دو صفحه چاپ شده است؟ مگر مطالعه را کنار گذاشته اید؟ مطمئن باشید که بدون مطالعه مستمر و برنامه ریزی شـده و اساساً بدون خواندن و بازخوانی داستان‌های درخشان و همچنین مطالعه مجموعه زندگی و هستی، حتی اگر نابغه باشید، نمی‌توانید "داستان"های کامل و قوی بنویسید. موفق باشید.

آقای محمد قمری ـ کامیاران

"وقتـی دیواری نیسـت..." در واقـع نوعی گزارش آمیختـه به حدیث نفس اسـت که در کل شـباهتی به "داستان کوتاه" ـ حتی در ساده‌ترین تعریف‌های مربوط به این نوع ادبی ـ ندارد. از شـما نویسـنده خوش قریحه که به نظر می‌رسـد در حد سن و سال خود خوب و عمیق و قـوی مطالعه کرده‌اید، می‌خواهیم کـه هنرمندانه و با شـکیبایی باز هم "خود"تان باشید و بمانید و داستان‌های خودتان را بنویسـید. نوگرایی لزوماً باید درونی شـود تا شـما را به نتیجه برسـاند. برایتان شـادکامی و پیروزی آرزو می کنم.

آقای مصطفی بیان ـ نیشابور

"نجاری بدون هیزم کارگاه نجاری" شما، بدون پایان معلق مانده است! از شـما نویسنده خوش قریحه انتظار داریم به پیرنگ (طرح) و استحکام آن بیشتر توجه کنید. از این گذشته، چرا وارد عرصه‌هایی می‌شوید که شناختی از آنها ندارید؟ عجالتاً بهتر نیسـت که با تکیه اساسی بر تجربه‌های عینی و ذهنی و مجموعه شناختی که از زندگی خود و دیگران دارید، داستان بنویسید؟! مگر قرار است فیل هوا کنید یا از کلاه شـعبده کلاغ و کبوتر یا خرگوش درآورید؟! می‌دانم که از این اشارت صمیمانه من دلگیر نمی‌شـوید و لبخند هم می‌زنید. منتظرم که داستان‌های گیرا و کامل و به سامانی از شما به دستم برسد و بخوانم. پوینده و شاد باشید.



۱۶۵

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

هتلی که هرگز وجود نداشت!

این ماجرای عجیب و باور نکردنی در اوایل فصل پاییز که هوا کم کم رو به سردی می‌رفت، آغاز شد. در آن شب، دو مرد جوان که از دوران دبیرستان با هم دوست بودند و در شهر "دوور" در انگلستان زندگی می‌کردند، همراه همسران جوانشان سرگرم خوردن غذا بودند. این دو دوست قدیمی، به تازگی با دو خواهر جوان به نام‌های "پولین" و "سینتیا" ازدواج کرده بودند.

یکی از این دو جوان که "جف" نام داشت، سر میز غذا رو به دوست دیگرش "لن" کرد و گفت:

- ببین "لن"، من و تو با هم از دوران دبیرستان دوستان صمیمی و بسیار نزدیک بودیم. همیشه ساعات فراغت خود را با هم می‌گذراندیم. یادم می‌آید که تو از آن اول، مخالف ازدواج بودی اما من مایل بودم هر چه زودتر تشکیل خانواده بدهم. پس از آن که دبیرستان را تمام کردیم، هر کدام به راهی رفتیم و دیگر از هم خبری نداشتیم! فقط شنیده بودم که تو همراه خانواده‌ات به شهر دیگری نقل مکان کرده‌ای!

سال‌ها بعد، من و "پولین" با هم ازدواج کردیم. تو این موضوع را نمی‌دانستی، اما درست یک ماه پس از ازدواج من، تو هم که همیشه مخالف ازدواج بودی، تن به ازدواج دادی. اما با چه کسی؟ با "سینتیا"، خواهر زن من! در حالی که اصلاً روحت خبر نداشت که با من باجناق خواهی شد. آری، سرنوشت چنین خواست که من و تو، پس از سال‌ها جدایی و بی‌خبری، دوباره به هم نزدیک شویم!...

این موضوع برای هر چهار نفرشان خیلی عجیب بود. "لن" در حالی که می‌خندید، گفت:

ـ آره، خداوند می‌خواست مرا مجازات کند برای همین دوباره نصیب گرگ بیابانم کرد!

همگی از این شوخی زیر خنده زدند و "لن" در ادامه گفت:

ـ حالا که جمعمان جمع شده است، چه طور است که چهارتایی، تعطیلات را به مسافرت برویم.

همگی با این پیشنهاد موافقت کردند و تصمیم گرفتند که از طریق فرانسه، به کشور اسپانیا بروند. اما در حقیقت، این یک سفر معمولی نبود. سفر عجیبی بود که آنها را به جهان دیگری برد!

در روز سفر، همگی سرحال و پرشور بودند. سوار کشتی کوچکی شدند که آنها را از کانال "مانش" به ساحل فرانسه برد. در آنجا، یک اتومبیل کرایه کردند و با آن عازم شمال فرانسه شدند.

شب اول به خاطر ساعت‌ها رانندگی، احساس خستگی کردند و تصمیم گرفتند شب را در جایی اقامت کنند و فردا صبح به سفر خود ادامه دهند.

از این رو، در جستجوی هتلی برآمدند تا شب را در آنجا سپری کنند. ساعت ۹/۳۰ دقیقه شب بود. همان طور که سرگرم رانندگی بودند، ناگهان چشمشان به متلی افتاد که پاکیزه و آبرومند به نظر می‌رسید.

"لن" از اتومبیل پیاده شد تا سر و گوشی آب دهد. در لابی هتل با مرد شکم گنده‌ای روبرو شد که یونیفرم عجیبی به رنگ آبی تیره، متمایل به بنفش به تن داشت. آن مرد گفت: متأسفانه اتاق خالی نداریم.

"لن" با بی‌حوصلگی پرسید: پس چه کار کنیم؟ ما خسته هستیم و نیاز به خواب داریم.

آن مرد گفت: وضع شما را درک می‌کنم. قدری پایین‌تر از همین جاده، هتل دیگری وجود دارد که می‌توانید به آنجا مراجعه کنید.

"لن" از او تشکر کرد؛ دوباره سوار ماشین شد و همراه دیگران به سوی آدرسی که گرفته بود، حرکت کردند. در امتداد راه، از کنار یک جاده باریک قدیمی و سنگفرش شده و چند ساختمان گذشتند. پس از طی مسافتی، یک تابلوی بزرگ توجه آنها را جلب کرد که برگزاری یک سیرک را تبلیغ می‌کرد. سرانجام، مسافران به یک ساختمان بزرگ رسیدند که سقف کوتاهی داشت. ساختمان یک ردیف پنجره داشت که همگی روشن بودند. چند نفر هم مقابل آن ایستاده بودند. "سینتیا" با آنها صحبت کرد. آنها به او گفتند که آنجا یک میخانه است نه یک هتل! ناگزیر، مسافت دیگری در آن جاده پیش رفتند تا آن که چشمشان به دو ساختمان افتاد. یکی از این دو ساختمان، پاسگاه ژاندارمری و دیگری یک بنای قدیمی دو طبقه بود که تابلوی "هتل" بالای آن به چشم می‌خورد!

آنها به داخل هتل رفتند. آنچه که در وهله اول توجه آنها را جلب کرد، آن بود که تمام وسایل هتل، از چوب قدیمی و سنگینی ساخته شده بود. روی میزها اثری از رومیزی دیده نمی‌شد. همین طور، هیچ نشانه‌ای از تسهیلات و وسایل زندگی راحت از قبیل تلفن یا آسانسور به چشم نمی‌خورد!

از پلکان چوبی که زیر پایشان جیرجیر می‌کرد، بالا رفتند و داخل اتاق‌هایشان شدند. اتاق‌ها نیز عجیب بودند. روی تختخواب‌ها ملحفه ضخیم و سنگینی کشیده شده بود اما بالش نداشت!

"لن" به همسرش "پولین" گفت:

ـ عزیزم ببین چه اتاق جالبی است! آدم خیال می‌کند که به یک قرن پیش سفر کرده است!

"پولین" نیز که از تزیینات هتل شگفت‌زده شده بود، گفت: واقعاً راست میگی! من هم چنین احساسی پیدا کردم!

سپس در حالی که به در اتاق اشاره می‌کرد، ادامه داد: اونجا رو نگاه کن! این چه جور قفلیه؟!

او راست می‌گفت. در ورودی اتاق‌ها فاقد قفل بود. فقط یک دستگیره چوبی شبیه کلون‌های قدیمی داشت! گرمابه‌ای که این چهار نفر باید به طور مشترک از آن استفاده می‌کردند، دارای لوله کشی مدل ابتدایی و قدیمی بود! همه چیز با آن که قدیمی بود، برایشان تازگی داشت!

پس از آن که غذای خود را خوردند، دوباره به اتاق‌هایشان رفتند و چون خیلی خسته بودند، به زودی خوابشان برد.

روز بعد، هنگامی که از خواب بیدار شدند، روشنایی خورشید از میان پنجره‌ای که فاقد شیشه بود و تنها، پشت دری چوبی داشت، به درون اتاق تابیده بود. آنها به سالن غذاخوری رفتند و صبحانه ساده‌ای خوردند. قهوه‌ای که برایشان آورده بودند، سیاه و بدمزه بود!

در این هنگام، زنی که یک لباس شب ابریشمی به تن داشت و گربه کوچکی را در بغل گرفته بود، دو میز آن طرف‌تر، مقابل آنها نشست. "پولین" آهسته به همراهانش گفت: بچه‌ها، آنجا را نگاه کنید! آن زن، انگار از مجلس شب‌نشینی، یکراست به این جا آمده!

کنار پیشخوان، مرد میانسال و نسبتاً چاقی نشسته

هنر، قدرت و توانایی نیست بلکه تسلی خاطر است

● توماس مان

بود که کلاه کپی خاکستری رنگی به سر داشت. او سرگرم کشیدن سیگار بود.

"سینتیا" در حالی که خنده‌ای سر می‌داد، آهسته گفت: اینجا همه چیز یک جور دیگر است! به قوطی سیگار آن مرد نگاه کنید. تا به حال سیگاری به این اسم ندیده‌ام!!

همگی به آن سو نگریستند. "سینتیا" راست می‌گفت. این نوع سیگار کاملاً برایشان ناآشنا بود!

در آن لحظه، دو ژاندارم وارد سالن شدند اما به ژاندارم‌هایی که آنها در دیگر نقاط فرانسه دیده بودند، هیچ شباهتی نداشتند! یونیفرم‌های خیلی کهنه و قدیمی بر تن داشتند. رنگ یونیفرم‌ها، آبی سیر بود و افسرها روی شانه‌هایشان، شنلی انداخته بودند. کلاهشان نیز بزرگ و نوک تیز بود!

با وجود این چیزهای عجیب و غریب، به آنها خوش گذشت. در مراجعت به اتاق‌های خود، هر کدام به طور جداگانه در کنار همان پنجره‌ای که پشت دری چوبی داشت، عکسی از همسرش انداخت.

هنگام خروج از هتل، "لن" و "جف" با ژاندارم‌ها درباره بهترین اتوبان تا مرز اسپانیا، گفت‌وگو کردند اما به نظر می‌رسید که ژاندارم‌ها تا کنون چیزی به نام "اتوبان" به گوششان نخورده بود! و پنداشتند که احتمالاً واژه "اتوبان" را در زبان فرانسه خوب تلفظ نکرده‌اند و از این رو، ژاندارم‌ها متوجه منظور آنها نشده‌اند.

قبل از سوار شدن به اتومبیل، "لن" برای پرداختن صورتحساب نزد مدیر هتل رفت اما از اینکه دید مدیر هتل بابت یک شب اقامت با شام و صبحانه، فقط مبلغ ۱۹ فرانک مطالبه کرد، سخت شگفت زده شد. به خیال آن که اشتباهی در محاسبه رخ داده، گفت: ما چهار نفر بودیم و علاوه بر شام، یک وعده صبحانه هم خورده‌ایم.

اما مدیر هتل با خوشرویی سری به نشانه تایید تکان داد. "لن" در این باره با ژاندارم‌ها صحبت کرد. آنها نیز در حالی که لبخند می‌زدند، گفتند که قیمت‌ها عادلانه است و هیچ اشتباهی رخ نداده است!

او صورتحساب را پرداخت و قبل از آن که آنها عقیده‌شان عوض شود، سوار اتومبیل شد و به همراهانش گفت: پسر، عجب ارزان بود! کاش می‌توانستیم چند روز دیگر هم بمانیم! این چهار نفر از آنجا رهسپار اسپانیا شدند و دو هفته در آن کشور اقامت کردند. در راه بازگشت، دوباره تصمیم گرفتند که مقابل آن هتل ارزان توقف کنند و شب را در آنجا بگذرانند زیرا از آن مکان خاطره خوبی داشتند!

شبی بارانی و سرد بود. مه رقیقی فضا را پوشانده بود. با این حال، توانستند آن ناحیه را پیدا کنند. تابلوی آگهی سیرک که قبلاً دیده بودند، هنوز در آنجا دیده می‌شد. "پولین" با صدایی که بیشتر به فریاد شبیه بود، گفت: این دقیقاً همان جاده است!

راه را درست آمده بودند اما چنین هتلی در آنجا وجود نداشت. پنداشتند که احتمالاً بر اثر نامساعد بودن هوا آن را گم کرده‌اند.

ناگزیر، به متل اولی که یک مرد شکم گنده آبی پوش، نشانی آن هتل را به آنها داده بود، مراجعه کردند. آن هتل وجود داشت اما اثری از آن مرد شکم گنده دیده نمی‌شد. وقتی پرس و جو کردند، کارمند هتل گفت که هرگز شخصی با آن مشخصات در آنجا کار نمی‌کرده است!

این چهار نفر که کاملاً گیج شده بودند، برای یافتن هتل مورد نظر سه بار آن جاده را پایین و بالا رفتند اما کمترین اثری از آن هتل در آن محل دیده نمی‌شد.



انگار که یکباره غیبش زده بود! ناگزیر دست از جستجو کشیدند و شب را در هتلی در شهر "لیون" سپری کردند. اتاق با وسایل مدرن، شام و صبحانه، برایشان چیزی در حدود ۲۴۷ فرانک آب خورد!

هنگامی که به انگلستان باز گشتند، عکس‌هایی را که در این سفر گرفته بودند برای ظهور دادند اما وقتی عکس‌ها ظاهر شد، در کمال تعجب دیدند که عکس‌های گرفته شده در آن هتل کذایی در میان حلقه فیلم وجود نداشت. هیچ نگاتیوی خراب نشده بود و فیلم‌ها کامل بود اما انگار چنین عکس‌هایی گرفته نشده بود!

یکی از خبرنگاران تلویزیون "یورکشایر" متوجه نکته‌ای شد. در قسمتی از آن حلقه فیلم به دندانه‌های فیلم نگاتیو آسیب مختصری وارد شده بود. این موضوع نشان می‌داد که دوربین سعی کرده بود فیلم را بچرخاند، اما هرگز چنین اتفاقی نیفتاده بود!

این دو زوج جوان سه سال آزگار درباره این حادثه با کسی جز دوستان نزدیک و خانواده خود حرفی نزدند. یکی از دوستان کتابی به دست آورد که نشان می‌داد قبل از سال ۱۹۰۵ میلادی، یعنی ۱۰۷ سال پیش از آن، ژاندارم‌ها، یونیفرمی نظیر آنچه که آنها شرح داده بودند، به تن می‌کردند!

سرانجام، یکی از خبرنگاران که برای روزنامه "دوور" کار می‌کرد، از موضوع باخبر شد و رپرتاژی درباره این سفر شگفت‌انگیز چاپ کردند بعداً یک فرستنده تلویزیونی نیز این حادثه عجیب را به تصویر کشید.

"آلبرت کلر"، روانشناس نامدار شهر "منچستر" نسبت به موضوع کنجکاو شد و "جف" و دیگران همراهان او را جداگانه به خواب مغناطیسی فرو برد تا ببیند آیا حرف‌هایی که در بیداری زده‌اند، در خواب نیز تکرار می‌کنند؟ اما آنها در حالت هیپنوتیزم نیز عیناً همان سخنان را به زبان آوردند! و این ظاهراً ثابت می‌کرد که دروغ نگفته‌اند!

این سفر شگفت‌انگیز، چنان توجه محافل گوناگون را برانگیخته بود که همچنان موضوع را پیگیری می‌کردند. یک نویسنده انگلیسی به نام "جنی راندلز" که در این باره تحقیق کرده بود، روی نکته مهمی انگشت گذاشت و نوشت:

"برای این چهار مسافر در آن منطقه روستایی فرانسه چه اتفاقی افتاد؟ آیا آنها به بُعد دیگری از زمان سفر کرده بودند؟ این شکافی که ناگهان در "زمان" پدیدار شده بود، چه بود؟ اگر آنچه این افراد دیده‌اند راست باشد، انسان به فکر فرو می‌رود و از خود می‌پرسد چرا مدیر هتل از طرز لباس پوشیدن آنها یا شکل اتومبیلشان که مربوط به زمان آینده بود، تعجب نکرد، و چرا پول رایج در زمان وقوع این حادثه را به آسانی پذیرفت، در حالی که این چیزها برای هر کسی که در گذشته دور زندگی می‌کند، عجیب و تعجب‌برانگیز است!!

اما این مسافران ـ شاید هم مسافران زمان ـ هیچ توضیحی در این باره نداشتند که ارائه دهند. فقط می‌گفتند: تنها چیزی که می‌دانیم آن است که این حادثه اتفاق افتاده است!

به هر حال، راز این ماجرای شگفت‌انگیز هیچ گاه فاش نشد! آیا دنیاهایی به موازات دنیای ما وجود دارد که گاهی این دو دنیا به هم می‌آمیزند و حوادثی مانند آنچه در بالا خواندید، ایجاد می‌کنند؟ یا آن طور که فلاسفه گفته‌اند، "هیچ چیز، در این دنیا واقعی نیست!" داستان عجیب زیر نیز در همین راستا است:

مرگ، عاملی برای نجات!

یکی دیگر از ماجراهای شگفت‌انگیز مربوط به سرقت نافرجامی بود که در ساعت ۱/۳۰ دقیقه بعدازظهر، در بخش شمالی شهر "شیکاگو" در آمریکا رخ داد. سارق ظاهراً کوشش کرده بود در روز روشن، قفل در یک خانه مجلل را بگشاید. اما با پیدا کردن سر و کله رهگذران از این کار منصرف شده و پا به فرار گذاشته بود. پلیس "شیکاگو" با توجه به اظهارات شهود امیدوار بود که به زودی سارق را دستگیر کند. بنا به گفته شاهدان عینی، او مردی بود به نام "ویلیام

بقیه در صفحه ۵۷

سهراب صفادار

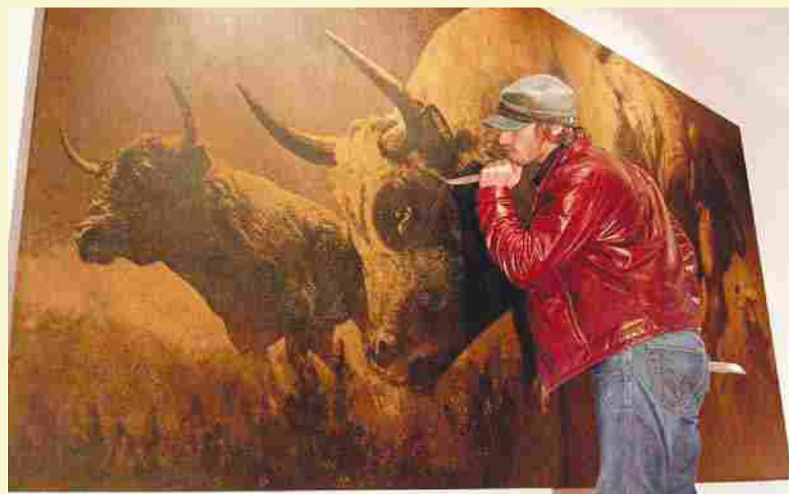
شانس گرگی!



دره بزرگ «گرند کانیون» قرن‌هاست که میزبان گونه‌های مختلفی از جانداران حیات وحش است اما سال‌ها بود که یکی از ساکنان اصلی آن یعنی گرگ‌های خاکستری در آن دیده نمی‌شدند و ظاهراً شکارچیان تمام آنها را نابود کرده بودند. اما ناگهان بعد از ۷۰ سال غیبت این گرگ‌ها، سر و کله یک گرگ خاکستری در این دره پیدا شد که باعث خوشحالی بسیاری از علاقه‌مندان به طبیعت این منطقه شد. اما چند روزی از این خبر نگذشته بود که خبر دیگری مبنی بر شکار شدن این گرگ منتشر شد! اینطور که بعداً بررسی شد، مشخص شد این گرگ که نامش را «اکو» گذاشته بودند، مسیری ۸۰۰ کیلومتری را طی کرده بود تا به خانه اصلی‌اش یعنی گرند کانیون باز گردد. اما یک شکارچی که گرگ را با یک شغال اشتباه گرفته بود، آن را هدف قرار می‌دهد. طبیعتاً این موضوع خشم حامیان حیات وحش را برانگیخت. این شکارچی که نامش هنوز فاش نشده است، به طور قانونی این شغال‌ها را شکار می‌کرده. شکار شغال‌ها در این منطقه آزاد است زیرا به حیوانات خانگی و دام‌های مردم حمله می‌کنند. حتی جایزه هم برای شکار شغال‌ها گذاشته شده است و به ازای هر یک شغال، ۵۰ دلار جایزه می‌گیرند. اما گرگهای خاکستری در میان گونه‌های در حال انقراض بوده و شکارشان غیرقانونی است، چه برسد به اینکه یک گرگ خاکستری محبوب باشد که خاطرات قدیم طبیعت منطقه را زنده کرده باشد! با این حال، خبر خوشحال کننده دیگری هم وجود دارد. اینکه سفر گرگ‌ها آن هم به تنهایی بسیار نادر است بنابراین احتمال زیادی وجود دارد که گرگ‌های دیگری هم همراه «اکو» به دره بازگشته باشند و شاید دوباره جمعیت این گونه افزایش یابد.

حکاکی روی چرم

«مارک اوانز» نقاش معروف اهل انگلستان است. سبک‌های عجیب نقاشی مانند نقاشی با چوب، دود، ماسه و... برای او جالب نبوده‌اند و مارک به دنبال ایده‌ای جدیدتر می‌گشت تا بتواند تابلوهای خود را متفاوت‌تر از آثار دیگران کند. در نهایت نیز به نتیجه جدیدی دست یافت. او لایه‌هایی از چرم طبیعی را روی قاب‌های بزرگ کشید و برای اینکه به آنها طرح بدهد، با لبه چاقو روی آنها می‌کشید و به عبارتی، روی آنها حکاکی می‌کرد. هر قدر که چرم را بیشتر می‌تراشید، رنگ روشن‌تری حاصل می‌شد. به این ترتیب، او تابلوهای بسیار بزرگی را به نمایش گذاشت، از چهره‌های معروف گرفته تا مناظری از طبیعت و همه را هم فقط با یک لبه تیز چاقو خلق کرد. این نوع نقاشی به صبری فراوان و دقتی بیشتر نیاز دارد. برای ثبت جزییات هم داشتن چشمی دقیق لازم است. مارک مجبور است مانند یک جراح در استفاده از چاقویش دقیق باشد و گاه باید ذراتی به اندازه یک دهم میلیمتر را از روی چرم بتراشد. او کار خود را «تابلوهای میکرو» می‌نامد و برای تکمیل هر کدام چند ماه وقت می‌گذارد. کارهای هنری منحصر به فرد او، که قیمت برخی از آنها به ۲۵۰ هزار دلار هم می‌رسد، اکنون مشتریان بسیاری از جمله افراد معروف و تیم‌های ورزشی مختلف را به خود جلب کرده است. یکی از کارهای او را در تصاویر مشاهده می‌کنید.



باتری برای خانه



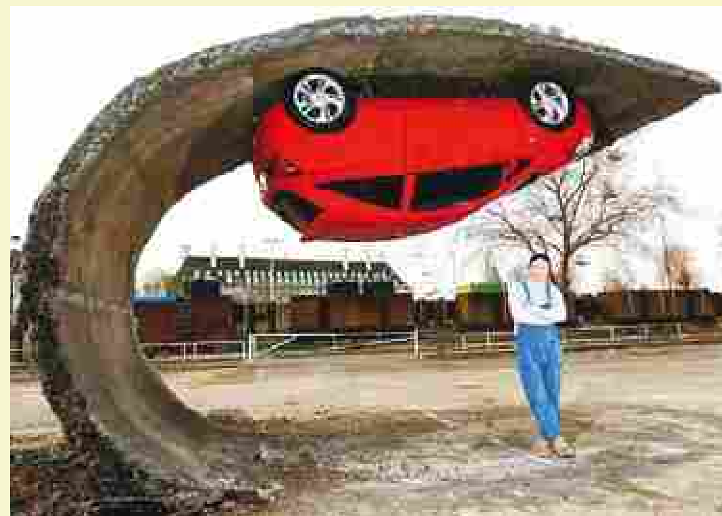
آیا تا به حال آرزو داشته‌اید که قبض برق نداشته باشید؟ برایتان خبر خوشی داریم. شرکت تسلا که بیشتر روی صنایع الکتریک (از خودروهای برقی تا انواع باتری) کار می‌کند، هم اکنون در حال کار روی پروژه ساخت یک باتری برای خانه است تا عملاً دیگر نیازی به پرداخت هزینه به شرکت برق نداشته باشید که در صورت تکمیل این پروژه، هر خانه‌ای می‌تواند برق خود را تولید کند و حتی برق اضافی خود را به عنوان سود به شرکت برق بفروشد! همچون بسیاری دیگر از طرح‌های جالب شرکت تسلا، این ایده نیز متعلق به کارشناس خلاق این شرکت یعنی «الون ماسک» است که اعلام کرده طراحی‌های مربوط به پروژه باتری برای خانه به اتمام رسیده است. نمایی از این طراحی‌ها در یک یا دو ماه آینده به نمایش عموم گذاشته خواهد شد و امید است که تولید و ساخت آن از شش ماه آینده آغاز شود. باتری جدید شرکت تسلا می‌تواند به شیوه‌ای کاملاً مناسب انرژی‌های تجدیدپذیر را برای مصارف خانگی ذخیره کند. مشکل بودن و هزینه بردار بودن راههای ذخیره انرژی‌های خورشیدی و بادی، از دلایلی است که مردم هنوز به شرکت‌های تولید برق وابسته‌اند. البته هنوز این شرکت توضیحی در مورد هزینه و قیمت این پروژه جدید اعلام نکرده است اما به احتمال بسیار زیاد، بهره‌وری و بازده بهتری نسبت به هزینه‌های پرداختی قبض‌های برق خواهد داشت. همانطور که گفته شد، هنوز مکانیسم اینکه این باتری چطور انرژی خورشیدی و بادی را دریافت و ذخیره می‌کند، مشخص نیست اما طراح آن تضمین کرده است که برای هر خانه‌ای قابل استفاده خواهد بود، هم از نظر کارایی و هم از نظر شکل و ظاهر. به نظر می‌رسد تنها ناراضیان از این پروژه، شرکتهای برق باشند!

جواهرات رنگی

منظورمان از جواهرات رنگی، رنگ داشتن آنها نیست بلکه واقعاً از رنگ ساخته شده‌اند! این ماده که نام آن را «عقیق دیترویت» گذاشته‌اند، در رنگ‌های مختلف و جذاب موجود است و آن را به شکل جواهرات بسیار زیبا و چشمگیر درمی‌آورند. اما این عقیق از جنس سنگ‌های قیمتی نیست. بلکه لایه‌های رنگ است که روی همدیگر خشک شده‌اند و لایه‌ای روی لایه دیگر را پوشانده است. این مواد در کارخانه‌های رنگ کاری خودروها پدید آمده‌اند، به‌خصوص در دیترویت که تعدادشان بسیار زیاد است و به همین دلیل هم نام عقیق دیترویت را رویش گذاشته‌اند. داستان شکل گیری این ماده از این قرار است که قبل از اینکه فرآیند رنگ کردن خودروها به یک سیستم اتوماتیک تبدیل شود، خودروها را به صورت دستی و با اسپری رنگ می کردند. رنگ‌هایی که به خودروها پاشیده می‌شد، روی صفحات زیرینی که خودرو روی آنها قرار داشت هم می‌ریخت و به مرور زمان، صدها لایه رنگ روی یکدیگر جمع می‌شدند. اما با هم ترکیب نمی‌شدند زیرا هر یک لایه رنگ، وقتی که خودرو برای خشک شدن وارد محفظه اجاق می‌شد تا رنگش تثبیت شود، کاملاً خشک می‌شد و زمانی که خودروی دیگری روی آن قرار می گرفت تا رنگ شود، لایه رنگ جدید رویش جمع می‌شد. ضخامت این لایه‌ها کم کم زیاد می‌شد تا جایی که دیگر نمی‌توانستند از آن استفاده کنند یا صفحه فلزی را که رنگ رویش جمع شده بود، دور می‌انداختند و یا رنگ‌های رویش را می‌تراشیدند. در هر صورت، کارگران آنها را جدا می کردند و اینطور که اکنون می‌دانیم، عده‌ای از آنها این رنگ‌ها را برای خود برداشته‌اند. متاسفانه دیگر تکنیک‌های رنگ کاری که این عقیق‌ها را می‌ساخت، وجود ندارد و امروزه خودروها توسط بازوهای رباتیک اتوماتیک رنگ می‌شوند. همین دلیل باعث شده است که ارزش این عقیق‌های رنگی از این هم بیشتر شود و کمیاب محسوب شوند.



زندگی وارونه



این یک خودروی اسباب بازی یا ماکت بدنه خودرو نیست، بلکه یک خودروی واقعی ۱۰۰۰ کیلوگرمی است که به حالت وارونه قرار گرفته است. این طرح هنری جالب که ایده اصلی آن به چالش کشیدن نگاه مردم به نیروی جاذبه است، «زندگی وارونه» نام دارد و «الکس چینک» اجراکننده و طراح آنهاست. او یک هنرمند بریتانیایی است و پیش از این با ساختن سازه‌هایی مانند «خانه شمع» و «خانه لغزنده» شهرتی برای خود به‌دست آورد. او طرح جدیدش را در یکی از مناطق شهر لندن اجرا کرده و نشان می‌دهد که قسمتی از خیابان مانند یک نوار چسب از زمین کنده شده است و همچنان خودرویی که روی آن بود، به آن چسبیده است. ظرافت کار او هم در دیده نشدن هیچ گونه از اتصالات بین خودرو و خیابان است و اینکه چنین سازه خمیده و نازکی چطور می‌تواند خودرویی به این وزن را تحمل کند. الکس برای این کار از یک تیم مهندسی ساختمانی هم کمک گرفت و با شبکه‌های فولادی پنهان شده در تمام این سازه، توانست این کار را عملی کند. کارگران راهسازی هم به او کمک کردند تا صحنه کامل شود و گویی واقعاً جاده از زمین کنده شده است. این طرح تا پایان ماه برای نمایش عموم باقی خواهد ماند.

تارهای فولادی

یک محقق و موسیقیدان ژاپنی به نام «شیگیوشی اوساکی» به تازگی کشف کرده است که کشش و استقامت بی‌نظیر تارهای عنکبوت باعث می‌شود که بتوان از آن در زمینه‌های بسیار متفاوتی، از جمله موسیقی بهره برد. او مدت ۳۰ سال است که روی این حشره هشت پا و تارهای چسبناکش تحقیق می کند و یکی از جدیدترین دستاوردهای مطالعاتش در دانشگاه پزشکی نارا این بوده که می‌توان آنها را به شکل سیم‌های سازهای زهی درآورد. این تارها از سیم‌های نایلونی و فلزی، بسیار محکم‌تر و کشسان‌تر است و این‌طور که اوساکی می‌گوید، ممکن است آینده مکانیسم ساز ویولن باشند. حتی او برای آزمایش اولیه این موضوع، یک دسته سیم ویولن را با استفاده از تارهای عنکبوت ایجاد کرد و آنها را روی یک ویولن نصب کرد و قطعه‌ای کلاسیک را با آنها نواخت. نتیجه کار بسیار شگفت‌انگیز بود و صدای ایجاد شده توسط تارها، اگر از سیم‌های معمولی ویولن بهتر نبودند، چیزی هم کم نداشتند. اوساکی در تحقیقاتش متوجه شد که تاری که عنکبوت در قسمت بیرونی می‌تند، از بقیه محکم‌تر است بنابراین کار را از تارهای بیرونی شروع کرد و با جمع کردن و پیچیدن چندین و چند تار، یک سیم را می‌ساخت. در مورد سیم‌های ویولن، ضخیم‌ترین سیم آن یعنی سیم G، از دور هم پیچیده شدن ۱۵ هزار تار عنکبوت ساخته شد. حیرت‌انگیزترین نتیجه این آزمایش، صدای بینهایت زیبا، شفاف و منحصر به‌فرد سیم‌های جدید بود. با این تفاوت که استحکام، هارمونی صدا و کشش آن نیز به‌طور قابل توجهی از سیم‌های فلزی و نایلونی بهتر بود. شاید این کار باعث شود که تولید کنندگان سیم‌های سازهای زهی به پرورش عنکبوت روی آورند!



نفرت همان خشم و غضب است که روی هم انباشته شده است ● نیسرون

مسلم آژ

گفت و گو با یکی از استادان دوخت چهل تکه در ایران

وقتی چهل تکه مهربانی به هم دوخته شود

خانم جمارانی نفر سوم از سمت راست

هنوز هم در گوشه و کنار کشور می توان هنر زیبای "چهل تکه دوزی"، میراث به جامانده از مادربزرگ ها را دید. هنری که با قرار دادن تکه های ریز و درشت باقی مانده از پارچه ها و با هماهنگی کامل رنگ ها در کنار یکدیگر دوخته شده و سپس به یک اثر زیبا و ارزشمند تبدیل می شوند. چهل تکه دوزی که در دنیا با نام تکه دوزی شناخته می شود، در ایران قدمت طولانی دارد و بسیاری از مردم به واسطه مادربزرگ هایشان با این هنر آشنایی دارند. شاید باور نکنید اما باید بگوییم خوشبختانه طی سالیان گذشته چهل تکه دوزی از صندوقچه های مادربزرگ خارج شده و با کمک تکنولوژی، مراحل تکمیلی خود را طی کرده و راهی بازار و نمایشگاه های بین المللی شده است.

حالا نوبت مسئولان است تا با تشویق بانوان کشور به آموزش و فراگیری این حرفه موجبات درآمدزایی در میان آنها را فراهم کنند و ما هم برای آشنایی بیشتر شما با این حرفه به سراغ یکی از مراکز آموزشی هنر چهل تکه دوزی رفتیم. کانون فرهنگی فرشته در ساختمان مسجدی به همین نام در خیابان فرشته تهران قرار دارد.

بعد از هماهنگی های لازم به طبقه سوم هدایت شدیم. تعدادی از بانوان علاقمند در سنین مختلف در کنار میز بزرگی جمع شده اند که در گوشه ای از این میز تنها یک دستگاه چرخ خیاطی وجود دارد. هنرجویان تکه هایی از پارچه های رنگارنگ را که به اشکال مختلف هندسی درآمده با دقت و ظرافت خاص و با توجه به آموزش هایی که در این زمینه دیده اند به یکدیگر دوخته و در تلاش هستند تا از آنها به عنوان روتختی، روبالشی، رومبلی و حتی تابلوهای زینتی و دیوارکوب استفاده کنند. در حالی که محو تماشای آثار زیبای این هنرجویان هستم از خانم "اشرف معتقدی (جمارانی)" مدرس ۵۶ ساله این مرکز می خواهم درباره چگونگی آشنایی، شیوه کار و آموزش و همچنین مشکلات هنرمندان، توضیحاتی برای شما ارائه کند...

خانم جمارانی هم می گوید، دوازده ساله بودم که در کنار مادربزرگم شروع به آموختن خیاطی کردم و بعد از ازدواج در اوقات فراغت به کار دوخت و دوز هنری و شخصی ادامه دادم. با بزرگ شدن فرزندان و کم شدن دغدغه های زندگی، کار خود را از نظر حجم و کیفیت به سطح بالاتری رساندم و بعد از ازدواج فرزندان کار را به صورت حرفه ای ادامه دادم.

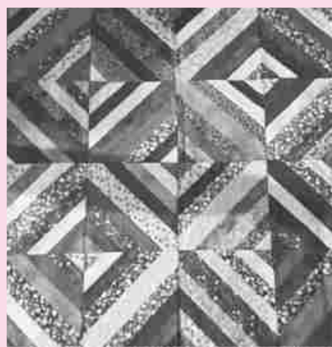
او لحظه ای به نوآموزان نکته ای کلیدی را می گوید و سپس ادامه می دهد: در دورانی که به خارج از کشور رفته بودم هم این هنر را به صورت کلاسیک و حرفه ای طی آموزش های مقطعی و دوره ای، حرفه "تکه دوزی" را زیر نظر یک خانم انگلیسی به نام "میشل گیلدر" به پایان رساندم و اکنون حدود ۱۲ سال است که به صورت ناپیوسته به تدریس هنر مشغولم.

خانم جمارانی تکه های دوخته شده کارورزان را با دقت وارسی می کند و می افزاید: ابتدا تدریس تکه دوزی را در منزل و به صورت کلاس های خصوصی برگزار کردم اما به دلایل شخصی اکنون مدت چهار سال است که به طور پیوسته در سراهای مختلف محله و همچنین کانون فرهنگی فرشته مشغول به تدریس هستم و به صورت افتخاری دو روز در هفته کلاس هایی در مرکز معلولان ریحانه دایر کرده ام.

او وقتی می گوید چهل تکه دوزی، گویی از زیباترین لحظه زندگیش حرف می زند و ادامه می دهد: تکه دوزی برگرفته از کارهای مادربزرگ ها در زمان قدیم است ولی امروزه با پیشرفت علم و تکنولوژی سعی شده این حرفه مهندسی شده و با رعایت دو اصل، شکل هندسی تکه های پارچه و جنس آن می توان کارهای زیبا و ارزشمندی ارائه کرد.

او بعد از پایان کار نقشه کشی هنرجویان طرح کلی از کار را در ذهن خود مجسم کرده و سپس طرح را روی کاغذهای میلیمتری پیاده می کند.

وی معتقد است یک هزارم از زیبایی خدادادی طبیعت را با چیدن تکه های پارچه و دوختن آنها در کنار یکدیگر به وجود می آورد و اضافه می کند: در هر چهل تکه دوزی علاوه بر رعایت دو اصل ذکر شده، باید به وزن و شان پارچه هم توجه کرد. پارچه هایی که در کنار یکدیگر قرار می گیرند. مثلاً وزن و شان یک پارچه ترمه و کتان با یکدیگر برابری ندارد.



خانم جمارانی درباره وضعیت اشتغالزایی این هنر می افزاید: تنها رقیبی که در بازار ایران وجود دارد چهل تیکه های دوخته شده چینی است. **متاسفانه قیمت اجناس چینی در مقیاس با کارهای دستی ما از نصف هم کمتر است، اما باید گفت کارهای چینی حالت سری دوزی داشته و از نظر شستشو، رنگ بندی و تنوع طرح و همچنین جنس و کیفیت آن در سطح پایین تری قرار دارند.** خانم جمارانی در پایان عنوان می کند: اصولاً کار چهل تکه دوزی، یک کار آفرینی است. اگر هنرجو بتواند اصول کار را کسب کند، می تواند با گرفتن سفارش از دوستان و آشنایان و همچنین ارائه کار خود در نمایشگاه، درآمدزایی داشته باشد و خانم های خانه دار که اوقات فراغت بیشتری دارند، پس از یادگیری این حرفه می توانند در زمینه صرفه جویی اقتصادی در هزینه های خود و همچنین بانوانی که دختر دم بخت دارند و درصدد تهیه جهیزیه هستند، می توانند از کارهای دوخته شده به عنوان کادو و هدیه استفاده کنند. البته قبول دارم که متاسفانه تبلیغات در مورد این هنر در رسانه ملی و دیگر رسانه ها بسیار کم است و یکی دیگر از مشکلات اساسی برگزاری کلاس ها با توجه به شرایط نامطلوب اقتصادی کارآموزان و نداشتن بودجه کافی است. به طور مثال سراهای محله و کانون هایی که کلاس ها در آن برگزار می شود نمی توانند چند دستگاه چرخ خیاطی که از اصلی ترین لوازم این حرفه است را تهیه کنند. در حالی که با خرید چند دستگاه چرخ خیاطی برای کلاس های آموزشی هم به تعداد هنرجویان اضافه می شود و هم در کوتاه مدت، سرمایه اولیه باز خواهد گشت.

کریم ملکی

ماجرای سقط‌های غیر قانونی یک ماما

زنی شیاد که در قالب مطب مامایی و با همدستی خانم منشی در مشهد اقدام به سقط جنین می کرد، دستگیر شد.

در پی گزارش‌هایی مبنی بر اینکه در منطقه "خواجه ربیع" شهر مشهد زنی جوان با همدستی منشی خود اقدام به سقط جنین‌های غیر قانونی می کند، این موضوع از طریق معاونت پیشگیری از وقوع جرایم دادگستری خراسان و دانشگاه علوم پزشکی مشهد به طور ویژه مورد بررسی قرار گرفت. تحقیقات اولیه نشان داد که عامل اصلی این سقط‌های غیر قانونی کارشناس مامایی است که در محدوده خواجه ربیع مشهد اقدام به تأسیس مطب کرده و با همدستی منشی خود اقدام به این اعمال خلاف و غیر قانونی می کند.

در ادامه بررسی‌ها مشخص شد که ماه گذشته زن ۲۵ ساله‌ای توسط این متهمان، سقط جنین غیر قانونی شده که به خاطر وخامت حال پس از چند ساعت توسط خانواده‌اش به یکی از بیمارستان‌های مشهد انتقال داده شده و با وجود تلاش پزشکان برای نجاتش متأسفانه وی جانش را از دست داد. با روشن شدن این اطلاعات مراجع قضایی دستورات تخصصی برای پیگیری سریع موضوع را صادر کردند و پلیس مشهد با همراهی تیمی از کارشناسان دانشگاه علوم پزشکی وارد عمل شده و با انجام تحقیقات و پس از تأیید نهایی موضوع، ماما و منشی‌اش را دستگیر کردند.

در دسر همزیستی یک جغد با آدم‌ها

شیرجه ناگهانی یک جغد در انگلستان باعث شکسته شدن بازوی زن ۷۰ ساله شد.



ساکنان منطقه "وتون" در این باره می گویند این جغد سالهاست که در منطقه مسکونی کنار ساکنان منطقه زندگی می کند و به برخی بومیان نیز علاقه‌مند است و به محض دیدن این افراد به سویشان به پرواز درمی آید و لقمه موردعلاقه‌اش را از آنها دریافت می کند. بومیان نام این جغد را "**سین ول**" گذاشته‌اند. این پرنده از انسان‌ها هیچ ترسی ندارد و شبانه روز خود را کنار آنها می گذراند.

"**سین ول**" عاشق بازی با آدم‌های مسن است. تا اینکه یک روز بر حسب اتفاق **خانم سودان** ۷۰ ساله را در پارک جنگلی می‌بیند. "سین ول" چپ و راست در اطراف خانم سودان رقص کنان به پرواز در می آید و در حالی که می‌خواست روی شانه‌اش بنشیند و لقمه مورد علاقه‌اش را از او بگیرد و برود اما از بدشانسی خانم کهنسال پایش به مانعی خورد و افتاد و دستش شکست و در اینجا بود که جغد مهربان روی شانه‌اش نشست و با منقارش او را نوازش کرد، سودان بلافاصله خود را به بیمارستان رساند و دستش را تحت عمل جراحی قرار داد.

سودان در پایان گفت، با وجودی که "سین ول" به من صدمه زده اما من با تمام وجود او را دوست دارم. قابل ذکر است این پرنده در اسارت به دنیا آمده و از کودکی به زندگی با انسان‌ها آشنایی دارد.

هدیه عجیب پدر به فرزند خوانده

یک پدر کانادایی پس از تشخیص و تأیید پزشکان توانست تنها به یکی از فرزند خوانده دوقلوی ویتنامی‌اش کمک کند و بخشی از کبدش را به وی پیوند بزند.



بر اساس این گزارش؛ پزشکان تورنتو برای نجات این دوقلوهای دختر مدتها بود اعلام فراخوان کرده و از مردم کمک خواسته بودند اما متأسفانه کسی اعلام آمادگی نکردند. در حالی که یکی از دوقلوها وضع جسمی‌اش خیلی خطرناک بود "**مایکل وانگر**" پدر کانادایی آنها هفته گذشته موفق شد یکی از دختران سه ساله‌اش را نجات دهد.

این پدر کانادایی در حالی که پس از عمل جراحی پیوند، لبخندزنان دخترش را در آغوش گرفته بود گفت؛ امیدوارم شخص دیگری پیدا شود تا "بینه" دختر دیگرم را که هم اکنون در بخش مراقبت‌های ویژه بیمارستان به سر می‌برد و در انتظار عمل کبد است نجات یابد.

هر چند در این مدت‌ها دهها نفر مراجعه کردند اما پس از انجام آزمایشات موفق نشدند قسمتی از کبدشان را هدیه کنند و در حال حاضر نگرانی این خانواده همچنان ادامه دارد.

معامله دروغین ۳۰ میلیارد تومانی

سه شیاد با وکالتنامه‌های جعلی مبلغ ۳۰ میلیارد تومان کلاهبرداری کردند.

در پی شکایتی مبنی بر اینکه مردی با فروش یک قطعه زمین از طریق مدارک جعلی از وی کلاهبرداری کرده است، مأموران بلافاصله تحقیقات گسترده خود را در این زمینه آغاز کردند و در بررسی‌های اولیه دریافتند که این زمین متعلق به زنی بود که سردفتر یکی از دفترخانه‌های استان، با انجام مانور متقلبانه زنی دیگر را با شناسنامه جعلی معرفی و با همدستی دو تن دیگر اقدام به تنظیم وکالتنامه جعلی می کنند. رئیس پلیس آگاهی در ادامه افزود: در این معامله دروغین دو همدست این جاعل نقش دلال را اجرا و از مالباخته بیش از ۳۰ میلیارد تومان کلاهبرداری کرده‌اند.

رئیس آگاهی قم در ادامه تحقیقات، توسط کارشناسان خط و امضا، اسناد و نمونه امضای درج شده را مورد بررسی قرار دادند که جعلی بودن آن تائید شد و در خصوص سوابق متهمان گفت:

این سردفتر به نام "محمود" دارای چندین سابقه کیفری است و دو متهم دیگر هر کدام هفت مورد سابقه کیفری دارند. تحقیقات بیشتر از این سه شیاد ادامه دارد و در حال حاضر آنها در بازداشت به سر می‌برند.

اعتماد را باید از کودکی به افراد آموخت، احتیاط از کودکی در وجود انسان هست

● آلبرت اینیشتین

ایلخانان مغول، هلاکوخان

در شماره‌ی پیش گفتم که هلاکو به ایران و جاهای دیگر تاخت تا اسلام را منسوخ کند. خواجه نصیر طوسی که در خدمت او بود، کوشش می کرد جلو خونریزی‌هایش را بگیرد. از کشتارهای مغولان و مقاومت مردم و بزرگان عرفان نیز داستان‌هایی خواندید. به این نیز اشاره کردم که در روزگار غلبه‌ی مغول، زورخانه‌های زیرزمینی و خانقاه‌هایی مخفی شکل گرفت که راه و رسم مبارزه با مغولان را به مردم می آموختند. از ریشه‌ی تصوف هم گفتم و گفتم که چه شد که گروهی از صوفیان پیر و مسلک تسلیم و رضا شدند. و داستانی از ده مرد گفتم که حاضر نبودند در برابر یک سرباز مغول کاری کنند.

جنگ با مصریان

فقط ایرانیان نبودند که از مغولان هراسان بودند. در سال ۱۲۳۸ میلادی در اروپای غربی خوفی عظیم از مغولان ایجاد شده بود. ماهیگیران هلندی جرأت نمی کردند به دریای شمال و حوالی انگلستان بروند. کشتی‌ها و کاروان‌ها در دریاها و راه‌های خشکی جرأت رفت و آمد نداشتند. هر جا که می‌توانست در تیررس مغولان قرار گیرد، ناامن و خطرناک شده بود. کشاورزان شهرهای مرزی کشت و کار را رها کرده و به جایی امن پناه برده بودند. بازار اقتصاد در بسیاری از مناطق کساد بود. هنگامی که خبر مرگ هلاکو پیک به پیک گشت و مردم از آن باخبر شدند، شکر کردند که از شر این هیولا خلاص شده‌اند. جانشین او "آباقاخان" مانند پدرش هلاکو علاقه‌ی زیادی داشت که به کشورهای اسلامی بتازد. البته هنگامی که او تاج دومین پادشاه ایلخانان ایران را بر سر گذاشت، مدعیان و مخالفانی داشت. مغول‌هایی که در سرزمینی به نام "اردوی زرین" همسایگان شمالی ایلخانان بودند، از قبل از هلاکو ادعای **ایل‌خانی** داشتند و گه‌گاه یورشی می آوردند. در روزگار آباقاخان یورش‌های آنها بیشتر و جدی‌تر شد. او نخست به همسایگان شمالی خود تاخت و سرانجام در ۶۶۸ قمری آنها را سرکوبید و مرزهای شمالی خود را آرام کرد آنگاه تصمیم گرفت به مرزهای غربی بپردازد. در روزگار او سلجوقیان روم، متحد مغولان بودند. این دولت را وزیر سلطان سلجوقی، یعنی "معین‌الدین سلیمان" اداره می کرد. او که به "پروانه" معروف بود، تشخیص داد باید با مغولان متحد شوند تا از آنها به سود خود بهره بگیرد. از سویی "بیبرس" که شاه مملوک (دست‌نشانده) مصر بود به لشکریان مغول یورش برد و در چند حمله آنها را تار و مار کرد سپس به مرزهای خود برگشت. آباقاخان که در تبریز بود، با شنیدن این ماجرا به میدان جنگ رفت و با دیدن هزاران مغول که در خون خود ماسیده بودند، بر خاک نشست و چندی گریست سپس سپاهی آراست تا به سوریه و مصر بتازد و خونخواهی کند. آباقا با "پاپ" و "ادوارد اول" پادشاه انگلستان نامه‌نگاری و آمد و شد سیاسی داشت بنابراین از آنها کمک خواست تا دشمن مشترک خود را نابود کنند. آباقاخان انتظار کمک داشت زیرا خود را مسیحی می‌دانست، زنش هم دختر امپراتور روم شرقی بود. آباقا و هلاکو بارها نشان داده بودند که با عیسویان مهربانند و با مسلمانان رفتاری خشونت‌بار دارند. پاپ و شاه انگلیس به او وعده‌هایی دادند اما عمل نکردند. با این حال، آباقا عزم رزم کرد و به مصر لشکر کشید. پادشاه ارمنستان نیز به کمکش آمد و سربازانی برای او فرستاد. نزدیک شهر "حمص" لشکر آباقا و سپاهیان مصری به هم رسیدند. در نخستین نبرد، مغولان پیروز شدند و خود را برای جنگ نهایی فردا مهیا کردند تا بتازند و کار را یکسره کنند اما چون بامداد شد، مصریان از تاکتیک گریز استفاده کردند و مغولان را به قتلگاهی کشیدند که از پیش آماده کرده بودند. سپاهیان مصر توانستند از چهار سوی و از بالا سپاه مغول را محاصره و تیرباران کنند. تعداد زیادی از مغولان در خون تپیدند و بقیه گریختند.

چون این خبر به آباقا رسید، سوگند خورد خودش به جنگ مصریان برود و پس از پیروزی، همه‌ی فرماندهانی را که مسبب شکست بودند، اعدام مغولی کند. توضیح می‌دهم که یکی از قوانین مغولی این بود که ریختن خون بزرگان حرام بود و اگر بزرگی، خطایی می کرد و مستوجب مرگ می‌شد، او را خفه می کردند یا کمرش را طوری می‌شکستند که بمیرد. باری... هنگامی که آباقا با لشکریانش به همدان رسید، به بزم نشست و چون بساط نوشخواری برچیدند، پاسی پس از نیمه شب در خوابگاه او آمد و شدهایی مشکوک شد و بامداد معلوم شد آباقا درگذشته است. درباره‌ی مرگش قصه‌هایی گفته‌اند:

چند تن از فرماندهانی که مطمئن بودند پس از جنگ مصر به فرمان خان بزرگ کشته خواهند شد، طرح قتل او را ریختند. آنها زن و فرزند شرابدار آباقا را ربودند و شرابدار را تهدید کردند که اگر به فرمان آنها نباشد، زن و فرزندانش را به شکلی فجیع خواهند کشت. شرابدار پرسید "فرمان شما چیست؟" گفتند "زهری به تو می‌دهیم که تو باید آن را در آخرین جامی که آباقا می‌نوشد، بریزی. خاصیت این زهر چنان است که دیر اثر می کند و کسی به تو مشکوک نخواهد شد. پس از این که مجلس تمام شد و آباقا رفت بخوابد، نزد ما بیا تا وسیله‌ی فرارت را به تو بدهیم. به تعداد اسیرانی هم که از تو داریم، کیسه‌ای زر خواهیم داد". شرابدار پذیرفت و فرمان را به کار بست. و آباقا مسموم شد و مُرد. جسد او را به جزیره‌ی شاهی بردند و کنار پدرش دفن کردند و تاج را بر سر برادرش "تگودار" گذاشتند.

گیخاتوی عیاش

تگودار که سومین شاه ایلخانان ایران است، مسیحی بود اما چون تاج بر سر گذاشت، اسلام آورد و خود را "احمد" نامید و مانند پادشاهان مسلمان، خود را سلطان نامید. او مردی صلح‌دوست بود بنابراین جنگیدن با مصریان را از دستور کار خود حذف کرد و با آنها پیمان صلح و دوستی نوشت. تمام امیران و بزرگان مغول با این کار مخالف بودند و هرچه یادآوری کردند که ما مغول هستیم و باید راه نیاکان خود را پیش بگیریم، نپذیرفت ناچار بسیاری از بزرگان مغول مخالفش شدند. یکی از مخالفان مهم او، "ارغون" نام داشت که پسر آباقاخان بود. او مردی جنگجو بود ولی هنوز نمی توانست علیه تگودار شورش کند زیرا مغولان قانونی داشتند که می گفت هیچ یک از بزرگان مغول را نمی‌توان بدون محاکمه و دلایل محکمه پسند مجازات کرد. در این زمینه هم که تگودار مسلمان شده بود یا با مصریان صلح کرده بود، قانونی پیش‌بینی نشده بود بنابراین ارغون باید منتظر فرصت و بهانه‌ای خوب می‌ماند.

روزی یکی از خانزادگان مغول که "قونقورتای" نام داشت، خطایی کرد که مستوجب مرگ بود. تگودار او را به سبک مغولان نکشت و فرمان داد گردنش را بزنند. این خبر به ارغون رسید و بی‌درنگ به دیدار بزرگان مغول رفت و کار حرام تگودار را به داوری گذاشت. همه گفتند کارش خطاست و طبق قانون چنگیز باید او را کشت. ارغون با این پشتیبانی سر به شورش برداشت و به خونخواهی قونقورتای به جنگ تگودار رفت و او را از تخت به زیر کشید ضمن این که مغولان مایل نبودند از تگودار حمایت کنند. ارغون بی‌درنگ دستور داد گروهی از قضات آمدند و تگودار را محاکمه کردند و حُکم دادند او را با شکستن کمرش اعدام کردند. این ماجرا در جمادی الاول ۶۸۳ روی داد.

هنگامی که ارغون خان به شاهی رسید، حکومت

بغداد را به "بایدو خان" نوادهٔ هلاکو و حکومت قلمروهای غربی را به برادر خودش "گیخاتو" داد. پس از مرگ ارغون خان در رجب ۶۹۰، حکومت ایلخانان ایران را به بایدوخان دادند اما او نپذیرفت و به نفع گیخاتو کنار رفت. گیخاتو در آغاز پادشاهی خود ناچار شد با ترکمانان روم که علیه مغولان قیام کرده بودند، بجنگند. پس از فراغت از این شورش، "صدرالدین زنجانی" را وزیر خود کرد و به او لقب "صدر جهان" داد. صدرالدین توانست لیاقت خود را به گیخاتو نشان بدهد و رشتهٔ همهٔ کارها را به دست بگیرد. او حتی اجازه داشت بدون مشورت با گیخاتو هر کس را که می‌خواست، عزل یا نصب کند.

گیخاتو کارهای کشور را به وزیرش سپرد و خودش دنبال هوسرانی‌هایش رفت. او مردی عیاش و ولخرج بود. برای خود بارگاهی مجلل ساخت و از شام تا بام به بزم می‌نشست و از بام تا شام می‌خوابید. او چنان بوالهوس بود که هر زنی را که می‌دید، تصاحب می‌کرد و فرقی نداشت که زن امیری باشد یا زن یکی از مردم. ولخرجی‌هایش خزانه را خالی کرد. صدرالدین برای این مشکل تدبیری اندیشید و پولی کاغذی به نام "چاو" منتشر کرد و رویش مُهر خزانه‌داری زد و بین بازرگانان پخش کرد اما کسی آن را نپذیرفت و پول چاو به کاغذ باطله تبدیل شد.

تاجی که زود افتاد!

بزرگان مغول از رفتارهای غیراخلاقی گیخاتو به جان آمده بودند. آنها مدام به بایدوخان می‌گفتند شورش کند و او را بردارد اما بایدوخان نمی‌پذیرفت و به پیمانی که روز تاجگذاری گیخاتو با او بسته بود، وفادار بود. تا این که شبی اتفاقی افتاد:

گیخاتو بزمی آراسته بود و بایدوخان را دعوت کرده بود. چون باده‌گساری از حد گذشت، حاجب چند کنیز آورد و به گیخاتو عرضه کرد. خان بزرگ به آنها نگریست و یکی را که به جرم این که نگاهش سبز است، خفه کرد بقیه را نیز با تازیانه از بزمش راند سپس به حاجب گفت: "این چه کنیزانی است که آورده‌ای؟ یک از یک زشت‌ترند". حاجب عرض کرد: "قربانت گردم تو از بس کنیز دیده‌ای، برایت بی‌مزه شده‌اند. باید بروم و کنیزانی بجویم که هم زیبا و طناز باشند هم خونی نجیب در رگ داشته باشند". گیخاتو به او آفرین گفت سپس فرمود: "شنیده‌ام بایدوخان دختری نازنین دارد!" بایدوخان برخاست و گفت: "تو مستی! این چه سخنی است که گفتی!" گیخاتو چون رعد خندید و به حاجب گفت: "برو و دختر بایدو را بیاور". و به نگهبانان گفت: "این بایدو را بیرون کنید تا وقتی که دخترش را آوردند، رنجور نشود". بایدو به پای خود از مجلس بزم رفت و پیش از بامداد به دیدار بزرگان شتافت و گفت: "اینک دیگر می‌پذیرم که گیخاتو برای پادشاهی مناسب نیست".

دو روز بعد بایدوخان شورید و اعلام جنگ کرد.

چون این خبر به آباقا رسید، سوگند خورد خودش به جنگ مصریان برود و پس از پیروزی، همهٔ فرماندهانی را که مسبب شکست بودند، اعدام مغولی کند

گیخاتو سپاهی آراست و به جنگش رفت. سرداران و امیران گیخاتو از او ناراضی بودند، در صحرای مغان گیخاتو را فروگرفتند و پیش بایدوخان بردند. محاکمه‌ای در کار نبود زیرا بزرگان مغول قبلاً حکم داده بودند بنابراین بایدوخان فرمان داد گیخاتو را خفه کردند. خودش هم به همدان رفت و بر تخت نشست. او مردی صلح‌خواه بود و دوست نداشت با لشکرکشی‌های بی‌دلیل کشتار راه بیندازد. مورخان این خصلتش را ضعف نفس دانسته‌اند برخی نیز او را ترسو خوانده‌اند. امیرانش نیز که از صلح و بیکاری خسته شده بودند، علیه او کوشش‌هایی کردند و "غازان خان"، پسر ارغون خان را تشویق کردند که تاج را از سر بایدو بردارد و سر خودش بگذارد.

غازان که سری پرشور داشت، شورش کرد و لشکری آراست. سپاه او و بایدو در اطراف مراغه به هم رسیدند ولی جنگ نشد زیرا بایدو سفیرانی به لشکرگاه غازان فرستاد و طالب صلح شد. غازان صلح را پذیرفت. این پیمان در رجب ۶۹۴ بسته شد ولی امیران غازان به‌ویژه "امیر نوروز" در گوش غازان خواندند که باید کار را یکسره کند و اگر بایدوخان تقاضای صلح داده، به این معنی است که می‌ترسد.

چندانی نگذشت که بار دیگر غازان شورید و به آذربایجان لشکر کشید. بایدو بار دیگر درخواست صلح کرد و لشکری به میدان نفرستاد. غازان پرچم صلح را پاره کرد و فرمان داد افرادش حمله کنند. بایدو خان که مهیای جنگ نبود، گریخت. غازان گروهی را دنبالش فرستاد. آنها توانستند او را نزدیک "نخجوان" دستگیر کنند. غازان دستور داد بایدوخان را با شکستن گردن اعدام کردند. مرگ بایدوخان در ذی‌القعده ۶۹۴ بود. او فقط هشت ماه بر تخت بود.

سلطان محمود غازان خان

غازان خان مقتدرترین پادشاه ایلخانان بود که پس از بایدو بر تخت نشست. کیش او بودایی بود ولی هنگام پیروزی بر بایدوخان به تشویق امیر نوروز اسلام آورد. او در جزیرهٔ آبسکون مازندران زاده شد. دو دایهٔ مغول و چینی به‌تر و خشک کردن غازان پرداختند تا سه ساله شد. پدربزرگش آباقا از ارغون خواست نوه‌اش را بیاورد تا مدتی پیشش باشد. ارغون پسرش را به بارگاه پدر برد. آباقاخان نیز تربیت غازان را به یکی از همسرانش به نام "بولوغان" سپرد که خاتون بزرگ حرمسرا بود و فرزند نداشت. بولوغان برای او استادان زبده‌ای استخدام کرد طوری که غازان در علوم و فنون گوناگون سرآمد شد.

هنگامی که غازان خان مشغول از تخت انداختن بایدو خان بود، امیر نوروز نوشته‌ای نشانش داد که به خط یکی از منجمان بود و منجمان دیگر زیر آن مُهر زده بودند. آن نوشته مربوط به پیشگویی منجمان بود که گفته بودند: "منجمان و زاهدان و پرهیزگاران پیشگویی کرده‌اند که حدود سال ۶۹۰ سلطانی مغول قیام خواهد کرد و اسلام در کنف حمایت او رونق پیشین خود را باز خواهد یافت و رعایای او قرین امن و رفاه خواهند شد و خداوند به پاداش این امر خیر، لشکریان او را نصرت و ظفر خواهد بخشید". این پیشگویی در غازان خان اثر کرد و در چهارم شعبان ۶۹۴ در لار دماوند غسل کرد و جامهٔ نو پوشید و به دست "شیخ صدرالدین ابراهیم" اسلام آورد و نام "سلطان محمود غازان خان" را بر خود گذاشت. چند روز بعد صدهزار نفر از مغولان به پیروی از خان خود اسلام آوردند.

سلطان محمود غازان خان در دهم ذی‌الحجهٔ همان سال وارد تبریز شد. صدرالدین زنجانی و علمای بلندپایهٔ شهر به پیشوازش رفتند و او را به قصر عادلیهٔ پدرش بردند. در آخر سال ۶۹۴ قمری که با نوروز ایرانی مصادف بود، غازان خان به‌طور رسمی بر تخت ایلخانی نشست و در نخستین یرلیغی (فرمانی) که نوشت، واجب بودن اسلام را به مغولان تأکید کرد و به مغولان دستور داد قوانین اسلامی را کاملاً رعایت کنند. در فرمانی دیگر امرا و بزرگان را از ستم به زیردستان منع کرد. کمی بعد فرمان داد تمام بتخانه‌ها و معبدهای غیر اسلامی را در سراسر قلمروش ویران کردند. بتکده‌های تبریز را در هم کوفتند و بت‌ها را در گذرگاه‌ها شکستند و تکه‌تکه کردند. کلیساهای تبریز را نیز به مسجد تبدیل کردند.

غازان خان نامه‌ای نیز به امیر مصر نوشت: "ایلخانان قبل از من با شما تضاد دینی داشتند ناچار با شما دشمن بودند اما اکنون که خداوند به من رحمت خود را نثار کرده و به دین مبین اسلام گرویده‌ام، دلیلی برای خصومت باقی نمی‌ماند". سلطان ممالیک مصر، "زین العابدین کتبغا" در ظاهر سخنان غازان خان را پذیرفت و از در دوستی در آمد.

زیاد نگذشت که این پیمان شکسته شد. یکی از دلایلش این بود که برخی از امیران مغول که شورشی بودند و به مصر گریخته بودند، زین‌العابدین آنها را به کشورش راه داد و وسایل پذیرایی آنها را فراهم کرد. شاید در این اندیشه بود که با مخالفان غازان خان متحد شود و او را بیندازد و با کشتن او بساط مغولان را برچیند. دو تن از کسانی که به مصر پناهنده شدند، "سولامش" و "امیر طراغای" بودند که هر دو از قبیلهٔ غازان خان بودند و علیه او شوریده بودند. از سویی لشکری از ممالیک به "دیار بکر" که شهری بود در ترکیه تاختند. هفتهٔ بعد واکنش غازان خان را بخوانید.

ادامه دارد

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



یک وعده ناهار پر از زهر...

ساعت حدود یک بعدازظهر بود و مشغول خوردن ناهار بودیم. طبق قراری که این اواخر با بچه‌ها گذاشته بودیم، هر کداممان یک روز در هفته باید بقیه را به ناهار دعوت می کردیم. معمولاً غذا را از خانه می آوردیم اما حق انتخاب با کسی بود که نوبتش بود. اگر غذای خانگی در کار نبود باید از چلوکبابی سفارش می‌داد. مثل آن روز که نوبت گروهبان پورهمت بود و از آن جایی که چند مرتبه همسرش "کشک بادمجان" درست کرده و از خوشمزگی اسم در کرده بود، از پریروز بچه‌ها مدام به او یادآور می‌شدند که از همسرش بخواهد این غذا را تهیه کند. گروهبان هم پذیرفته و امروز کشک بادمجان مفصلی از خانه آورده بود. ده دقیقه قبل از ناهار، یکی از سربازها رفت و ده تا نان سنگک داغ خرید و آورد. پورهمت چهار تا از نان‌ها را همراه با نصف خوراک داخل قابلمه به خودش داد تا با بقیه پرسنل ناهارشان را بخورند. بعد همگی نشستیم سر میز و بحث در مورد چاشنی غذا و اینکه کشک بادمجان با پیاز می چسبد اما حیف که نمی‌شود خورد چون ممکن است بوی آن موجب ناراحتی ارباب رجوع شود، در گرفت... در این میان، سکوت استوار ـ که از پر و پاقرص ترین طرفداران پیاز بود، همه را به تعجب انداخته بود. تا اینکه محسن از علت سکوتش سر درآورد؛ موقعی که یک یادداشت کوچک را از زیر میز به دست من رساند که رویش نوشته بود:

"کلانتر... آقای کریمی یک پیاز چاق و چله رو "پَرپَر" کرده و گذاشته داخل جیب اورکتش، و هر بار یواشکی یک پر پیاز می گذاره روی لقمه‌اش و می‌خوره!"

یک نگاه کافی بود تا صحت حرف محسن دستگیرم شود. دلم نمی‌خواست مستقیم حالش را بگیرم، به همین خاطر به آرامی گفتم:

ـ پیاز نه تنها خوردنش باعث میشه دهن بو بگیره...، حتی بعضی‌ها که یادشون میره و از شب قبل یک پیاز توی جیبشون می گذارن، متوجه نیستن که تمام بدنشون بوی پیاز می گیره!

رنگ استوار سفید شد و اگرچه حرفی نزد، پیازها را همانطور پنهانی از توی جیبش ریخت داخل سطل زباله‌ای که زیر میز قرار داشت. اما معلوم بود دارد فکر می کند که سر در بیاورد چه کسی رازش را فاش کرده!

لقمه‌های آخر غذا را می‌خوردیم که "سروان فربد" داخل شد و رو به من کرد و گفت: "کلانتر، دوباره این دو تا هابیل و قابیل با هم دعواشون شده و محل رو گذاشتند رو سرشون!"

محسن خنداخند گفت: خیلی قشنگ بود فربد...، این "هابیل و قابیل" رو خوب اومدی!

سیروس و سبحان، دو برادر میانسال بودند که در خیابان اصلی منطقه تحت حفاظت ما زندگی می کردند. سبحان ۴۸ و سیروس ۵۱ سالش بود اما به معنی واقعی مثل سگ و گربه در پی هم بودند و هفته‌ای نمی گذشت که دعوا راه نیندازند. هر دو شغلشان "دستفروش خوراکی" بود، هر دویشان هم "چرخ تافی" داشتند و به مناسبت فصل، انواع مواد خوراکی را روی چرخ‌هایشان می گذاشتند و در محل می چرخیدند و می‌فروختند؛ تابستان‌ها یکی شان هندوانه می‌فروخت و دیگری خربزه، پاییز که می‌شد، اولی خرمالو و انگور عرضه می کرد و دومی "پرتقال و نارنگی و... مرکبات" اما اوج کارشان و بهترین درآمدشان در زمستان بود؛ که زیر بارش برف و باران، سیروس "باقالی پخته" می‌ریخت روی چرخش و در خیابان بالا و پایین می‌رفت، سبحان هم "لبو" عرضه می کرد و حسابی هم کار و بارشان سکه بود. اما رقابت بین آنها که کم کم به دشمنی تبدیل شده بود، باعث می‌شد هر از گاهی به جان هم بیفتند. درگیری که معمولاً برادر بزرگ "سیروس" آن را آغاز می کرد. مثل آن روز که به گفته شاهدان عینی واهالی محل، ابتدا دو برادر حسابی و حدود یک سال با همدیگر "کل کل" کردند، و بعد که کمی سرشان خلوت شد و مجال برای بگومگوی بیشتری نصیبشان شد، ناگهان به جان همدیگر افتادند. ابتدا سیروس درگیری لفظی را به زد و خورد تبدیل می کند، حتی سبحان سه، چهار تا کشیده هم که می خورد باز حرفی نمی‌زند اما بالاخره کاسه صبرش لبریز می‌شود و به جای اینکه برادر بزرگش را بزند، به طرف چرخ او حمله می کند و باقالی‌هایش را می‌ریزد داخل جوی آب.

سیروس که انتظار چنین اتفاقی را نداشت، خشمگین می‌شود و ناگهان یک تکه آجر بر می‌دارد و می کوبد به پیشانی برادر کوچکتر که سرش می‌شکند و صورتش پر از خون می‌شود. بچه‌های گشت کلانتری ما که وضع را اینطوری می‌بینند، پیاده می‌شوند و سیروس را بازداشت، و سبحان را راهی درمانگاه می کنند و او از همان جا بابت ضرب و جرح از برادر بزرگش شکایت می کند، سیروس هم وقتی این قضیه را می‌شنود، با استناد به شهادت مردم، بابت ضرر مالی که به خاطر از بین رفتن باقالی‌ها نصیبش شده بود، از برادر کوچکش شکایت می کند.

به این ترتیب، ساعتی بعد هر دو برادر توسط ماموران بازداشت شدند و حالا در انتظار بودند تا وضعشان معلوم شود.

استوار کریمی سری تکان داد و با اوقات تلخی گفت: اینها هم دیگه شورش رو در آوردن...، هر چند روز یک بار به جون هم می‌افتند و یه کتک مفصل از همدیگه نوش جان می کنن، بعد هم به همدیگه رضایت میدن و خلاص...

حرفش را قطع کردم و گفتم: "حرفت درسته استوار...، اما ما هم که مسخره نیستیم...، مردم که اعصاب زیادی ندارند هر روز درگیری این دو برادر رو تحمل کنند؟ برو بهشون بگو جفتشون باید امشب توی بازداشتگاه بخوابند، وثیقه هم قبول نمی کنیم و...

هنوز صحبت‌هایم تمام نشده بود که پیرزنی وارد کلانتری شد. ظاهراً مادر سیروس و سبحان بود که از ماجرا باخبر شده بود. پیرزن که بالای هفتاد سال سن داشت، با صلابت داخل شد، مقابل آنها ایستاد و به هر کدام یک سیلی زد و در حالی که می‌لرزید، گفت:

ـ آبروی منو توی محل بردید...، بیچاره زن و بچه‌هاتون از فرط شرمندگی نمی‌تونن جلو در و همسایه ظاهر بشن...، اما کور خوندین...، فکر کردین می‌تونین به راحتی هر غلطی دلتون می‌خواد انجام بدین؟ از امروز دیگه هیچ کدومتون پسرای من نیستین...، زن و بچه‌هاتونم بردم خونه خودم و وای به حالتون اگه پاتون رو بگذارید دم خونه من...، به جوون‌های محله گفتم اگر اطراف خونه من پیداتون شد، قلم پاتون رو خورد کنند...، تا موقعی که آدم بشین.

پیرزن اینها را گفت و از همان دم در رو به من ادامه داد: "جناب کلانتر، من از شما عذر می‌خوام..." بعد هم بدون توجه به التماس‌های سیروس و سبحان، از کلانتری خارج شد و رفت!

رو کردم به استوار و گفتم: "حالا دیگه لازم نیست بازداشتشون کنی...، مادرشون بهترین حکم رو براشون

صادر کرد!" دو برادر بعد از اینکه به همدیگر رضایت دادند، از کلانتری خارج شدند. آنها یک ماه و هفت روز بدون خانواده‌هایشان زندگی کردند و زمانی که به مادرشان قول دادند، پیرزن از گناهشان گذشت و زن و فرزندانشان اجازه پیدا کردند به خانه برگردند. بعد از آن ماجرا، دیگر هرگز آن دو با هم درگیر نشدند!

***

حوالی عصر بود که دختر نوجوان شانزده ساله‌ای وارد کلانتری شد و به نگهبانی که "دلیل مراجعه" او را پرسیده بود، با خونسردی گفت: من یک نفر رو به قتل رسوندم... من پدرم رو کشتم!

نگهبان که به گفته خودش از شدت خونسردی دختر جوان جاخورده بود، دست و پایش را گم کرد و به اتاق من آمد و گفت: کلانتر... یک دختر خانمی میگه باباش رو کشته و اومده اعتراف کنه!

من که با محسن مشغول صحبت بودم تا برای دستگیری تعدادی از زورگیرهای منطقه برنامه ریزی کنم، به اندازه خود نگهبان تعجب کردم و گفتم او را به داخل اتاقم راهنمایی کند.

ثانیه‌ای بعد، دختر که خیلی هم چهره معصومی داشت، وارد اتاقم شد و قبل از اینکه من سوالی بپرسم، خودش شروع به گفتن کرد:

ـ من قاتلم... پدرم رو کشتم... بهش زهر خوروندم. الان هم افتاده توی اتاق و حتماً تا حالا جون داده...!

چند ثانیه نگاهش کردم و به آرامی پرسیدم:

ـ چرا کشتیش؟ جنازه الان کجاست؟

دختر جوان که سعی می کرد خودش را آرام نشان بدهد، پاسخ داد: کار نداشته باشید "چرا"! فکر کنید دلم خواست... اما اگه دنبال جنازه‌ش هستید، این آدرس خونه ماست!

آدرس را گرفتم و دادم به محسن و گفتم:

ـ دو تا از بچه‌ها رو بفرست به این آدرس. خودت هم باهاشون برو... فقط یادت باشه صحنه قتل به هم نخوره...

آدرسی که دختر جوان ـ که اسمش کیانا بود ـ داد، نزدیک کلانتری بود و بیشتر از چند دقیقه طول نکشید که محسن به آنجا برود و بعد هم او را راهی بیمارستان کند. دو ساعت طول کشید تا محسن برگردد اما در همین دو ساعت، من به سوالاتم ادامه دادم:

ـ یعنی چی دختر جون که نمی خوای در مورد "چرا" حرف بزنی؟ بالاخره یک نفر به قتل رسیده و تو هم قاتلشی و مقتول هم پدرته... لابد یک انگیزه‌ای داشتی که این کارو کردی؟

کیانا لبش را گزید و گفت: "بله... انگیزه‌ام خیلی هم مهم بوده، اما دلم نمی خواد در موردش حرف بزنم... از اعدام شدن هم نمی ترسم و از این زندگی سگی خلاص میشم..."

کیانا بیشتر از این حاضر نبود در مورد انگیزه قتل حرف بزند. همچنان مشغول چانه زدن با دختر جوان بودم که محسن داخل شد و پا کوبید و گفت: "کلانتر، نیاز به نعشکش نشد، خوشبختانه "نادر" هنوز نمرده بود که مارسیدیم بالای سرش و فرستادیمش بیمارستان!

دختر جوان با ترس و حسرتی که در صدایش بود، گفت: نه... امکان نداره اون لعنتی زنده مونده باشه! من دو ساعت قبل بهش زهر دادم و مطمئنم که مرده...

محسن سری تکان داد و گفت: "در مورد یک آدم عادی حق با توئه دختر جون. یعنی باید هفت تا کفن پوسونده باشه اما برای "نادر لجن" که روزی هفت، هشت بار هروئین به خودش تزریق می کنه، موضوع فرق داره...! خوشبختانه مقدار سمی که شما توی غذاش ریختی ـ اینطور که دکتر می گفت ـ به اندازه دو وعده موادیه که هر بار به خودش تزریق می کنه و چون بدنش به زهر عادت داشته، خوشبختانه طاقت آورده و الان بیمارستانه!

کیانا نگاهی به محسن انداخت و پرسید:

ـ پس شما پدر منو می شناسین و می دونید که چه جور آدمیه؟

محسن سر تکان داد و گفت: "بله... حتی عموت رو هم می شناسم و از طریق "نبی زنجیی" آدرس منزل مادرت رو گرفتم و یک نفر رو فرستادم که بره و مادرت رو بیاره اینجا...

کیانا یک مرتبه لرزید و با خشم فریاد زد: "نه... به مادر بدبختم چی کار دارید...؟ او به اندازه کافی سختی کشیده... شما حق ندارید پای مادرم رو به این ماجرا باز کنید... اون از هیچی خبر نداره و اگر ماجرا به گوش شوهرش برسه، زندگیش تباه میشه!

دختر جوان اشک می ریخت و پدرش را نفرین می کرد. محسن که فقط نگاهش می کرد، به آرامی در گوش من گفت: "ظاهراً مادرش تومنی ۹ ریال با "نادر لجن" تفاوت داره... زن بیچاره بعد از اینکه دو بار قصد خودکشی داشته، سرانجام از نادر طلاق گرفته، چند سال توی یه شرکت کار می کرده و چون زن زیبا و باسوادی هم هست، مدیرعامل شرکت باهاش ازدواج کرده. اینها رو از نبی، داداش نادر "که جوونی هاش معرکه راه می انداخته و زنجیر پاره می کرده" شنیدم.

کنار محسن نشستم و به کیانا گفتم: "دختر جون، مطمئن باش ما قصد کمک بهت رو داریم... نمی خواهیم اذیتت کنیم!"

کیانا که می دانست مادرش در راه است، همه چیز را گفت:

ـ پدرم غیر از زجر دادن من و مادرم هیچی برامون نداشت. اون بارها از مادرم خواسته بود که تن به خواسته‌های کثیفش بده و از مهمون‌های جورواجورش پذیرایی کنه! ولی مادرم که یک فرشته بود هیچ وقت قبول نکرد و چند بار قصد خودکشی داشت و دو بار هم این کار رو کرد. مرتبه دوم، بابام ترسید خونش بیفته گردنش و طلاقش داد... مادرم قصد داشت چند ماه بعد مرا هم از پیش بابام ببره تا اینکه مهندس شرکت بهش پیشنهاد ازدواج داد. اما شرط گذاشت که من باهاشون زندگی نکنم! مادرم قبول نمی کرد اما من اونقدر بهش التماس کردم تا بالاخره پذیرفت... تا اینکه بابام فهمید که زن سابقش، همسر مرد ثروتمندی شده...! اونوقت بود که تصمیم گرفت از مادرم اخاذی کنه... هر مرتبه زنگ می زد و مادر بیچاره‌ام رو تهدید می کرد و می گفت: "فردا میام جلو شرکت و کیانا رو تحویل ناپدریش میدم" مادرم هم از ترس اینکه زندگیش به هم نریزه، هر بار مقداری پول بهش می داد اما وحشت داشت که اگر شوهرش بفهمه، زندگیش به هم بخوره... مادرم خیلی سختی کشیده بود و من دلم نمی خواست دوباره آواره بشه! این بود که بالاخره تصمیم خودمو گرفتم و امروز که بابام خیلی نشئه بود، یه کم زهر داخل کشک بادمجون ریختم. می خواستم بکشمش که مادرم از دستش خلاص بشه و... حیف که نشد!

دقیقه‌ای بعد، "فهیمه" مادر کیانا وارد کلانتری شد و دخترش را در آغوش گرفت و گفت: "به درک که بابات بمیره یا نمیره... اما تو فکر منو نمی کنی دخترم که بدون تو می میرم؟ خدا رو شکر که اون تن لش هنوز زنده ست... اما دیگه نگران نباش. وقتی مامورای پلیس اومدن و ماجرا رو بهم گفتن، همه چیز و به مهندس گفتم... بهش گفتم اگر گوش رو می خواد، باید گوشواره رو هم تحمل کنه. بهش گفتم اگر دخترمو نمی خوای، منم نباید بخوای...

صحنه اشک ریختن مادر و دختر در آغوش همدیگر دل همه را به درد آورده بود. فهیمه که زن بسیار با کلاسی بود، به من گفت: کلانتر... حالا که نادر نمرده می تونم دخترم رو ببرم؟

در حالی که خودم هم ناراحت بودم، گفتم: "متاسفانه به این سادگی نمیشه خانم باید وثیقه بگذارید تا موقعی که نادر به هوش بیاد. اگر اون رضایت نده، کار مشکل پیدا می کنه... البته بعید می دونم رضایت نده... چون خودش هم به خاطر خلاف‌هاش دوست نداره زیاد توی کلانتری و دادگاه بیاد و بره... اما الان نیاز به سند دارید...

فهیمه هق هق کنان گفت: "من از کجا سند بیارم کلانتر...؟ یک دختر شونزده ساله رو بفرستم توی زندان که..."

ـ سلام جناب سرهنگ... من برای دخترم وثیقه آوردم...

این را عاقلمرد پنجاه ساله‌ای گفت. فهیمه همین که نگاهش کرد، گفت: "پیمان تو اینجا چیکار می کنی؟" مهندس پیمان به کیانا لبخند زد و گفت: "اومدم دنبال گوشواره تو!"

***

فهیمه و مادر و پدر جدیدش که از کلانتری خارج شدند، محسن با خنده رو به گروهبان گفت: "ببینم پورهمت... نکنه تو هم توی این کشک بادمجان زهر ریخته باشی؟"

پورهمت خندید و هنوز حرفی نزده بودم که استوار رو به محسن گفت:

ـ اون هیچی نریخته... اما مطمئن باش من بالاخره یک روز تو رو با زهری می کشم که در جا نفله‌ت کنه! و بعد یادداشت "پیاز" محسن را که سر ناهار به من داده بود و من روی میز جا گذاشته بودم، نشانش داد و هر دو زدند زیر خنده!

فرهنگ رودخانه ای است به قدمت تاریخ
یونگ

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

ضرورت

می آید، می آید:
مثل بهار، از همه سو، می آید
دیوار
یا سیم خاردار
نمی داند
می آید
از پای و پویه باز نمی‌ماند
آه،
بگذار من چو قطرهٔ بارانی باشم
در این کویر
که خاک را به مقدم او مژده می‌دهد
یا حنجرهٔ چکاوک خُردی که
ماه دی
از پونهٔ بهار سخن می گوید
وقتی کزان گلولهٔ سربی
با قطره
قطره
قطرهٔ خونش
موسیقی مکرّر و یکریز برف را
ترجیعی ارغوانی می‌بخشد

محمدرضا شفیعی کدکنی- ۱۳۴۹

نمونه شعر کهن

بهار باش

برای کینه؛ آه، نه! برای عشق من، بمان
برای دوست داشتن، برای خواستن بمان
هر آنچه دوست داشتم، برای من نماند و رفت
امید آخرین اگر تویی برای من بمان
به سبزه و نسیم و گل، تو درس زیستن بده
بهار باش و باز هم به خاطر چمن بمان
تمامت و کمال را به نام ما رقم زدند
کمال عشق اگر منم، تو هم، تمام زن بمان
برای آن که تیشه را به فرق خویش نشکند
امید زیستن شو و برای کوهکن بمان
مزن به نقش خود گمان، ز سر گذشت این و آن
برای دیگران چرا؟ برای خویشتن بمان

حسین منزوی

باغ فراموش

میان کلبهٔ آغوش من، قدم بگذار
به روی دیدهٔ گلجوش من، قدم بگذار
تو ماه بودی و اینک هلالی‌ام بی تو
بیا به خالی آغوش من، قدم بگذار
هنوز عطر همان عاشقانه را داری
به صحن باغ فراموش من، قدم بگذار
سکوت می کُشدَم، با ترنمت گاهی
به فتح کوچهٔ خاموش من، قدم بگذار
عروس هر چه غزل‌های ناب! یک، امشب
به خواب دفتر مغشوش من، قدم بگذار
به سرزمین خزان دیدهٔ دلِ تنگم
بهار ناز غزل پوَش من، قدم بگذار
به زیر پای تو فرش دو دیده‌ام پهن است
شبی به خانهٔ مفروش من، قدم بگذار
دلِ شکسته به اشک تو بند خواهد شد
به قصر چینی مخدوش من، قدم بگذار

جعفر درویشیان "غروب"- کرج

شاعر

از لحظهٔ ممکن شدن عالم امکان
از حس شدن نبض نخستین نفس جان
نه ماه و نه باران و نه پاییز و نه دریا
با جاذبهٔ چشم تو شاعر شده انسان
از خواب عدم خاک تو بیدار شد و گفت:
تبریک به گل‌ها و سلامی به درختان
سرشار شد از شوق تو هر ذرهٔ این خاک
مانند فرود آمدن قطرهٔ باران
دریایی و آغوش تو گرم است که آن برف
از کوه سرازیر شد افتاد به جریان
این عشق اصیل است، چه می‌فهمد از این عشق؟
انسان مسخر شده در خواب و خیابان
در جاذبهٔ چشم تو خوشبختی محض است
با یاد همین جاذبه شاعر شده انسان

سیروس عبدی

عاشقی

تا شیوه‌ات در عاشقی لیلا شدن باشد
این بید مجنون را سر شیدا شدن باشد
دیگر مخواه‌ای یار در این عصر دلتنگی
بر نیمکت‌ها سهم من تنها شدن باشد
از زیر بار خویشتن خواهم که برخیزم
در زانوانم گر توان پا شدن باشد
از جوی باریکم به دریای تو می آیم
آنجا مرا شوق قزل آلا شدن باشد
تا آخرش هستم بر این عشق زلیخایی
حتی اگر پایان من رسوا شدن باشد
باز آی و دستت را گره کن در دو دستانم
تا هر گره را چاره تنها وا شدن باشد
از غنچهٔ نجوای ما گل می کند فریاد
گر غنچه‌ها را عزم هم آوا شدن باشد

محمدرضا حسینی مود

کتاب‌ها

لم داده‌اند در قفسه‌ها، کتاب‌ها!
بیکاری است و... لکنت حاضر جواب‌ها
یک سینه حرف هر یک و خاموش این چنین
باید شکست رونق این اعتصاب‌ها
گویا غبار هر قفسه، بار طعنه‌ای ست
بر ذهن‌های روشن آن آفتاب‌ها!
دیگر پریده رنگ‌تر از عشق گشته‌اند
افسانه نیست قصهٔ عشق و عذاب‌ها
انگار سال‌هاست که در خواب رفته‌اند
یاران غار، آه - تمام کتاب‌ها!
معین دریایی - نور

اقلیم نور

تو کز حوالی اقلیم نور می آیی
چه پر ترانه و لبریز شور می آیی
حکایت غم فرهاد در نگاه من است
که از شبانهٔ شیرین به شور می آیی
صدای خندهٔ صبحی به باغ سبز فلق
که در کجاوهٔ شب مثل حور می آیی
اجاق روشن مهتاب کی شود خاموش
که چون کلیم ز خورشید طور می آیی
ز تاک چشم خمارت چه سکر می‌بارد
که مست‌تر ز شراب سرور می آیی
آیت مهر آیین - شیراز

دل چشم انتظارم

گل نیکو خصال ماه صورت
چرا روشن نشد چشمم به نورت؟!
به کنعان شب چشم انتظاران
دل یعقوبیم شد پیر و کورت
خدا را با توامَ ای یوسفِ دل
کدامین دستَ از من کرد دورت؟!
بگو تا کی در این شبراههٔ سنگ
دل تنگم کُند هر شب مُرورت؟
بیا آرامش توفانیِ دل
دچار بی‌قراری شد صبورت
بیا نشکن دل آیینه‌ام را
الهی نشکند قلبِ بلورت
دلِ چشم انتظارم مثلِ هر شب
نَشسته بر سر راه عبورت
بگو کی می‌وَزَد عطر حضورت
و روشن می‌شود چشمم به نورت؟
محمد رحیمی - رامهرمز

از مجموعه شعر "حتی همین گلدان خالی عاشقت بود" سروده شیرین خسروی ناشر: فصل پنجم

دل سپرده

ای دل سپرده سخت به رویای دیگری
در من به پاست بعد تو غوغای دیگری
می گفت قاصدک که دلت زار و خسته است
جز این نداشت از تو خبرهای دیگری
دریای من، فقط تو بخوان سمت خود مرا
جاری نمی‌شوم به تمنای دیگری
من مُرده‌ام پس از تو هزاران هزار سال
دل خوش نکرده‌ام به مسیحای دیگری
وقتش رسیده است که بگشایم از تو باز
یک پنجره به سمت تماشای دیگری
در سرنوشت تیرهٔ من جز غمت مباد
صبح سپید و روشن فردای دیگری
از دست‌های خواهش من میوه‌ای نچید
کی داشت اعتماد به حوای دیگری
گفتم بترس از آه من ای بی‌وفاترین
او معتقد نبود به دنیای دیگری

میوه سربسته

خانه را با یاد تو هر روز جارو می‌زنم
رخت نو می‌پوشم و یک عطر خوشبو می‌زنم
عشق حتی زیر خاکستر بماند، روشن است
مستعد شعله هستم گرچه سوسو می‌زنم
آنچنان گیرایی چشمان تو بالاست که
سیلی محکم به گوش هر چه جادو می‌زنم
من امیر کشور خویشم، ولی با افتخار
پیش پایت مثل یک سرباز زانو می‌زنم
نام تو تسکین درد و قوت جان و تن است
حرز می‌سازم از آن، بر روی بازو می‌زنم
گرچه عشق من به تو یک میوهٔ سربسته است
تا یقین حاصل کنی بر سینه چاقو می‌زنم
محمد فرخ طلب فومنی

مادرم

مادرم
بر لب مدام شعر دارد و
زیر لب ترانه می‌خواند
هر بار مرا بوسیده
رباعی یا غزلی
جاری شده از لب‌هاش
بر موهام
پیشانی ام
گونه‌هام...
و چنین است
که من
این چنین شعر پوش شده ام!
گلاره جمشیدی

جوانه های ادبی

*** آقای حسن عزیزی - رشت**
برای سرودن شعر کلاسیک یا سنتی حتماً باید بر وزن و قافیه تسلط داشته باشید.

*** خانم ریحانه اسدیان - کرج**
آواز با کلماتی چون آغاز و پرواز قافیه می‌شود.

*** آقای سیروس نعیمی - ساوه**
دکتر شفیعی کدکنی در قید حیات است.

*** خانم میترا فرجی - بوشهر**
ســرودهٔ شــما را به امید دریافت آثــار بهتر تان می‌خوانیم:
دیروز
چه روز بزرگی بود
روز تولد عشق
در گسترهٔ هستی

*** آقای مسعود شجاع پور - تهران**
دیروز با کلماتی چون پیروز و فیروز قافیه می‌شود، اما شــما آن را با کتاب و دریا قافیه کرده‌اید! این نشان می‌دهد که با نقش قافیه در شعر کهن آشنا نیستید.

*** آقای البرز حمیدی - شیراز**
رباعی و دوبیتی هر دو در دو بیت سروده می‌شوند، اما وزن‌شان تفاوت دارد.

*** خانم گیتی عباسی - اسلامشهر**
سبو با کلماتی چون گلو و عمو قافیه می‌شود.

*** آقای حسین اکبریان - کرج**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد
وزن این بیت "مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن" است:
مرا مهر = مفاعیلن
سیه چشمان = مفاعیلن
ز سر بیرون = مفاعیلن
نخواهد شد = مفاعیلن
قضای آ = مفاعیلن
سمان است ای = مفاعیلن
ن و دیگر گون = مفاعیلن
نخواهد شد = مفاعیلن



کاش

کاش باران بودیم
یک قطره تو
یک قطره من
آن وقت صدای چک چکمان
گوش زمین را
پر می کرد
محمد آزادپور - بروجرد

دشمن چون از همه حیلتی فرو ماند، سلسله دوستی بجنباند، پس آن گه به دوستی، کارها کند که هیچ دشمنی نتواند ● سعدی

کاربرد سودوکو در پزشکی



از: فرزاد خضرائی
کارشناس طراحی جدول و سرگرمی
Farzadkhazraee@Gmail.com

سودوکو از سال ۲۰۰۵ یکی از محبوب ترین سرگرمیها در میان میلیونها نفر از مردم در جهان در تمام سنین است و سالانه میلیونها نسخه کتاب در کشورها بفروش می رسد که برنامه های نرم افزاری آن در بسیاری از تلفنهای همراه در اختیار علاقه مندان است. اگر چه سالهاست که تاثیر مثبت سودوکو بر حافظه وپیشگیری از الزایمر شناخته شده و توسط موسسه سلامت حافظه ومغز، سازمان بین المللی تحقیقات مغزی وانجمن علوم اعصاب در امریکا مورد تایید قرار گرفته است.
اما آنها همچنان تحقیقات خود را در مورد سودوکو با هدف کشف اسرار فرآیندهای ذهنی ما و یا قوای شناخت تحقیقاتی انجام می دهند.

فرایند شناختی مغز و سودوکو

فرایند شناختی مغز در واقع در ارتباط با تواناییهای مغزی از قبیل یادگیری و حل مسایل، قضاوت وادراک است که فرایند اطلاعاتی حافظه واستدلال را انجام می دهد توسعه شناختی از کودکی شروع می شود و می تواند حتی تا امروز ادامه یابد. بنابر این توسعه شناختی با عدم استفاده از آن یا حتی های آسیب های مغزی می تواند متوقف شود.
به منظور بازسازی و بازگرداندن عملکرد جسمی، اغلب ورزش درمانی به کار می رود اما برای بازسازی فرآیندهای ذهنی، توانبخشی انجام می شود و هدف توانبخشی شناختی برای بازگرداندن توانایی های بیمار از طریق بازسازی عملکرد ذهنی مرتبط با درک، پردازش اطلاعات، حافظه، استدلال، و مواردی چون حفظ، توجه و تمرکز است.
دامنه برنامه های توانبخشی شناختی می تواند گسترده باشد اما مفیدترین برنامه ای که وجود دارد، استفاده از تمریناتی است که موجب توانبخشی شناختی شود. مانند حل جدول کلمات متقاطع وسودوکو.
ثابت شده است که این فعالیت ها می تواند به تمرینات توانبخشی ذهنی بیماران برای تحریک عملکرد آنها کمک کند.
البته فرد بخوبی می تواند با سایر فعالیتها از قبیل حل مسایل مشابه یا ریاضی و فعالیتهای خواندن، مهارتهای درک و تمرکز خود را آزمایش کند که از میان آنها سودوکو مناسب ترین است زیرا نیاز به داشتن اطلاعات ویادآوری آنها فرمول پیچیده نیست. دکتر دیوید لوینستین پروفسور روانشناسی و علوم رفتاری دانشگاه میامی آمریکا اشاره می کند که برنامه های توانبخشی شناختی نه تنها کار خوبی برای بازماندگان از آسیب های مغزی است بلکه برای افراد مبتلا به بیمار آلزایمر خفیف وپیشگیری از آن نیز مفید است. او پذیرفته است که هیچ درمانی شناخته شده ای برای این بیماران وجود ندارد. اما کسانی که تحت برنامه سودوکو بوده اند نشان داده اند که بهبودی در توانایی انجام وظایف خاص خود را داشته اند با این حال، هر چند در فعالیت های شناختی مانند توانبخشی حل پازل سودوکو برای درمان استفاده می شود، اما یک فرد سالم نیازی ندارد که منتظر باشد آسیب های مغزی یا آلزایمر رخ دهد وسپس بدنبال درمان خود باشد، زیرا آنها می توانند از این تکنیک برای کمک به فعال نگه داشتن ذهن خود در هر سنی استفاده کنند.

زوال عقلی و سودوکو

زوال عقلی یک اصطلاح عمومی و شامل طیف وسیعی از شرایط ذهنی است که ویژگی های مشترک آن کاهش در عملکرد عقلانی و ظرفیت روند تفکر است. این وضعیت به آرامی و به طور اجتناب ناپذیری انجام می شود و علائم آن به آرامی آشکار شده و با افزایش سن وخامت در عملکرد شناختی سریع تر از انتظار صورت می گیرد.
. زوال عقل می تواند در یک فرد بالغ در هر سنی رخ دهد اما به طور معمول با افزایش سن تشدید می شود.
در حالی که بسیاری از مطالعات انجام شده بطور قطعی به اثبات رسانده اند که فعالیتهای ذهنی نظیر مطالعه وپرداختن به شطرنج وسودوکو نتایج مثبتی برای نزدیک شدن به سلامت مغز به دنبال دارد. بنابراین ایجاد تغییرات در شیوه زندگی به سمت تحریک فعالیت ذهنی به طور قابل توجهی باعث کاهش میزان زوال ذهنی می شود.
همچنین بیمارانی که در اثر تصادف دچار صدمه به مغز وبدنبال آن دچار کما شده اند و آنان که تحت عمل جراحی مغز قرار گرفته اند، پس از بهوش آمدن در معرض خطر اختلال حافظه هستند. و بامشورت پزشک خود باید تحریکات مغزی را بیشتر کنند تا فعالیت مغزی موجب بهبودی وضعیت حافظه آنها شود. و جالب اینکه بر اساس تحقیقات انجام شده این کار از طریق پرداختن به سودوکو امکان پذیر است و اخیراً در بسیاری از کشورها به بیمارانی که بهر دلیلی تحت عمل جراحی با بیهوشی عمومی قرار می گیرند توصیه می شود جهت پیشگیری از امکان ابتلا به فراموشی تحریکات مغزی را افزایش دهند که در این مورد از نظر کارشناسان سودوکو گزینه مناسبی بشمار می رود و حتی به تازگی بسیاری از متخصصان تغذیه به تاثیر سودوکو در کاهش وزن پی برده اند که در آینده به آن خواهیم پرداخت.



سودوکو مناسب ترین است زیرا نیاز به داشتن اطلاعات ویادآوری آنها فرمول پیچیده نیست

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (د) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۳۶

۱- معصومه بیک احمدی- تهران
۲- فرشته منصوری- اراک
۳- احمد سراوانی- تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
							■								۱
	■				■				■				■		۲
				■						■					۳
			■				■				■				۴
		■				■						■			۵
	■				■				■				■		۶
				■				■							۷
■			■								■			■	۸
						■				■					۹
	■				■				■				■		۱۰
		■						■				■			۱۱
			■				■				■				۱۲
				■						■					۱۳
	■				■				■				■		۱۴
							■								۱۵

افقی:

۱- حکم یا دستوری که از طرف مدیران سازمان برای اطلاع کارکنان ابلاغ می شود- نوعی روش تمرکز با هدف کسب آرامش و اصلاح کیفیات روانی
۲- تالار بزرگ- چاه معروف دوزخ- درختی مخروطی شکل
۳- رودی در اروپا- کتابی از ابن سینا- اقیانوس پاسیفیک
۴- اکسید سدیوم- حیوان نجیب- کشتی جنگی- توضیح دادن
۵- نیم تنه آستین دار- صمغ گیاه گون- گلی معطر- سرای مهر و کین
۶- حرف ندا- از اجزای دوگانه بدن- مقصود
۷- شخص بسیار دانشمند- نامه بر- میانگین
۸- قورباغه درختی- کرم روده- غذای آبکی
۹- بخشنده- تقسیماتی در ورزش کاراته- گیاهی دارویی از تیره نعناعیان
۱۰- واحدی برای شمارش چهارپایان- جد- شیارهای داخل لوله سلاح
۱۱- طاقچه بالا- چرک- از توابع گیلان- آب بند
۱۲- مدرک- پرچم- بچه شتر- جوانمرد
۱۳- خانه های ریز روی عکس- رسم کردن- دانشمند
۱۴- پاکیزه- عقاب- حرف پانزدهم
۱۵- پادزهر- روز آمد کردن

عمودی:

۱- وسیله توزین فشار اجسام غوطه ور در گاز- هنرسرا
۲- ماه خارج- ایتالیای سابق- مرتجع فلزی
۳- کشته راه خدا، دین و وطن- جمع فکر- علم و معرفت
۴- قوت لایموت- چین خوردگی پارچه- خزنده گزنده- اجرت
۵- خاندان- مرکز کانادا- آب ویرانگر- علامت جمع
۶- سخت دل- واحد نظامی شامل سه جوخه- مرگ
۷- رسته ای در ارتش و سپاه- معدن- محل تمرین یا تفریح دانش آموزان
۸- پول سرزمین آفتاب تابان- کشور ماتادورها- شبیه، مانند
۹- رنگارنگ- ماه انداختنی- چیرگی، غلبه
۱۰- گلو، حلقوم- شیرینی اسفنجی- درد
۱۱- تصدیق انگلیسی- دریاچه حمام- پادگان- واحد تنیس
۱۲- دیوار بلند و محکم- نقره- سقف دهان- موجودی خیالی دارای شاخ و دم و بدمنظر
۱۳- حمله- به هم یاری کردن- واحد ورزش بوکس
۱۴- گندم از آسیاب برگشته- فروش اول هر کاسب- دیدنی نظامی
۱۵- حل نشدنی- نامه کوتاه

حل جدولهای شماره ۳۶۳۶

یک زندگی مطالعه نشده، ارزش زیستن ندارد ● سقراط

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

- نماینده سیاسی شهر
- شتاب
- الکل میوه
- گزنده
- بی‌غرض
- از مرکبات ترش و شیرین
- ستون بدن
- پارچه گیاهی
- عید میلاد حضرت مسیح
- ضمیر داخل
- استانی در کانادا
- پهلوان به ترکی قدیم
- کاخی در روسیه
- سخن گو
- پایداری
- کاروان شادی
- او
- چلچراغ
- تپه بلند
- قرص
- ابر
- رودی در آلمان
- پیامبری
- دست شیمیایی
- ماه یازدهم میلادی
- دستگاهی مکانیکی در خودرو
- نام مغولی سلطان محمد خدابنده
- ضربه با پا
- جارچی
- یک ششم
- از سبزی‌های خوردنی
- حرف انتخاب
- آماج
- مادر
- شاهزاده
- واحد اندازه گیری زلزله
- میهمانی
- وسنی
- خیلی
- موش
- حیثیت
- ناپسند
- خاک‌ها
- شاه اساطیری بابل
- شرم حضور
- بی خانمان
- رئیس طبقه کشاورزان عهد ساسانی
- جانوری دریایی شبیه به گیاه
- دشنام
- من و شما
- زندان اولیه مسعود سعد سلمان
- حرف ندا
- خاک سرخ
- رودی در اروپا
- ضمیر وزنی
- اخوت
- استانی شمالی
- فصل
- گل نومیدی
- وادی است در حضر موت
- انجیر
- خانه
- بیهوده
- سیاه رگ
- میوه تنبل
- از اقمار انگلستان
- طمع زیاد
- سمت چپ
- درخت انگور
- پایتخت نروژ
- فراوان
- کشتی جنگی
- خرده سنگ ریز
- از شاهان ساسانی
- پس غذا
- سازی ضربی
- نت منفی
- حرف بیست و نهم
- پرهنر

جدول سودوکو ۳۶۴۴

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

				۴			۹	
	۴	۶		۸	۵	۱	۳	
		۷						
								۸
۶	۸		۷	۹		۳	۱	
	۲		۵					۹
		۲		۷		۵		
	۱					۴		۶
۴	۵			۲	۶			۳

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار





شکلهای پنهان در تصویر مراسم سال نو

در اینجا مراسم و جشن سال نو را در کشورهای مختلف ملاحظه می کنید. اما در این تصویر شاد و زیبا ۲۵ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را پیدا کرده و با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید. البته برای اینکه بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید، ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم. موفق باشید.

نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد در هم یک شکل پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۱۰۰ با خط راست با هم وصل کنید ولی برای اینکه نتیجه کار بهتر شود مطابق دستور العمل زیر این کار را انجام بدهید یعنی وقتی شماره یک را به ۲ وصل کردید، از ابتدا از شماره ۳ تا ۱۰ شروع کنید و به همین ترتیب ادامه دهید:

- شماره ۱ تا ۲
- شماره ۳ تا ۱۰
- شماره ۱۱ تا ۱۳
- شماره ۱۴ تا ۲۲
- شماره ۲۳ تا ۳۴
- شماره ۳۵ تا ۴۹
- شماره ۵۰ تا ۶۳
- شماره ۶۴ تا ۷۱
- شماره ۷۲ تا ۱۰۰

پاسخها در صفحه ۶۲



پانزده اختلاف در تصویر اتاق پذیرایی

در اینجا دو تصویر می بینید که نقاش ما از یک اتاق پذیرایی کشیده است ولی با کمی دقت متوجه شدیم که پانزده اختلاف در میان این دو تصویر به ظاهر یک شکل وجود دارد. آیا شما هم می توانید این اختلافها را در میان آنها پیدا کنید؟





صبا ادیب Saba Adib@yahoo.com



اسیر آغوش شیطان!

ـ چی شده "ساحل" خانم؟ چرا دوباره قیافه گرفتی برام؟ بوی قورمه سبزیت که به مشامم رسید، دلم از گرسنگی ضعف رفت. باور کن اونقدر گرسنه‌م بود که می‌تونستم یه گاو رو درسته بخورم اما همین که اومدم خونه و قیافه پکر و ابروهای درهم تو رو دیدم، اشتهام کور شد. چیه؟ کشتیات غرق شدن که اینطوری عزا گرفتی یا مامان خانمت اینجا بوده و دوباره حسابی پرت کرده؟

ساحل در حالی که داشت خورشت را می‌چشید، چپ چپ نگاهم کرد سپس با ناراحتی گفت: "چرا ایمانت رو می‌سوزونی؟ مادر بیچاره‌م امروز یه توک پا اومد اینجا بهم سر زد و فوری رفت. اصلاً فرصت نشد که به قول تو بخواد منو پر کنه. اصلاً برای چی باید این کار رو بکنه؟ مگه با تو پدر کشتگی داره که بخواد منو علیه تو تحریک کنه؟ چرا هر چی میشه به اون بدبخت تهمت می‌زنی؟ بعدش، اگه مادرم حرفی می‌زنه از روی دوست داشتنه چون نگران زندگیمونه، از روی دلسوزی چیزی میگه. بعد جنابعالی اینا رو میذاری روی حساب دخالت و تحریک کردن من.

"دستانم را که از سرما یخ کرده بود، نزدیک شعله شومینه گرفتم و گفتم: "من به مادرت تهمت نزدم و هیچ وقت نمیگم خدای ناکرده توی زندگیمون دخالت می‌کنه. فقط یه چیزی رو نمی‌فهمم، اونم اینه که وقتی مادرت به تو میگه مراقب شوهرت باش، از روی دوست داشتنه یا بدتر خوره شک رو میندازه به جونت؟

چند بار وقتی سر مسائل الکی بحث راه انداختی، بهم گفتی به قول مادرم مردا وقتی جیبشون پر از پول میشه هوس تجدید فراش و اینجور چیزا می‌کنن. مگه همین مادرت بهت نگفته بود اون اوایل که تازه ازدواج کرده بودین، حقوق شوهرت کارمندی بود و حالا که پدرش فوت کرده و ارث درست و حسابی بهش رسیده و زده توی کار آزاد و درآمدش چند برابر شده، ممکنه نقشه‌هایی واسه خرج کردن پولاش بکشه؟

به نظرت این حرفا از روی خیرخواهی و دوست داشتنه یا برعکس باعث میشه به من بدبین و شکاک بشی؟ مادرت داره تجربه تلخ خودش رو به تو منتقل می‌کنه. فکر می‌کنه همه مردا مثل پدرت هستن که تا دستشون به دهنشون رسید، زن و زندگیشون رو فراموش کنن و راه بیفتن دنبال یکی دیگه."

ساحل استکان چای را که بخار قشنگی از آن بلند می‌شد، روی میز مقابلم گذاشت و با ناراحتی گفت: "نمی‌خواد زندگی پدر و مادرم رو بکوبی توی سرم. مادرم هیچ وقت تو رو با پدرم مقایسه نکرده که اینطوری درباره‌ش قضاوت می‌کنی. اون همیشه گفته شوهرت مرد خوبیه اما چون زمونه خرابه، بیشتر مراقبش باش. بنده خدا قصد نداره که ذهن منو نسبت به تو منفی کنه. بعدشم، من برای چی باید بهت شک کنم؟ بارها بی‌اونکه خودت متوجه بشی امتحانت کردم و مراقبت بودم. می‌دونم تو عاشقم هستی و توی این چند سالی که ازدواج کردیم، انصافاً دست از پا خطا نکردی. من به تو کاملاً اعتماد دارم. حرف من، ناراحتی من، به قول تو قیافه گرفتنم به خاطر چیز دیگه‌ست. ما سه ساله ازدواج کردیم. خب، شکر خدا به اون جایگاه مالی که مدنظرت بود، رسیدیم. دلم می‌خواد بچه‌دار بشیم. اینطوری خوشبختیمون تکمیل میشه."

ساحل با چشمان بارانی‌اش نگاهم کرد و چیزی نگفت. در ظاهر قانع شده بود اما می‌دانستم چند روز دیگر دوباره این مسئله را پیش خواهد کشید

با ناراحتی و با لحنی که آمیخته به تمسخر بود، گفتم: "دلم نمی‌خواد بچه‌دار بشم! آخه زن حسابی، من و تو مگه بارها درباره این مسئله صحبت نکردیم و به توافق نرسیدیم؟ مگه بهت توضیح ندادم که برای آینده‌مون نقشه‌های زیادی دارم و تا چند سال دیگه نمی‌خوام بچه‌دار بشیم چون بچه دست و پاگیره؟ اونوقت تو دوباره بعد از کلی مقدمه‌چینی این بحث رو پیش..."

ساحل نگذاشت حرفم تمام شود. گفت: "مگه حرف بدی زدم که اینطوری مسخره‌م می‌کنی؟ آینده‌نگری تو چه ربطی به بچه‌دار شدنمون داره؟ خب، چرا به من حق نمیدی؟ تو فقط اینطوری به من و زندگیمون پایبند میشی."

سری به نشانه تاسف تکان دادم و گفتم: "با این طرز فکرت معلومه چقدر به من اعتماد داری! لابد از این می‌ترسی حالا که وضع مالیم خوب شده، تو رو طلاق بدم و زن دیگه‌ای بگیرم؟ می‌خوای با بچه‌دار شدن جلوی این اتفاق رو بگیری و منو به قول خودت به زندگیمون پایبند کنی؟

ساحل جان، بارها این حرفا رو پیش کشیدی و من هربار جوابت رو دادم. اگه نمی‌خوام بچه‌دار بشیم، واسه خاطر این نیست که بخوام یه زمانی زن دیگه‌ای رو به تو ترجیح بدم. واسه خاطر اینه که فعلاً برای بچه‌دار شدن زوده. من فکرای بزرگتری توی سرمه. می‌خوام تجارتمو توی چند تا کشور خارجی گسترش بدم. تا تثبیت اوضاع مالیم آمادگی پذیرش مسئولیت پدری رو ندارم چون همه فکر و ذکرم معطوف به کارمه، لطفاً اینو بفهم!"

ساحل سرش را پایین انداخت. پیدا بود بغض کرده. همین که حس کرد خیره نگاهش می‌کنم،

سرش را بالا گرفت و گفت: "چیه؟ چرا اینطوری هاج و واج نگام می کنی؟ مگه حرف بدی زدم؟" کنارش نشستم و در حالی که قطرات اشکی را که روی گونه‌هایش سرازیر بود پاک می کردم، گفتم: "این کارا از تو بعیده ساحل. دوست دارم درکم کنی. اگه بچه‌دار بشیم، من به بهترین نحو باید در حقش پدری کنم. خب، این مسئله زمانی محقق میشه که دیگه مشغولیت ذهنی نداشته باشم. ما هنوز جوونیم. فرصت برای پدر و مادرشدن داریم. ازت خواهش می کنم این اتفاق رو به زمانی موکول کنیم که من به هدفم رسیده باشم."... ساحل با چشمان بارانی‌اش نگاهم کرد و چیزی نگفت. در ظاهر قانع شده بود اما می‌دانستم چند روز دیگر دوباره این مسئله را پیش خواهد کشید.

راستش، همه اینها را از چشم مادرش می‌دیدم. او بارها نزد خودم در لفافه گفته بود حواسم را جمع کنم تا از آن مردهایی نباشم که به همسرشان خیانت می کنند. از نظر او هر مردی که به نان و نوایی می‌رسید، هوس زن دیگری به سرش می‌زد. همین حرف‌ها و تلقین‌ها روی ذهن ساحل تاثیر بدی گذاشته بود. هر چند به روی خودم نمی‌آوردم، می‌دانستم مدام حواسش به من است و مرا تحت نظر گرفته. گاهی حتی متوجه می‌شدم سایه به سایه مرا تعقیب می کند تا کشف کند پای زن دیگری در میان است یا نه. ساحل مخالفتم برای بچه‌دار شدن را به حساب این می گذاشت که عشقم نسبت به او از بین رفته و می‌خواهم هر زمان که اراده کردم، او را از زندگی‌ام حذف کنم. همه تلاشم را می کردم تا در رفتارم نشان دهم چقدر دوستش دارم اما او نگران بود و عشق و علاقه‌ام را از ته دل باور نمی کرد.

***

ساحل وقتی باخبر شد می‌خواهم برای تجارت و سفارش دادن جنس به تایلند بروم، قشقرقی به پا کرد. می گفت: "تایلند از لحاظ اخلاقی مشکلات زیادی داره. تو هم جوونی و هم پولدار و خوش‌تیپ. بذارم بری اونجا که دخترای تایلندی شب و روز دور و برت بپلکن؟ نمیگم تو زرنگ نیستی، چرا خیلی هم زرنگی اما کمتر مردی می‌تونه در مقابل وسوسه زن‌ها مقاومت کنه. نمیگم بهت شک دارم، نه ندارم اما به اون دخترایی شک دارم که اونجا بخوان برای سر کیسه کردنت از راه بدرت کنن!" همین که پایم به خانه می‌رسید، ساحل گریه و زاری راه می‌انداخت. با التماس و اشک ریزان می گفت: "تو رو خدا نرو! توی همین مملکت خودمون می‌تونی کار کنی و پول بیشتری در بیاری. من درباره تایلند تحقیق کردم. از هر کی رفته اونجا پرسیدم، گفته تایلند پر از کاباره و قمارخونه‌ست. اونجا محیط مناسبی برای کار نیست. تو هنوز نرفتی اینطوری نسبت به من بی‌توجه شدی، حالا دیگه وای به روزی که بری تایلند!"

اینجور مواقع هم خنده‌ام می گرفت و هم شاکی می‌شدم. با لحنی گله‌مند در جواب ساحل می گفتم:

ساحل به توصیه مادرش برای منصرف کردنم حتی دادخواست طلاق داد اما وقتی دید به هیچ عنوان تهدیدهایش موثر واقع نمی‌شود و من حاضر نیستم از سرمایه‌گذاری در تایلند صرف‌نظر کنم، از موضع خود کوتاه آمد

"چرا اینطوری می کنی ساحل جان؟ چرا سرِ چیزای الکی هم اعصاب خودتو بهم می‌ریزی هم اعصاب منو؟ تو میگی دوست نداری من پامو از ایران بیرون بذارم، من اما میگم اگه با تو باشه، دوست نداری پامو از خونه بیرون بذارم و واسه آروم شدن فکر و خیالت از صبح تا شب روبروت بشینم و بهت لبخند بزنم! ببین ساحل، دست از این مسخره بازی‌ها بردار. بیخود جنگ اعصاب راه ننداز. من تصمیمم رو گرفتم و هیچ کس نمی‌تونه منصرفم کنه. اگه تایلند رو واسه سرمایه‌گذاری انتخاب کردم، واسه اینه که می‌دونم اونجا خوب میشه پول درآورد. نه به قول تو، به خاطر کاباره‌ها و قمارخونه‌هاش!"

ساحل به توصیه مادرش برای منصرف کردنم حتی دادخواست طلاق داد اما وقتی دید به هیچ عنوان تهدیدهایش موثر واقع نمی‌شود و من حاضر نیستم از سرمایه‌گذاری در تایلند صرف‌نظر کنم، از موضع خود کوتاه آمد و در نهایت پیشنهاد داد همراهم بیاید تا خیالش از هر جهت راحت باشد. پس از بازگشت از سفر سه ماهه‌مان، ساحل که انگار از این رو به آن رو شده بود، می گفت: "واقعاً پشیمونم از اینکه اون همه باهات جر و بحث کردم. توی این سفر بهم نشون دادی که جز من هیچ زن دیگه‌ای نمی‌تونه قلبت رو تصاحب کنه. بهم ثابت کردی که هیچ وقت بهم خیانت نمی کنی. تو به اون دخترایی که برای کار دور و برت می‌چرخیدن و زبون می‌ریختن، هیچ توجهی نداشتی."... از اینکه ساحل سر عقل آمده بود، خوشحال بودم. به او اطمینان دادم که محال است زنی بتواند مرا با وسوسه‌هایش به زانو در بیاورد و جز او هیچ زنی اصلاً به چشمم نمی‌آید.

***

بعد از سه سال کار و بارم سکه‌تر از قبل شد. حالا دیگر همه مرا به عنوان تاجری جوان و موفق می‌شناختند. تصمیم داشتم در آلمان و ایتالیا هم سرمایه‌گذاری کنم. دوست و فامیل و آشنا حسرت زندگی من و ساحل را می‌خوردند. خانواده ساحل از اینکه دامادی با عرضه و زبر و زرنگ چون من داشتند، به خود می‌بالیدند. آنها به داشتن من می‌بالیدند و من به داشتن همسری چون ساحل. عاشقانه دوستش داشتم و از زندگی در کنار او خوشحال بودم. هفت سال از ازدواج ما می‌گذشت. دیگر وقتش رسیده بود بچه‌دار شویم تا به قول ساحل، گرمای زندگی‌مان دو صدچندان شود. ساحل دو ماهه باردار بود که برای بستن یک قرارداد تجاری به تایلند سفر کردم. هرگز اهل خوشگذرانی و عیاشی نبودم اما نمی‌دانم چه شد که آن شب، شبی که قرار بود فردایش به ایران و نزد ساحل بازگردم، نتوانستم در برابر "راندا"، دختر جوانی که به عنوان بازاریاب در تایلند برایم کار می کرد، مقاومت کنم. آری، من که از مردان ضعیف‌النفس تنفر داشتم، منی که به خودم ایمان داشتم بابت اینکه تا آخر عمرم به ساحل خیانت نخواهم کرد، آن شب در برابر راندا، این دختر زیبا و افسونگر که بارها تلاش کرده بود با من صمیمی شود، کم آوردم! فردای آن شب، پشیمان و شرمنده بودم. ساعت‌ها در خلوتم اشک ریختم و با خودم عهد بستم این بی‌وفایی اولین و آخرین بارم باشد. وقتی به ایران باز گشتم، روی نگاه کردن به چشمان ساحل را نداشتم. از اینکه در آن سفر خودم را گم کرده بودم، حالم از خودم بهم می‌خورد. ساحل اگر می‌فهمید، بدون شک از غصه دق می کرد. آخر چطور دلم آمد این بدی را در حقش بکنم؟ تا چند روز از خجالت نمی‌توانستم سرم را نزد ساحل بلند کنم. او که نگران حال و روز بهم ریخته‌ام بود، مدام سین جیمم می کرد تا بفهمد این حال نزارم برای چیست. نمی‌توانستم از آن ماجرا آگاهش کنم بنابراین خودم را جمع و جور کردم و تصمیم گرفتم آن شب را به فراموشی بسپرم و همچون ساحل، انتظار آمدن فرزندمان را بکشم، فرزندی که...

***

ـ چطور حاضر شدی این کار رو با ما بکنی؟ به خاطر یه شب خوشگذرونی تو، همه‌مون نابود شدیم!

ساحل، دخترمان را در آغوش کشید و همچون ابر بهار گریست. با مشت به تخت سینه‌اش می کوبید، اشک می‌ریخت و نفرینم می کرد. می‌گفت دلش می‌خواهد سرم را از تنم جدا کند و من در برابرش فقط سکوت اختیار کرده بودم. چیزی برای گفتن نداشتم. یک ماه مانده به تولد فرزندم، هنگام رفتن به دفتر کارم تصادف سختی کردم و آنجا بود که طشت رسوایی‌ام از بام افتاد. من HIV مثبت بودم و این بیماری مهلک را به ساحل و فرزندمان نیز منتقل کرده بودم. شیرینی لذت آن شب زهر تلخش را به جانم ریخته بود و من دو انسان بی‌گناه دیگر را همراه خودم به پرتگاه مرگ کشانده بودم. حالا دیگر همه می‌دانند من و ساحل و دخترمان ایدز گرفته‌ایم. آنها جور دیگری به ما نگاه می کنند و دلشان نمی‌خواهد با ما رفت و آمد داشته باشند. تحمل این درد جانگداز را ندارم. غصه خودم به کنار، تاب نگاه کردن به چشمان معصوم ساحل و دخترم را ندارم. ای کاش آنقدر به خودم مغرور نمی‌شدم. ای کاش آن شب از نفس خودم مراقبت می کردم و اینگونه زندگی‌مان را به باد نمی‌دادم. ای کاش آن شب اسیر آغوش شیطان نمی‌شدم!

زیر نظر: علی کیانی موحد

شهرام لاسمی: به خاطر قلقلی اضافه خدمت خوردم



چند هفته پیش بود که شایعه‌ای در شبکه‌های اجتماعی دهان به دهان چرخید، اینکه قلقلی فوت شده است! البته اسم قلقلی را هم اشتباه نوشته بودند و همین شایعه باعث شد تا در ذهن بسیاری این سوال پیش بیاید که قلقلی این روزها کجاست؟ همین موضوع باعث شد تا شهرام لاسمی یا همان قلقلی خودمان را پیدا کنیم و پای درددلش بنشینیم.

※برای ما تعریف کنید که قصه قلقلی از کجا شروع شد؟

※※مرحوم "فریماه فرهی" که چند سال قبل بر اثر سرطان درگذشتند، آن موقع مشغول تهیه و تدارک این برنامه برای تلویزیون بودند که به سراغ من آمدند و پیشنهاد خلق این کاراکتر را دادند. شخصیتی که به پیشنهاد خود ایشان، قرار بود حرف نزند و تنها از طریق پانتومیم و زبان بدن، با بچه‌ها و مخاطبان برنامه ارتباط برقرار کند و به این شکل مفاهیم آموزشی برنامه را به آنها یاد بدهد. نظر ایشان این بود که همین عامل عدم تکلم و برقراری ارتباط از طریق زبان بدن، بیشتر روی بچه‌ها تاثیرگذار است. به لطف خدا، همین هم شد و "قلقلی" خیلی زود جایش را بین بچه‌ها باز کرد.

※چرا سراغ شما آمدند؟

※※تقریباً سی سال قبل، قبل از شروع کارم در تلویزیون، در شهربازی تهران کار می‌کردم و در سالن نمایش آنجا نمایش‌های طنز کودکان و نوجوان را روی صحنه می‌بردیم. اتفاقاً شخصیتی که در نمایش‌های آنجا روی صحنه می‌بردیم، شباهت‌های زیادی به "قلقلی" داشت، با همان ویژگی‌ها و بانمک بازی‌هایی که بعداً به شکل تکامل یافته‌تر در تلویزیون هم اجرا شد. در همان دوران دوستان زیادی از گروه کودک و نوجوان تلویزیون به شهربازی می‌آمدند و این نمایش‌ها را می‌دیدند. مرحوم فرهی و مجید قناد هم در جریان همین نمایش‌ها بازی من را دیدند و پسندیدند و برای حضور در تلویزیون از من دعوت کردند. البته جا دارد یادآوری کنم "بازی شادی تماشا"، اولین کار تصویری من نبود و به فاصله کمی قبل از آن در برنامه‌ای به نام "سال نو، سال تو" ظاهر شدم و کارم را به صورت رسمی با تلویزیون شروع کردم. اتفاقاً این برنامه نزدیک به یک ماه پیش بعد از سی سال در شبکه نسیم مجدداً پخش شد که باز پخش آن بعد از این همه مدت بسیار شیرین بود.

※با وجود حرف نزدن و فقط با پانتومیم، قلقلی تبدیل شد به یکی از مهمترین عناصر برنامه بازی شادی تماشا. دلیلش چه بود؟

※※یکی از دلایل مهمش این بود که تا آن زمان چنین کاراکتری در تلویزیون خلق نشده بود و حضور شخصیتی به این شکل در یک برنامه آموزشی تفریحی کاملاً نو بود. با دوستان در اتاق فکر برنامه به این نتیجه رسیده بودیم که حرف نزدن این شخصیت، نقطه قوت آن و وجه تمایزش با دیگر کاراکترهای مشابه است. خانم فرهی هم با شناخت دقیق از مخاطب کودک و نوجوان روی همین وجه "قلقلی" تاکید داشتند و به واسطه همین شناخت و جفت و جور شدن یک تیم همدل و کاربلد، کار این شخصیت از همان قسمت‌های اول برنامه گرفت و تبدیل شد به یکی از عناصر جذابیت این برنامه. از طرفی، این شیوه باعث شد تا از همان زمان بچه‌های ناشنوا هم به مخاطبان ثابت برنامه تبدیل شوند و برای اولین بار در آن زمان، با شخصیتی مواجه شوند که از طریق زبان نزدیک به زبان آنها حرف می‌زند. هنوز هم بعد از گذشت سی سال اگر در مدارس مختص این عزیزان برنامه جشن یا مورد مشابهی باشد، از من دعوت می‌کنند که در خدمتشان باشم و همین قضیه یکی از شیرین‌ترین دستاوردهای من در طول سه دهه فعالیتم در این حیطه است چرا که معتقدم حضور مشهورترین ستاره‌ها در چنین مدارسی هم فقط برای چند دقیقه جذاب است و بعد از گذشت آن تاثیر اولیه، مخاطب ناشنوا دیگر نمی‌تواند به راحتی از حضور آن ستاره لذت ببرد و با او ارتباط برقرار کند. به همین دلیل هر جا چنین برنامه‌ای باشد، با کمال میل و به صورت افتخاری در آن حاضر می‌شوم و معتقدم توانایی در برقراری چنین ارتباطی یک موهبت بزرگ است.

※شما به صورت آکادمیک هم به زبان ناشنوایان تسلط داشتید؟

※※آن زمان من به زبان ناشنوایان تسلط آکادمیک نداشتم. اتفاقاً به مدیران وقت گروه کودک و نوجوان پیشنهاد دادم تا زمینه‌ای برای حضور معلمان متخصص در این حیطه در تلویزیون را فراهم کنند تا به شکل دقیق‌تر با این زبان آشنا شوم. این کار می‌توانست سرمایه‌گذاری خوبی باشد و تبدیل شود به یک اتفاق خوب و بی‌سابقه. اما این اتفاق نیفتاد. در دوره‌ای حتی خودم به مدارس مخصوص ناشنوایان رفتم و از معلمان آنجا درخواست کردم تا مرا به صورت کامل با این زبان آشنا کنند که این اتفاق هم به دلیل برخی از مشکلات، به آن شکلی که مدنظر من بود، نیفتاد. اما آنها کتابی در اختیار من گذاشتند که در واقع الفبای ارتباط با ناشنوایان بود و مطالعه مفصل این کتاب در سالیان بعد به من کمک کرد تا ارتباط با ناشنوایان عزیز شکل صحیح‌تری به خود بگیرد.

※شیوه کار در آن زمان به چه صورت بود؟ بداهه کار می‌کردید یا از روی متن‌های مشخص و کامل؟

※※از چند روز قبل از ضبط هر برنامه، یک موضوع

یا تم خاص از سوی تیم تولید به عنوان موضوع روز برنامه انتخاب می‌شد، مثل "مسواک زدن" و بر اساس همین موضوع کلی و تیتروار، من و مجید قناد کار را شروع می کردیم و در جریان ضبط به آن بال و پر می‌دادیم و بر همین اساس، نمایش‌هایی درباره این قضیه شکل می گرفت که مسواک زدن چقدر خوب است و مسواک نزدن چقدر بد. بنابراین خیلی جاها بداهه شکل می‌گرفت و در جریان اضافه کردن جزییات مختلف به کار، به داشته‌های جدیدی می‌رسیدیم . این تعامل بین قناد و من به مرور به قدری زیاد شد که برای هر موضوع با کمبود وقت مواجه می‌شدیم چرا که ایده‌های بداهه بسیار زیادی در جریان ضبط شکل می گرفت. در همین زمینه حضور فیزیکی بچه‌ها در استودیو هم بسیار مهم بود و بر اساس واکنش‌های آنها در لحظه می‌توانستیم تصمیم بگیریم روی کدام موضوع بیشتر مانور بدهیم. حضور این کودکان، واکنش‌های آنها و مهم‌تر از همه خنده‌های از ته دلشان باعث می‌شد تا به جای خستگی، بیشتر انرژی بگیریم و با شور فراوان‌تری کار را ادامه بدهیم.

❊اولین کاری که در آن حرف زدید، کدام بود؟

❊❊اولین بار در سری داستان‌های "هوشی و کوشی" حرف زدم. یک برنامه آموزشی بود که در آن نقش یک موجود فضایی را بازی می کردم که در مورد صرفه‌جویی در مصرف آب به کودکان آموزش می‌داد. اتفاقاً به دلیل مشکلات شدید کم آبی در آن دوران، این کار برای سه سال متوالی تابستان‌ها روی آنتن رفت و مدام پخش شد. اما برای مردم خیلی قابل قبول نبود که "قلقلی" حرف بزند و به همین دلیل نمی‌توانستند زیاد این قالب جدید را بپذیرند. در همه این سال‌ها هنوز وقتی کسی در خیابان مرا می‌بیند، اولین سوالی که از من می‌پرسد این است که "تو حرف می‌زنی؟".

❊جایی خوانده بودیم، به خاطر عشق به کار کودک و وقفه نیفتادن در تولید "بازی شادی تماشا"، با تاخیر به سربازی رفتید و اضافه خدمت هم نوش جان کردید. داستان سربازی و اضافه خدمت چه بود؟

❊❊به دلیل غرق شدن در فضای کار و اوج گرفتن "بازی شادی تماشا"، به ناچار دیر به خدمت سربازی رفتم. به همین خاطر شش ماه اضافه خدمت شامل حالم شد و به اجبار سی ماه تمام خدمت کردم. البته دوره خدمت هم خاطرات شیرینی با خودش داشت. من در معاونت روابط عمومی اداره عقیدتی سیاسی شهربانی وقت خدمت می کردم و کارمان در دوران سربازی این بود که با گروه نمایش این اداره به مراکز شهربانی در شهرهای مختلف ایران می‌رفتیم و به مناسبت اعیاد و جشن‌های مختلفی مثل دهه فجر، برنامه‌ها و نمایش‌های طنز و شاد اجرا می کردیم. بنابراین حتی در طول سی ماه خدمت سربازی هم از کار مورد علاقه‌ام دور نبودم و به دلیل فراهم شدن فرصت مجددی برای شاد کردن مردم، واقعاً با جان و دل خدمت کردم.

❊در حال حاضر مشغول چه کاری هستید؟ همچنان از طریق نمایش و تصویر امرار معاش می کنید؟



❊❊در حال حاضر که شرایط حضور در تلویزیون فراهم نیست، برای انجام وظیفه با گروهی که داریم به شهرستان‌های مختلف می‌رویم و در مناسبت‌های گوناگون در مدارس و مهد کودک‌ها برنامه اجرا می کنیم. هر جا محبت داشته باشند و ما را دعوت کنند، می‌رویم و برنامه اجرا می کنیم تا دل مردم و به‌خصوص کودکان شاد شود. در حال حاضر هم در تنکابن هستیم برای اجرای برنامه‌ای که از شهریور ماه برای حضور در آن از ما دعوت کرده بودند. ولی به‌رغم این دعوت و برنامه‌ریزی ما برای اجرای چند شب برنامه، متوجه شدیم که از گروه دیگری هم برای اجرا دعوت کرده‌اند و به همین دلیل یک‌سری مانع تراشی و سنگ‌اندازی در کار ما ایجاد کردند. کمترین توقع ما این است که حرمت گروه ما با این سابقه طولانی و به لطف خدا خوب، نگه داشته شود و لااقل اگر جایی از ما دعوت کردند، اجازه بدهند که با دل خوش و بدون نگرانی کارمان را روی صحنه ببریم.

❊و اما برسیم به بهانه انجام این مصاحبه. چند وقت قبل شایعه درگذشت شما ناگهان در فضای مجازی منتشر شد. از آن شب و عکس‌العمل دوست و آشناها برایمان بگویید.

❊❊فکر کنم شب چله یا یک شب بعد از آن بود که جایی مهمان بودیم و دیدم تلفنم مدام دارد زنگ می‌خورد. دوستان و اطرافیان شروع کردند به زنگ زدن که خوبی؟ سلامتی؟ همه چیز روبه راه است؟ در جریان این تماس‌ها متوجه شدم شایعه درگذشتم در فضای مجازی منتشر شده. آن شب تا صبح تلفن زنگ خورد و از خواب و خوراک افتادیم و این تماس‌ها حتی تا یک هفته بعد هم ادامه داشت. آشنایان با تلفن همراه خودم، همسرم و حتی دخترم تماس می گرفتند تا ببینند جریان از چه قرار است و سالم هستم یا نه. به نیت انتشار این شایعه کاری ندارم اما در نهایت سبب خیر شد و باعث شد دوستان خیلی قدیمی‌ام که مدت‌ها بود از هم خبر نداشتیم، تماس بگیرند و به این بهانه حال و احوالی کنیم.

❊فکر می کنید انگیزه پخش این شایعه چه بود؟

❊❊من شرمنده محبت‌های مردم هستم. من نمی‌دانم چرا و با چه انگیزه‌ای کسی این کار را انجام داده. چرا باید روی حساسیت‌های مردم دست بگذاریم و موجب اذیت آنها شویم؟ دیروز در فرودگاه خانمی مرا دید و گفت من وقتی خبر فوت شما را شنیدم، به یاد کودکی‌هایم افتادم و خیلی گریه کردم و از اینکه شما سالم هستید، خوشحالم. بگذارید به یک نکته اشاره کنم ما هم مانند سایر اقشار و شغل‌ها به امنیت شغلی نیاز داریم. چرا باید مدت‌ها بیکار باشیم و با مشکلات اقتصادی روبرو شویم و موقع زنده بودن‌مان، کسی از ما سراغی نگیرد و به محض اینکه خبر مرگ یا شایعه فوت ما شنیده شود، همه به یادمان بیفتند که چنین کسی هم وجود داشته!

❊چند سالی است که شما بیکار هستید، در این مدت به مشکل برنخورده‌اید؟

❊❊در این سه سال بیکاری دستم خالی بود و باید هزینه‌های زندگی را هم تامین می کردم. دقیقاً همان زمان که مردم زنگ می‌زدند و جویای حال من می‌شدند، من در یک موسسه مالی و اعتباری حضور داشتم و برای تقاضای وام به کارمندان آن موسسه خواهش و تمنا می کردم. چون باید چک برگشتی کرایه خانه‌ام را پاس می کردم و به پول نیاز داشتم ولی افرادی که در آن موسسه بودند، با وام ۱۵ میلیون تومانی من که قرار بود چند برابرش را پس بگیرند، موافقت نکردند و از مدارک و ایرادهای بنی‌اسرائیلی گرفتند و سنگ‌اندازی کردند.

❊شنیده‌ایم قرار است به عنوان استاد در دانشگاه مشغول به فعالیت شوید...

❊❊به جز بازیگری شغل دیگری ندارم اما به تازگی از طرف یکی از دانشگاه‌های جامع علمی کاربردی از من دعوت به کار شده است و به امید خدا به زودی در یکی از این دانشگاه‌ها مشغول به تدریس در زمینه بازیگری و فن بیان خواهم شد. البته در حال حاضر هم جسته و گریخته در یک آموزشگاه بازیگری به کودکان و نوجوانان آموزش می‌دهم ولی کار کردن در فضای آکادمیک مطمئناً لذت بیشتری خواهد داشت.

❊و به عنوان سوال آخر، خانواده شما چقدر اهل هنر هستند؟

❊❊همه خانواده‌ام به هنر و سینما علاقه دارند. دخترم در خانه کار تدوین می کند. دامادم در خبرگزاری کارهای گرافیکی و تدوین انجام می‌دهد . پسرم مانی هنرجوی ترم دوم آموزشگاه بازیگری کودکان و نوجوانان است و در حال حاضر مشغول تمرین یک کار تئاتر است و همسرم هم دانشجوی کارشناسی گریم و چهره‌آرایی هستند و نمره‌های بالایی هم کسب می کنند. من مشوق همسرم برای ادامه تحصیل بودم و سعی می کنم به ایشان در زمینه تحصیل کمک کنم حتی کارهای خانه را هم موقع امتحانات‌شان و وقتی مشغول درس خواندن هستند، انجام می‌دهم (می خندد). ■



گزارش اختصاصی خبرنگار اعزامی مجله به جشنواره اروند

اروند آغازگر راهی روشن برای شهرهای جنوبی

هادی نصیری رحیمی
Hadi.nasirirahimi@yahoo.com

بالاخره نوبتی هم باشد، نوبت آبادان است. آبادانی که از تحلیل واژه‌اش به آباد، باصفا، بارونق و ضد ویران می‌رسیم. آبادانی که روزی پس از تهران، بیشترین تعداد سینما را از آن خودش کرده بود. و امروز هر یک از آن سینماها در گوشه‌ای از شهر گرد و غبار گرفته و یا خاطره‌ای از آن مانده، یا به مرکز خرید برای اهالی شهر آبادان تبدیل شده است. در دوره‌ای ارامنه و هندی‌ها و... در آبادان سینمای مخصوص به خود را داشتند ولی در دهه ۹۰ حتی سینمای نفت که در ظاهر سینمایی مدرن به چشم می‌خورد نیز وضعیت خوبی ندارد. ما هم به همین دلیل پا به این شهر زیبا گذاشتیم تا گزارشی برای شما مهیا کنیم و از حال و هوای آنجا با خبر شوید.

زمانی که پا در سالن سینما نفت گذاشتم، حس کردم هر لحظه امکان فرو رفتن به داخل زمین سینما را دارم. از سوی دیگر نبود هوای مناسب در سینما من را مجبور می‌کرد آنجا را ترک کنم ولی به دلیل تکمیل کردن گزارشم، ناچار به راهم ادامه دادم و از پله‌های فرسوده و پیچ در پیچ سینما بالا رفتم. سینما آنقدر قدیمی بود که گویا هر یک از بازیگران فیلم‌هایی همچون گاو داریوش مهرجویی، و یا شخصیت‌های فیلم‌های وسترن از جلو چشمانم در حال گذر بودند. جوانی تقریباً لاغر اندام پشت بوفه نشسته بود تا شاید کسی از طبقه پایین به بالا بیاید و از او تنقلات بخرد. به سمتش حرکت کردم. با همان لهجه شیرین آبادانی‌اش سلام داد. صدای خسته‌اش به چهره جوانش نمی‌خورد. خیلی از فروش روزانه‌اش راضی نبود. البته بهتر است بگویم فروشش، به اجاره سینما نفت به سازمان‌های مختلف بستگی داشت. نکته جالب‌تر، نبود یک تابلو راهنما برای بوفه سینما بود. با وجود صندلی‌های کهنه و آپارات قدیمی، مدیران سینما نفت باید بدانند که کسی حاضر نیست فیلمش را در آنجا اکران کند. اهالی آبادان هم گویا تصمیم گرفته‌اند در خانه‌هایشان فیلم‌های روز سینمای ایران را تماشا کنند تا خدای نکرده از پول اجاره سالن سینما نفت به سازمان‌های مختلف کم نشود. درست است شهر از هر نظر صاحب سرمایه و درآمد است و پالایشگاه آبادان یکی از منابع مهم در کشور ما به حساب می‌آید، ولی هیچ وقت درآمدش صرف آبادان نشده! شاید جشنواره اروند بتواند آغازگر راهی روشن برای فرهنگ و آموزش آبادان باشد.

جشنواره اروند، نقطه عطفی برای سینمای ایران

به نظر می‌آید جوا این نوع جشنواره‌ها از جشنواره‌های بزرگ و پر سر و صدا بهتر باشد و می‌توان اتفاقات فرهنگی خوبی را در این نوع جشنواره‌ها یافت. حضور هنرمندان صاحب سبک در یکی از مهم‌ترین نقاط مرزی مرزی ایران در روزهای پایانی سال توانست نقطه عطفی برای سینماگران جوان باشد، شلوغ بودن نشست‌های تخصصی در روزهای برگزاری جشنواره اروند، نشان از شور و هیجان سینماگران جوان شهرستانی می‌داد. آنها ثابت کرده‌اند فاصله کمی با سینماگران جوان پایتخت نشین دارند. اینکه اصغر فرهادی و محمود کلاری کارگاههای مختلفی در آبادان برای سینماگران جوان برگزار کنند، نشان از داشتن این ایده بود که مسئولان برگزاری تنها به دنبال خرج کردن بودجه و نشان دادن چند فیلم کوتاه نبوده‌اند.

حتی ریزگردها هم نتوانستند مانع حضور سینماگران شوند

شاید برگزاری این نوع جشنواره‌ها در آبادان باعث توجه مسئولان فرهنگی و... به شهر آبادان شود. نگرانی‌ها هر روز در آبادان و شهرهای جنوبی کشور بیشتر می‌شود. نبود یک سینمای مجهز برای اکران آثار هنرمندان آبادانی و نبود فرهنگسرا و مراکز آموزشی باعث دلسرد شدن مردمان آن خطه شده. همه این موارد را می‌شود تحمل کرد، البته با صبر ایوب... ولی گرد و غبار را هرگز نمی‌توان تحمل کرد! گرد و غباری که حتی در روزهای برگزاری جشنواره اروند دست از سر ما برنداشت تا جایی که تور عکاسی خرمشهر به خاطر آن کنسل شد.

حمایت سازمان مناطق آزاد از فیلمسازان

این روزها اگر چه سینماگران ابراز نگرانی می‌کنند از حال و روز شهرهای جنوبی اما می‌توانند حمایت مناطق آزاد کشور از سینماگران را به فال نیک بگیرند و هر چه سریع‌تر فیلمنامه‌های خود را در رابطه با توانمندسازی و مبارزه با آسیب‌ها به دبیرخانه مناطق آزاد کشور برسانند. حضور اکبر ترکان، مشاور رئیس جمهور و رئیس دبیرخانه شورای عالی مناطق آزاد می‌تواند نشان دهنده اهداف مثبت جشنواره اروند باشد. البته اگر نشان از آمار مدیران به بالا دستی‌های خود نباشد. پنجاه و دومین جشنواره‌ی منطقه‌ای سینمای جوان اروند، در حالی به پایان رسید که دبیری افتخاری آن به حمید فرخ نژاد سپرده شده بود.

آبادانی‌ها را خوش تیپ نشان دهید!

امام جمعه آبادان در اختتامیه جشنواره فیلم اروند که بیش از سه ساعت به طول انجامید، از محمدعلی باشه آهنگر، حسن برزیده، جاسم غضبان‌پور، دانش اقبال‌شاوی به عنوان هنرمندان آبادانی تقدیر کرد.

علی ابراهیمی‌پور با انتقاد از سینماگران خواست تا آبادانی‌ها را خوش تیپ نشان دهند! بعد از اتمام جشنواره فرصتی دست داد به سراغ بهروز نشان، مدیر فرهنگی و آموزش سازمان منطقه آزاد اروند برویم تا در مورد شکل گیری این جشنواره کمی با او گپ بزنیم:

تقویت نیروی انسانی



در سال جاری و در صحبت‌هایی که با حبیب ایل بیگی، رئیس هیات مدیره و مدیر عامل انجمن سینمای جوان داشتیم، قرار شد سازمان منطقه آزاد اروند و انجمن سینمایی جوان چند پروژه مشترک با هم انجام دهند یکی از آن پروژه‌ها، برگزاری پنجاه و دومین جشنواره منطقه‌ای سینمای جوان اروند بود که در هفته گذشته در آبادان و خرمشهر برگزار شد.

با توجه به بررسی کارشناسی که صورت گرفت، متوجه شدیم نیروهای انسانی سه شهر خرمشهر، آبادان و مینوشهر باید از نظر آموزشی و حرفه‌ای تقویت شوند. به همین دلیل، نشست‌های تخصصی را با حضور سینماگرانی چون محمود کلاری، اصغر فرهادی، سعید شاه حسینی و... در جشنواره اروند پیش‌بینی کردیم.

بوشهر، آبادان و خرمشهر با وجود زیر ساخت‌های بسیاری که قبل از ایام جنگ داشتند، همواره مورد توجه بسیاری از مردم ایران بوده‌اند. شهرهایی که در روزهای

در این چند روز به فضاهای مختلفی سر زدم. از نقاط مختلف آبادان دیدن کردم که یکی از این نقاط، جزیره فاو در نقطه صفر مرزی ایران و عراق است. وقتی به آنجا رسیدم، دیدم خانواده‌های عراقی دور هم جمع شده‌اند و زندگی را مشق می‌کنند

جنگ و ۸ سال دفاع مقدس رشادت‌های بسیاری از خود نشان دادند. فرزندان این سرزمین با دست‌های خالی در مقابل دشمن مجهز ایستادگی کردند. حالا نوبت ماست که این سرزمین را زنده نگه داریم. این نه تنها وظیفه شهروندی که وظیفه همه مردم ایران است.

ادای دین به سینمای دفاع مقدس

محمود کلاری به عنوان یکی از مهمانان ویژه پنجاه و دومین جشنواره منطقه‌ای سینمای ایران "اروند" در این رویداد سینمایی حضور داشت که در حاشیه برگزاری جشنواره گپی کوتاه با او داشتیم:

در این چند روز به فضاهای مختلفی سر زدم. از نقاط مختلف آبادان دیدن کردم که یکی از این نقاط، جزیره فاو در نقطه صفر مرزی ایران و عراق است. وقتی به آنجا رسیدم، دیدم خانواده‌های عراقی دور هم جمع شده‌اند و زندگی را مشق می‌کنند. با اشتیاق به خانواده‌های عراقی فکر می‌کردم و با خودم می‌گفتم چطور روزگاری در این مملکت دو کشور همسایه با یکدیگر جنگیده‌اند. فکر می‌کردم چه نزاع دیرینه‌ای وجود داشت اما خوشحال بودم که پس از گذشت همه این سال‌ها، زندگی همچنان جریان دارد و ما صدای موسیقی و هلهله شادی خانواده‌های عرب در عراق را این سوی مرز می‌شنیدیم.

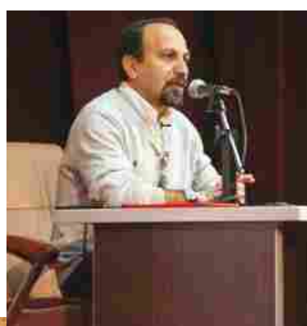
فیلمبردار "رقص در غبار" در پاسخ به سوالی مبنی بر اینکه سینما تا چه اندازه‌ای سهم خود را نسبت به سینمای دفاع مقدس ادا کرده است، تصریح کرد: **سینمای ایران به حوزه دفاع مقدس مدیون است و با وجود فیلم‌های بسیاری که در این حوزه ساخته شده، هنوز حق مطلب به درستی ادا نشده است.** زمانی که در خیابان‌های آبادان و خرمشهر قدم می‌زدم، قصه‌های مختلفی را می‌دیدم و با خودم می‌گفتم چقدر داستان در اروند خوابیده است و ما به عنوان سینماگر از آن غافل هستیم. یکی از مهم‌ترین غفلت‌های ما این است که دو شهر آبادان و خرمشهر از یک فاجعه انسانی بیرون آمده است؛ فاجعه‌ای که می‌تواند دستاویز ساخت فیلم‌ها و سریال‌های متعدد شود و می‌تواند بخشی از حس و حال‌های زندگی گذشته ما را رقم بزند اما دست در روی دست گذاشته‌ایم و فقط می‌گوییم بودجه نداریم، فیلمنامه‌ها ضعیف است و بهانه‌هایی از این دست.

توصیه فرهادی به جوانان

در نشست تخصصی فیلمنامه نویسی، اصغر فرهادی درباره نکات جالبی صحبت کرد: کارگاه‌ها و نشست‌های تخصصی بسیاری را در تهران و یا در کشورهای دیگر برگزار کرده‌ام و همیشه این سوال از من می‌شد که چرا این نشست‌ها را در شهرستان‌ها برگزار نمی‌کنم. از همین رو زمانی که حمید فرخ نژاد پیشنهاد برگزاری نشست تخصصی در حوزه فیلمنامه را به من داد، پذیرفتم چون بر خود واجب می‌دانستم در این نشست در شهر آبادان حضور پیدا کنم و البته باید بگویم که انتظار چنین استقبالی از سوی فیلمسازان جوان را نداشتم.

فرهادی در ادامه صحبت‌های خود به زمانی که سینما را شروع کرد، اشاره کرد و گفت: **من سینما را از ۱۳ سالگی با ساخت فیلم کوتاه آغاز کردم. آنچه هنگام ساخت فیلم‌های کوتاه مرا دچار دلهره می‌کرد، این بود که چگونه به همه امور اشراف داشته باشم** چون از زبان فیلمسازان بسیاری در گفت‌وگوهایی که می‌خواندم دریافته بودم که به همه امور آگاه هستند. در واقع به شکل ناخواسته اینگونه القا می‌کردند که همه امور را می‌دانند و بعد به شکل ویژه‌ای همه پازل‌ها را کنار هم قرار می‌دادند تا یک فیلم را به پایان برسانند و پس از آن فکر می‌کردم که چقدر باید فیلم بسازم تا به این یکدستی در آثار برسم.

کارگردان فیلم "جدایی نادر از سیمین"، خطاب به فیلمسازان جوان تاکید کرد: به شما توصیه می‌کنم که در ساخت فیلم‌های کوتاه خود با بازیگران حرفه‌ای کار نکنید. در واقع توصیه می‌کنم به فکر درست کردن ویترین برای فیلم کوتاه نباشید و آثار خود را برای اولین بار با افرادی که با آنها رودربایستی ندارید، مانند افراد خانواده خود ببینید. ■





یک روز در کنار خانواده استاد انتظامی





نمایی از خانه استاد انتظامی

کوچه پس کوچه های محله قیطریه تهران را قدم زدیم تا سرانجام به خانه ای رسیدیم که امروز تبدیل به موزه شده. خیابان اندرزگو (قیطریه)، شرق به غرب، روبروی بلوار کاوه، خیابان احمدی محلی است که به آن مراجعه کرده بودیم.

ایده این قدم زدن از آنجا بود که خانه سر کار خانم شمسی فضل الهی مهمان بودیم و صحبت از خانه استاد انتظامی شد. خانم فضل الهی آدرس خانه را به ما داد و گفت خیلی دور نیست، می توانید به آن سر بزنید. در راه به این فکر می کردم که چقدر خوب می شد اگر استاد هم در خانه حضور داشت و می توانستیم چند کلمه ای با وی صحبت کنیم.

به در خانه که رسیدیم، متوجه شدیم هنوز موزه کامل افتتاح نشده اما نگهبان گفت که کافه در طبقه بالا آماده به کار است. به هر حال تا آنجا رفته بودیم و گفتیم به کافه سر بزنیم. از پله ها که بالا رفتیم، استاد را پشت یک میز مشاهده کردیم که در حال صحبت کردن با چند جوان است. مجید انتظامی گوشه ای دیگر با نوه اش بازی می کرد و گلنوش انتظامی که نوه استاد انتظامی و دختر مجید انتظامی است، کافه را مدیریت می کند. شانس سراغ من آمده بود و سراغ استاد رفتم. خودم را معرفی کرده و گفتم از مجله اطلاعات هفتگی هستم، با تعجب گفت مگر هنوز مجله شما چاپ می شود؟! زمانی خیلی مطلب و عکس از من در مجله هفتگی چاپ می شد. همین دیالوگ کافی بود تا از وی بخواهم که گپ و گفتی برای شما داشته باشیم. در ابتدا مخالفت کرد و گفت حرفی برای گفتن ندارد و همه حرفهایش را زده اما...

دوساعتی از حضور مادر کافه گذشته بود و توانستیم گفتگویی صمیمی و خواندنی با تمام خانواده انتظامی داشته باشیم که در شماره بعدی (ویژه نامه نوروز) می توانید آن را بخوانید. گفتگویی که جزء خاصترین و مهمترین مصاحبه های زندگی من است.

قصه یک آه

مصطفی گلیاری



قسمت اول

از اتوبوسِ تهران کرمانشاه پیاده و سوارِ سواری‌های سنندج شدم. بنزِ گازوئیلیِ قدیمی بود. جلو نشستم و دو تا کرایه دادم. آن روزها دو نفر در جلو ممنوع نبود. کیف و ضبط و "دوربینِ ماميا"یَم را روی پایم گذاشتم و محوِ پنجره‌ی سمتِ خودم شدم. گمان کنم از کامیاران به بعد وارد جاده‌های کوهستانی شدیم. گردنه‌هایی که دو طرفش گلباران بود. گاه به دشتی می‌رسیدیم که لاله‌زار بود. لاله‌هایی به این درشتی! سرخ و نارنجی و زرد. با داغ‌هایی سیاه و قِصه‌دار. بالای یکی از گردنه‌ها در قهوه‌خانه‌ای ایستادیم. چشمه‌ای هم بود که آبش در حوضچه‌ای جمع می‌شد. چای خوردیم و گپی زدیم. فروشنده‌ها جامه‌ی کُردی پوشیده بودند. یکی دو عکس گرفتم و سوار شدیم. دو گردنه پایین‌تر "ایست بازرسی" بود. چند کمیته‌ای که اصفهانی می‌زدند، ماشین و اسباب‌ها را گشتند. از من پرسیدند کیستی و کجا می‌روی و چرا؟! کارت خبرنگاریِ مجله‌ی "جوان" و برگه‌ی مأموریتم را نشان دادم. قرار بود در سنندج با یکی از رهبرانِ کُرد به اسم "مفتی‌زاده" مصاحبه کنم.

در سنندج به خانه‌ی "فرهاد" رفتم. از دانشجوهای باستانشناسیِ دانشکده‌ی علوم انسانیِ خودمان بود. خانه‌اش پر از عتیقه‌هایی بود که وقتی که با "دکتر نگهبان" کار می‌کرد، کِش رفته بود. شاعر مسلک بود. به ظاهرش خیلی می‌رسید. خوش سر و زبان بود و در جمله‌هایش توصیفات شاعرانه مصرف می‌کرد. از من استقبالِ خوبی کرد و نشستیم به سخنانی از جنسِ دل و دانستم در سنندج دختری هست به نام "گلریزَ" که فرهادِ ما مبتلایش شده. از من قول گرفت وقتی که مصاحبه‌ی خسته کننده‌ی مفتی‌زاده را تمام کردم، دربست در اختیار فرهاد باشم تا از گلریزش بگوید.

کارم با مفتی‌زاده دو روز طول کشید. حاصلش سه شماره‌ی مجله شد. هنوز آن سه شماره را دارم. مصاحبه‌ی خوب و پر سوتیتری شد. مفتی‌زاده از آن گزارش خوشش نیامد. روز سوم با فرهاد رفتیم تا گلریزش را نشانم بدهد. فرهاد موتورِ کُراس داشت. کاسکت‌ها را گذاشتیم و دو ترکه رفتیم به تماشای گلریز. دختری بود با جامه‌ی رنگینِ کُردی که از دور هم معلوم بود بویِ میخک می‌دهد زیرا چند دسته پرچم میخک به جلیقه‌ی کوتاهش آویخته بود. آن روزها بَرای جوانانِ کُرد مُد شده بود که جامه‌ی کاملِ کُردی بپوشند. گلریز و خواهرش در جامه‌های رنگین، طرلان و خرامان از خیابانی می‌گذشتند. فرهاد موتور را به پیاده‌رو برد و گازش را گرفت و چند بار رفت و آمد. بعد به خیابان رفت و بین ماشین‌ها ویراژ داد. دوباره به پیاده‌رو برگشت و آن‌قدر رفت و آمد تا یک پلیسِ موتورسوار از راه رسید. فرهاد در جا دور زد و به کوچه‌ای پیچید. پلیس هم دنبالمان آمد. فرهاد به خیابانی رفت و پلیس را جا گذاشت. اما انگار پلیس‌ها به هم خبر داده بودند زیرا دو موتورسوار نمایان شدند. فرهاد سرانجام گریخت و به خانه‌اش رفتیم و با جامه‌ای دیگر بیرون آمدیم و به پاساژی رفتیم. انگار گلریز از برنامه‌ی فرهاد خبر داشت زیرا چند قدم پس از این که من و فرهاد به پاساژ رسیدیم، گلریز هم آمد. تنها بود. خودم را با ویترینِ یکی از فروشگاه‌ها سرگرم کردم و گذاشتم فرهاد و گَلریز با هم غزلی بخوانند.

شب با فرهاد در ایوانِ طبقه‌ی سوم نشسته بودیم. فرهاد غزل‌هایی را که برای گلریز سروده بود، می‌خواند. وسطِ غزل‌های ناتمامش اشکی چکاند و گفت: "**من بی گلریز نمی‌تونم زندگی کنم. اگه بهش نرسم، خودمو می‌کشم**". پرسیدم مگر قرار است به گلریز نرسد؟ گفت: "شاید باباش موافقت نکنه". فرهاد از خاندانی بود که در سنندج معروف بودند. آن‌طور که فرهاد از خاندانِ گلریز گفته بود، پنج خواهرند که پدر ندارند و با مستمری پدر و حقوق دولتیِ مادرشان زندگی می‌کردند. به گمانم نیامد که خاندانِ گلریز به فرهاد بگویند نه... زیرا دانشجو بود، پژوی دویست و چهار داشت، خانه‌ای سه طبقه و شیک هم به نامش بود. اینها را به فرهاد گفتم. آهی کشید و گفت خدا از دهنت بشنوه! گفتم: آمین!

فردا صبح فرهاد گفت: "باید بریم کرمونشاه!" و توضیح داد قرار است گلریز با اتوبوسِ ده صبح به کرمانشاه برود. تنها بود. می‌خواست به خانه‌ی عمویش برود. من و فرهاد در صندلیِ پشتِ سرِ گلریز نشستیم. وقتی که در جاده وارد تونلَ شدیم، فرهاد سرش را جلو برد و چیزهایی به گلریز گفت. نزدیک کامیاران فرهاد به من گفت: "پیاده میشیم. بقیه‌ی راهو با ماشین خودم میریم". پیاده که شدیم، برادر فرهاد رسید و ماشینِ او را داد و خودش با ماشینِ دیگری که دنبالش می‌آمد سمت سنندج رفت. سوارِ پژوی فرهاد شدیم و ماجرا پرسیدم. خندید و ترانه خواند: "زیرا که ما بردیم زر تا پاسبان آگاه شد!" بعد گازش را گرفت و به اتوبوس رسیدیم و دنبالش رفتیم. فرهاد گفت: "سرِ پاسگاه، گلریز از اتوبوس پیاده میشه و خودم می‌برمش کرمونشاه". گفتم: "واسه‌ش بد نشه؟" خندید و گفت: "دلِ عاشق مثالِ گرگِ گشنه‌س / که گرگ از هی‌هیِ چوپَان نترسد!" گلریز در پاسگاه پیاده نشد. پس از پاسگاه، فرهاد عصبی شد. مدام از اتوبوس جلو می‌زد و باز سرعتش را کم می‌کرد و سپر به اگزوزِ اتوبوس می‌شد. همه‌ی مسافرها متوجه شده بودند. گاه راننده بوق می‌زد و ناسزایی نثار می‌کرد اما فرهاد دست بردار نبود. در گاراژِ کرمانشاه، همین که گلریز بیرون آمد، فرهاد برایش چراغ زد. گلریز آمد و سوار شد و تا نشست، گفت: "آبروم رفت! همه فهمیدن با منی". فرهاد گفت: "عاشق، هرچی آبروش بره، عاشق‌تره... اصلاً به اونا چه ربطی داره که ملکه‌ی گل‌های گلستان‌ها واسه فرهادترین کوهکن‌ها شیرین‌تر از شیرینِ پرویز شده. نگران آبروت نرو چون اول و آخرش زنِ من میشی و آبروت به کسی ربط نداره".

فرهاد چند بار در میدان‌های شهر چرخید و سرانجام او را نزدیکِ خانه‌ی عمویش پیاده کرد. برای عصر هم با هم قرار گذاشتند. در مسیری که از گاراژ تا میدان‌ها و خانه‌ی عموی گلریز رفتیم، فهمیدم فرهاد ماه‌ها سرِ راهِ گلریز را گرفته و از عشقِ پرشورش پرده برداشته و به او قول ازدواجی اشرافی و رومانتیک داده. پس از پافشاری‌های بی‌شمارِ فرهاد، سرانجام گلریز دلِ خود را کف دستِ فرهاد می‌گذارد و از او قول می‌گیرد هرگز آن را نشکند.

فرهاد عصر به پارکی که نزدیکِ خانه‌ی عموی گلریز بود، رفت ولی زود برگشت. آشفته بود. ماجرا پرسیدم. معلوم شد وقتی که با گلریز در پارک خلوت کرده بود، عمویِ خشمگین سر می‌رسد. فرهاد می‌گریزد. عموی غیرتی، گیسِ گلریز را می‌کشد و به خانه می‌برد. از فرهاد پرسیدم: "حالا می‌خوای چکار کنی؟" گفت: "با تو میام تهرون". شب با پژوی فرهاد راهیِ تهران شدیم. در راه غصه می‌خورد و دلش می‌خواست برای اندوهش شعر بگوید. در گردنه‌ی آوج سکوت را شکست و گفت نمی‌تواند غزلش را تمام کند. و از غصه‌اش حرف زد. دلش برای گلریز تنگ

زندگی شما زمانی آغاز می‌شود که افسار سرنوشت خود را در دست بگیرید ● ویکتور هوگو

بود. برای وضعی هم که پیش آمده بود، دلشوره داشت. او در فامیل و محله‌اش جوانی پاکیزه معرفی شده بود و حالا اطمینان داشت که عموی گلریز ماجرای او را برملا خواهد کرد و آبرویش خواهد رفت. پرسیدم سرِ گلریز چه می‌آید؟ گفت: "فعلاً توی خونه‌ی عموش حبس میشه تا مادرش بیاد و ببردش". پرسیدم: "چرا نمیری خواستگاریش؟" گفت: "میرم... من بی گلریز می‌میرم". و برای قافیه‌ای که به کار برده بود، خودش را ستود و به ذوق آمد که غزلش را تمام کند.

در تهران، دورِ میدان آزادی با تلفنِ سکه‌ای به سنندج زنگ زد. خواهرش گوشی را برداشت و خبر داد که عموی گلریز به خانه‌ی آنها رفته و گلایه کرده که اگر پسرتان دخترمان را می‌خواهد، مثل آدم بیاید خواستگاری. ما از این رسم‌ها نداریم که دخترمان را ببرند پارک. پدرِ فرهاد هم گفته پسرِ ما این کاره نیست و حتماً کِرم از خودِ درخت بوده که به پارک رفته‌اند. بعد بحث می‌شود و داد و قال می‌کنند و اوضاع به هم می‌ریزد. خواهرش به او پیشنهاد کرد که فعلاً در سنندج آفتابی نشود. فرهاد بسی آه و ناله‌ی عشق و هجران سر داد و با بانگِ بلند ترانه خواند: "به کدام مذهب است این به کدام ملت است این / که کُشند عاشقی را که تو عاشقم چرایی".

یک هفته بعد به دانشگاه رفتم. مدتی بود که دانشگاه برای انقلاب فرهنگی تعطیل بود ولی دانشجو و غیر دانشجو در آن وول می‌خوردند. فرهاد را دیدم که با پای گچ گرفته، بین چند تا دختر نشسته بود و غزل می‌خواند. یکی از آنها مهوش بود. بچه‌ی آبادان بود. خونگرم و ساده‌دل و خوش منظره. با پدر و مادر و برادرش مهرداد، رفت و آمدی داشتم. پدرش شرکت نفتی بود و پدرم را به یاد داشت. خانواده‌ای آرام و مهربان و فهمیده بودند. از مهوش خوشم می‌آمد اما ملاحظاتی بود که این خوش آمدن را آشکار نمی‌کردم. دلم برایش پرپر می‌زد ولی آموخته بودم از دلِ خودم نگویم. حالا هم که کمی گفتم، به خاطر این قصه است.

باری... پیش رفتم و هیجانم را از دیدن مهوش به هیجانِ دیدنِ پای شکسته‌ی فرهاد تبدیل کردم و ماجرا پرسیدم. گفت: "تو هم بیا روی پای شکسته‌ی ما چیزی بنویس شاید کسی هم پیدا بشه که روی قلب شکسته‌مون خطی بکشه". و تعریف کرد که قرار بود دلش بشکند ولی شانس آورد و پایش شکست.

کمی پیش آنها نشستم. فرهاد شیرین زبانی می‌کرد و آشکار بود که مخاطبش مهوش است. آهسته در گوشش گفتم: "از گلریز چه خبر؟" گفت: "این سخن بگذار تا وقتی دگر". آنها را گذاشتم و به دانشکده‌ی بهداشت رفتم تا با پروفسور آرمین مصاحبه کنم. او یکی از سه بزرگ‌ترین موزه‌ی میکروب شناسیِ دنیا را داشت. دو اسکلت هم جلو موزه‌اش گذاشته بود: اسکلت مردی به نام غول سیستان و اسکلت مردی گورزاد که بسی کوتاه‌قامت بود. غول سیستان داستانی داشت و قبل از این که اسکلت شود، در سیستان زندگی خوشی داشت. شاپور غلامرضا دستور داد این غول را برایم بیاورید. یادم هست بچه که بودم در گاردن

گلریز در پاسگاه پیاده نشد. پس از پاسگاه، فرهاد عصبی شد. مدام از اتوبوس جلو می‌زد و باز سرعتش را کم می‌کرد و سپر به اگزوزِ اتوبوس می‌شد

پارتیِ پارکِ امروزیِ لاله، او را در قفسی گذاشته بودند و قوز کرده بود و مردم را نگاه می‌کرد. برادر کوچکم مرتضی به او سیخ زد. او هم گاز محکمی از انگشتش گرفت. شاید به خاطرِ همین زجرها بود که دق کرد و مرد و اسکلتش به پروفسور آرمین رسید.

باری... آخرهای مصاحبه بودم که فرهاد آمد. در گوشم گفت غزلی گفته که باید برایم بخواند و گرنه بیمار خواهد شد. با دست اشاره کردم که صبور باش! پس از مصاحبه از من خواست از او کنار اسکلت‌ها عکس بیندازم. گفتم فقط دو تا فیلم باقی مانده که برای مجله لازمش دارم [منظورم مجله‌ی جوانانِ مؤسسه‌ی اطلاعات بود که قرار بود این مصاحبه در آن چاپ شود]. با فرهاد به کنجی رفتیم و غزلش را خواند. ردیفش "مهوش" بود. پرسید: چطوره؟ گفتم: "آدم رو متحیر می کنه چون انتظار داشتم ردیف غزلت گلریز باشه". گفت: "فسانه گشت و کهن شد حدیثِ آن گلریز! از عشق سخنی تازه باید گفت". گفتم "پس گلریز چی؟" گفت: "سخت نگیر! گلریز کجا، مهوش کجا؟ یادته تو راه که بودیم، نتونستم حتی یه بیت واسه گلریز بگم؟ ولی توی این یه هفته‌ای که مهوش رو دیدم، هفت تا غزلِ ناب واسه مهوش گفتم". پرسیدم: "یک هفته؟ پس کُلی ماجرا داشتیم و خبر نداریم!" تعریف کرد که در همین مدت کوتاه عاشق مهوش شده و هیچ هدفی غیر از مهوش ندارد. گفتم: "حالا غیر از مهوش، از گلریز چه خبر؟" تعریف کرد که حال روحی گلریز خراب است و مادرش می‌خواهد او را برای درمان به تهران بیاورد. به فرهاد گفتم درود بر تو... و رهایش کردم و رفتم.

فرهاد و مهوش با هم دوست شدند و رفت و آمدی داشتند. چند ماه بعد، شبی که در خوابگاه امیرآباد بودم، فرهاد به اتاقم آمد. هراسان بود. ماجرا پرسیدم. گفت پدرِ مهوش جلو خوابگاه منتظر اوست. گفتم: "خب؟" گفت: "حالا وقت ندارم توضیح بدم. جونِ من برو ببین چکارم داره". گفتم: با تو کار داره. من برم بگم چند منه؟" و او را وادار کردم با هم برویم. قبل از این که به درِ خوابگاه برسیم، گفت: "من کار بدی کردم. امیدوارم مهوش درباره‌ی اون کار به باباش چیزی نگفته باشه!" نپرسیدم چه کرده اما حدسی زدم و آرزو کردم کاش حدسم غلط باشد.

به در که رسیدیم، پدر مهوش سیلیِ محکمی به فرهاد نواخت و آهسته ولی با خشم گفت: "پسرکِ مُزَلَّف فکر کردی دخترم بی کس و کاره؟" [مُزَلَّف یعنی زُلف‌دار و نوعی ناسزا بود که به پسرهای ژیگولو نثار می کردند]. فرهاد خواست چیزی بگوید. پدر مهوش گریبانش را گرفت و او را به نرده‌های خوابگاه کوفت و گفت: "بی‌شعور! چطور می‌تونی بی‌آبرو کردنِ دخترِ مردم رو جبران کنی؟ اگه جای دیگه‌ای بودیم، می‌کشتمت!" فرهاد با لحنی لرزان و گریان گفت: "قربان من خدمت شما ارادت خاص دارم و تعریفتون رو زیاد شنیدم. باعث افتخارَمه که با دختر شما ازدواج کنم". غائله ختم شد و فرهاد با پدر مهوش به خانه‌ی آنها رفت. چند روز بعد که سومین روز تابستان بود، با هم ازدواج کردند. من هم در مراسم آنها شرکت کردم. مهوش و خانواده‌اش خوشحال نبودند. مهوش جلو فرهاد گفت اگر با او دوست شده بوده، فقط انتظار رابطه‌ای دوستانه داشته اما فرهاد این را درک نکرده و مهوش را معشوق خود می‌دانسته. چند روز پیش هم به توهم دچار شده بوده و به زور آن بلا را سرش می‌آورد. فرهاد می گفت چون مطمئن بوده که مهوش را به او نخواهند داد، از سیستم تجاوز استفاده کرده تا پدرِ مهوش وادار شود دخترش را به او بدهد. و می گفت: "این اوج عشقیه که من به مهوش دارم چون حاضر شدم واسه ازدواج کردن با محبوبم، خودم رو بدنام کنم". جشن خوبی نبود! چند ماه بعد پدر مهوش ارثی را که قرار بود پس از مرگش به همسر و دختر و پسرش برسد، بین آنها تقسیم کرد و به هر کس ملکی و پولی رسید. فرهاد و مهوش در خانه‌ی مهوش ساکن شدند. انگار زندگی بدی نداشتند. صاحب پسری هم به اسم.... بگذارید اسم پسرش را مستعار بگوییم. "فرشاد" پسرِ خوبی بود. قیافه‌اش به مهوش رفته بود. مهربانی و ساده‌دلی‌اش هم به خاندانِ مادرش رفته بود. فکر کنم وقتی که می‌دیدم فرشاد اصلاً به فرهاد نرفته، خوشحال می‌شدم زیرا دیده بودم که ژن فرهاد ناخالصی‌هایی دارد که می‌تواند مخرب باشد و چه بهتر که به فرشاد سرایت نکرده بود.

روزگار همین‌طور برای خودش می‌چرخید. فرهاد و مهوش درسشان را تمام کردند و ساکنِ سنندج شدند. مهوش و خانواده‌اش راضی نبودند ولی فرهاد دلیل می‌آورد که در تهران امکان کار کردن ندارد. و می‌گفت "مرد اگه کار نکنه، اَخته میشه". پدرِ مهوش این منطق را پسندید و اجازه داد از تهران کوچ کنند. گفته بودم که فرهاد خانه‌ای سه طبقه داشت. دو طبقه‌اش را اجاره داد و خودش در طبقه‌ی سوم نشست و شاعری و بیکاری پیشه کرد. آن روزها بسی گرفتار بودم و هزار بار سرِ نخارانده داشتم. از فرهاد و مهوش بی‌خبر بودم. مهرداد را نیز نمی‌دیدم. او با یکی از فامیل‌های فرهاد ازدواج کرده و منزوی شده بود. روزی گذارم به سنندج افتاد. به خانه‌ی فرهاد رفتم. مهوش جامه‌ی کُردی پوشیده بود و داشت با خواهرِ فرهاد بیرون می‌رفت. گفتم: "حسابی سنندجی شدی!" گفت: "سنندجی شدن هم نتونست مفید باشه... کلی حرف دارم. وقتی برگشتم، بهت میگم". پرسیدم: "فرشاد خوبه؟" فرهاد گفت: "فرستادیمش تهرون تا من و مهوش مثل دو مرغ عشق تنها باشیم". آنها که رفتند، به فرهاد گفتم: "انگار مهوش افسرده شده. حرفایی که می‌خواست بزنه، چیه؟" بقیه را در شماره‌ی بعد بخوانید زیرا این رشته سرِ درازی دارد.

ادامه دارد

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



اسکار؛ هالیوود ـ کالیفرنیا: چهره بازیگر بریتانیایی «ادی ردمین» را می‌بینید که از گرفتن اسکار بهترین بازیگر نقش اول مرد به هیجان آمده است. او این جایزه را برای بازی در فیلم «نظریه همه چیز» به دست آورده که در این فیلم نقش پروفسور استفان‌هاوکینگ را بازی می کند.



دریای یخبندان؛ قطب جنوب: «لوییس پاگ» را می‌بینید که در آب‌های اقیانوس منجمد جنوبی شنا می کند. این کار بخشی از برنامه اوست تا رکورد جنوبی‌ترین منطقه‌ای را که کسی در آن شنا کرده، بشکند. او برای این کار مجبور است در آب‌هایی که دمایش به ۲ درجه سانتیگراد زیر صفر می‌رسد، شنا کند.



مراسم سنتی؛ بلغارستان: این مرد مسلمان بلغار به یک مجسمه نمی‌نگرد. این مراسم عروسی او و همسرش است و مرد در حال نگاه کردن به همسرش است که برای انجام مراسم عروسی به سبک سنتی شهرشان در کوه‌های «رودوپ» به این شکل لباس پوشیده است.



برای گمشدگان؛ مالزی: اقوام و خویشاوندان مسافران چینی هواپیمای گمشده پرواز MH۳۷۰ مالزی در بیرون دفتر نخست وزیر مالزی تجمع کرده‌اند و به بیانیه‌ای مبنی بر اینکه تمام افراد سوار بر آن هواپیما را مرده اعلام کرده، اعتراض می کنند.



لمس نقاشی؛ مادرید ـ اسپانیا: یک فرد نابینا سعی دارد با لمس کردن تصویر، یک کپی از نقاشی معروف «مرد دست به سینه» را در موزه پرادو در اسپانیا ببیند. این موزه، بخشی اختصاصی به نام «پرادو را لمس کن» را برای افرادی که نابینا هستند و مشکل بینایی دارند، راه‌اندازی کرده است و در آن، شش کپی از تابلوهای معروف را قرار داده است. هر کدام از این نقاشی‌ها با استفاده از تکنیک خاصی به نام «دیدو» ساخته شده‌اند که به نقاشی، حجم و بافت می دهد تا نابینایان بتوانند نقاط با رنگ‌های مختلف را حس کنند.



سال جدید؛ سنگاپور: مردم در نیمه شب قبل از سال جدید سعی می کنند اولین نفری باشند که شمع‌های سال جدید را در داخل ظرف مخصوصی که در یکی از معابد شهر قرار دارد، بگذارند. هر ساله صدها نفر در این زمان با یکدیگر رقابت می کنند. سال جدید چینی‌ها که در تقویم چینی‌ها سال گوسفند یا بز شناخته می‌شود، از ۱۹ فوریه آغاز شد.

داود غرانوش

محمد رضایی قهرمان اسبق و پیشکسوت کشتی کشور:

آی مسئولان فدراسیون، من زنده‌ام



شایعه درگذشت محمد رضایی عضو سابق تیم ملی کشتی آزاد ایران در وزن ۶۲ کیلوگرم و دارنده مدال برنز مسابقات جهانی مکزیکوسیتی در سایت فدراسیون کشتی سر و صدای زیادی در جامعه ورزش و کشتی ایجاد کرد. اما لحظاتی بعد از این خبر او یعنی خود محمد رضایی به صدا درآمد و این شایعه را که در رسانه‌ها انعکاس پیدا کرده بود تکذیب کرد. اکنون بخوانید نقطه نظرات قهرمان سابق کشتی ایران و گله‌های او از فدراسیون کشتی کشور را.

بچه دروازه غار تهران هستم

محمد رضایی هستم و اول خرداد ماه سال ۱۳۳۵ در محله دروازه غار تهران متولد شده‌ام.

در سال ۱۳۴۹ یعنی در چهارده سالگی عضو باشگاه کارگران جنوب تهران شدم و سال ۱۳۵۳ که قرار بود تیم ملی کشتی جوانان ایران به بلغارستان سفر کند من کشتی انتخابی را با علیرضا گرشاسبی گرفتم و انتخاب شدم و به مسابقات جهانی جوانان در خاسکو اعزام شدم که رتبه ششم را کسب کردم.

دو بار جام آریامهر را بردم

مسابقات بین المللی کشتی آزاد هم در سال ۱۳۵۵ انجام شد که در مسابقات نهایی موفق شدم الکساندر میشروف روس را شکست داده و مدال طلا را در وزن ۶۲ کیلو کسب کنم. همچنین قبل از بازی‌های المپیک مونترال (۱۹۷۶)، قرار بود یک تیم کشتی برای برگزاری مسابقاتی به بغداد اعزام شود که من جزو نفرات اعزامی بودم و در پایان مسابقات من قهرمان شدم.

سال بعد قرار بود مسابقه‌های جهانی جوانان در لاس وگاس آمریکا (کالیفرنیا) انجام شود که من با وجود ازدواج در ۱۸ سالگی هیچ چیز برای کار نداشتم اما دکتر توکلی رئیس فدراسیون کشتی پیغام داده بود که اگر برنده مدال شوید به شما هدیه یک پیکان داده می‌شود که بعدها نیز آن را به من ندادند! و خودم آستین‌ها را بالا زدم و یک پیکان خریدم!!

دو مدال برنز و نقره از جهانی

سال ۱۹۷۸ مسابقات جهانی در مکزیکوسیتی مکزیک انجام می‌شد که من هم از جمله نفرات اعزامی به این مسابقات بودم که در پایان مسابقات با شکست مقابل حریف خود به مدال برنز در وزن ۶۲ کیلو دست یافتم. در مسابقات جام جهانی ۱۹۷۷ کشتی لاس وگاس آمریکا نیز از جمله نفرات تیم ملی کشتی ایران در وزن ۶۲ کیلو بودم که پس از باخت در کشتی نهایی به ولادیمیر یومین روسی به مقام دوم و نقره دست یافتم.

در ایران هستم

بعد از پیروزی انقلاب برای کار به آلمان رفتم و در شهری در نزدیکی مونیخ ساکن شدم و در سالن ورزش این شهر هم مربی بودم و هم کشتی گیر و بعد تجارت فرش. بعد به سالزبورگ اتریش رفتم و در آن جا دو جلسه کشتی گیران را تمرین می‌دادم و بعد به آمریکا رفتم و در کار البسه ورزشی بودم و در حال حاضر نیز حدود ۱۵ سال است که در ایران هستم.

گله از فدراسیون کشتی

پس از گذشت حدود یک ماه از خبر درگذشت بنده، خدای را شکر در صحت و سلامت کامل هستم و باید بگویم شاید علت اعلام خبر این باشد که رابطه‌ای با فدراسیون ندارم و هیچ موقع برای اینکه چیزی از فدراسیون بخواهم مقابل فدراسیون نرفته‌ام. چون با شخصیت من همخوانی ندارد.

اما نامه‌ای در این خصوص به فدراسیون جهانی کشتی نوشتم و اعلام کردم که زنده‌ام. دوستان می‌توانستند حداقل در سایت فدراسیون قبل از درج خبر، تحقیق کنند که نکردند. متاسفانه هم اکنون احترامی برای پیشکسوتان ورزش خودمان قائل نیستیم و همواره در انتظار مرگ قهرمانان هستیم تا از آنها یادی کنیم. هنوز فراموش نکرده‌ام که مرحوم فیروز علیزاده نخستین طلایی تاریخ کشتی فرنگی ایران در جهان به خاطر یک میلیون و ۸۰۰ هزار تومان در بیمارستان درگذشت.

پاورقی گنجوی

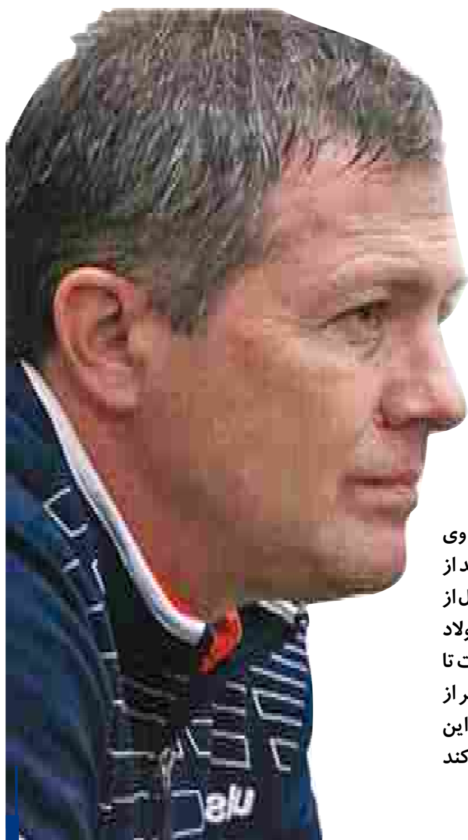
بقیه از صفحه ۳۳

بروکس" که در همان نزدیکی زندگی می‌کرد! کارآگاهان "شیکاگو" به زودی "بروکس" را بازداشت کردند. در زیر اتومبیل او آچاری یافتند که ظاهراً با علائمی که روی در خانه برجای مانده بود، مطابقت می‌کرد. به زودی محاکمه او آغاز شد و دادستان خطاب به رئیس دادگاه گفت: امروز، مردی به نام "ویلیام بروکس" در این دادگاه محاکمه می‌شود. به طوری که مدارک موجود نشان می‌دهد، این مرد یک سابقه‌دار حرفه‌ای است که به قید ضمانت از زندان آزاد شده است. برای متهم که به ارتکاب جرم خو گرفته، زندان ابد درخواست می‌کنم!

متهم جوان خود را بی‌پناه و بدبخت احساس می‌کرد. پول و پله‌ای در بساط نداشت تا وکیل ماهری برای خود بگیرد و از همه بدتر، سوء پیشینه او کار را خراب‌تر می‌کرد! بنابراین، امیدی به ترحم از سوی دادگاه و نجات خود نداشت. هر چند خود را بی‌گناه می‌دانست، نمی‌توانست آن گونه که لازم بود از خود دفاع کند! از خوش شانسی او، جلسه دادگاه تا فردای آن روز به تعویق افتاد و او را به سلولش بازگرداندند تا روز بعد حکم نهایی صادر شود. حوادث بعدی نشان داد که همین تعویق یک روزه در نهایت برای متهم سرنوشت‌ساز بود زیرا وکیل مدافعی که دادگاه برای او تعیین کرده بود، فرصت کافی یافت تا درباره ماجرای عجیبی که "بروکس" برایش تعریف کرده بود، تحقیق کند. فردای آن روز، وکیل مدافع او در دادگاه به پا خاست و ماجرای جالبی را تعریف کرد که حاضران در دادگاه را سخت شگفت‌زده ساخت. او گفت: "بروکس" نمی‌تواند مرتکب چنین جرمی شده باشد زیرا او در زمان وقوع جرم قانوناً دار فانی را وداع گفته بود! این سخنان اعضای دادگاه را دچار سردرگمی کرد که وکیل مدافع متهم مجبور شد برای پایان دادن به این وضع، ماجرا را تعریف کند. ماجرا از این قرار بود که "بروکس" چندی قبل به خاطر ابتلا به زخم معده، در بیمارستان ارتش بستری شد و تحت مداوا قرار گرفت. هنگام مرخص شدن از بیمارستان، مدارک پزشکی او با مدارک یک کهنه سرباز دیگر به همین نام که در آن بیمارستان درگذشته بود، قاطی شد، این تشابه اسمی، دردسرهایی برایش به وجود آورد. درست در همان روزی که سرقت اتفاق افتاده بود، "بروکس" به بخش اداری ارتش، واقع در جنوب شهر "شیکاگو" مراجعه کرده بود تا ثابت کند که نمرده است زیرا در غیر این صورت، مستمری که به عنوان از کار افتادگی از ارتش دریافت می‌کرد، قطع می‌شد! این سخنان که واقعیت داشت، ثابت می‌کرد که "بروکس" در لحظه وقوع جرم در محل نبوده و به طور یقین، آن مردی نیست که کیلومترها آن طرف دست به سرقت زده بود! "ویلیام بروکس" با اثبات زنده بودن خود به دولت، بی‌گناهی خود را نیز در دادگاه ثابت کرد و به این ترتیب حکم برائت او صادر شد. اما در این میان، یک موضوع همچنان حل نشده باقی ماند. همان طور که در بالا اشاره کردیم، او یک همنام داشت اما هیچ گاه معلوم نشد آن شخصی که کاملاً هم شکل و قیافه او بود، که بود؟!

> انسان کامل کسی است که زندگانی خود را به دست خود بسازد
>
> ● آرتور شوپنهاور

زیر نظر: علی کیانی



دراگان اسکوچیچ، سرمربی فولاد خوزستان

مربیگری تیم ملی آرزوی هر مربی است

زمانی که به ایران آمد کمتر کسی حتی اسمش را شنیده بود و به مانند خیلی از "ویچ"های دیگر، توقع زیادی از وی نمی‌رفت. وی در ابتدای فصل قبل به عنوان سرمربی تیم فوتبال ملوان انتخاب شد. او ابتدا نتایج خوبی نگرفت اما بعد از اولتیماتومی که به این مربی داده شد نتایج خوب ملوان آغاز و این تیم در نیم‌فصل دوم لیگ سیزدهم جزو سه تیم اول از لحاظ کسب امتیاز بود. دراگان اسکوچیچ کروات در ابتدای فصل جاری پس از جدایی حسین فرکی که توانسته بود فولاد را به مقام قهرمانی برساند هدایت قرمزپوشان اهوازی را بر عهده گرفت. در شرایطی که همه امور خوب پیش می‌رفت تا اینکه فولاد یک فصل خوب را آغاز کند مسئله جعلی بودن کارت‌های پایان خدمت مطرح شد و هر هفته نام ۲-۳ نفر از بازیکنان این تیم به خاطر همین مسئله از لیست خارج می‌شد و... با وجود سونامی که در فولاد خوزستان به وجود آمد این تیم با تکیه بر بازیکنان پرورش یافته در آکادمی فوتبال فولاد خوزستان توانست خود را در سطح اول لیگ ایران حفظ کند و در حال حاضر جزو مدعیان اصلی کسب عنوان قهرمانی باشد.

شما در کشورتان نشسته‌اید و با پیشنهادی از ایران روبه‌رو می‌شوید. از باشگاه ملوان. آن زمان چه شناختی از ایران داشتید؟

قبلا با تیم النصر به ایران آمده بودم و شرایط این‌جا را آن زمان دیدم. قبل از اینکه با النصر به ایران بیایم دیدگاه مثبتی نسبت به اینجا نداشتم. چیزهایی از کشورتان شنیده بودم که درست نبودند. اما وقتی آمدم دیدم ایران بهتر از آن چیزی است که شنیده بودم. دیدگاهم نسبت به اینجا عوض شد. این بار وقتی برای هدایت ملوان آمدم شناخت درست‌تری داشتم. می‌دانستم دارم کجا می‌روم.

بعد از موفقیت پارسال با ملوان، طبعا منتظر یک تیم بهتر و در سطحی بالاتر بودید. هدایت فولاد همان چیزی است که انتظارش را می‌کشیدید؟

بله. فولاد برای من خیلی باشگاه خوبی است. آن‌ها بلندپرواز هستند و این یعنی سلیقه‌مان خیلی به هم نزدیک است. تیم جدیدم را دوست دارم.

آیا گزینه‌ای بهتر از فولاد هم برایتان وجود داشت؟

نه. این بهترین اتفاقی بود که می‌توانست برایم بیفتد.

رزومه شما نشان می‌دهد بیشتر مشغول هدایت تیم‌هایی بوده‌اید که به حضور در رده‌های پایین جدول عادت دارند. اما حالا تیم قهرمان را تحویل گرفته‌اید و انتظارات از شما بالاست. فکر می‌کنید این چالش جدید را چطور سپری کنید؟

بله اما برای حضور در کورس قهرمانی هم چندان کم‌تجربه نیستم. این چالش جدید را دوست دارم و از آن نمی‌ترسم.

فولاد خوزستان در این فصل با حواشی زیادی روبه‌رو بوده، آیا در این شرایط فکر می‌کردید بتوانید تیم را در سطح یک مدعی حفظ کنید؟

وضعیت ما با شروع مسابقات بسیار مشکل شد. خوشبختانه توانستیم نیم فصل اول را به خوبی به پایان برسانیم و اکنون هم شرایط خوبی داریم و کارمان را تا آخر فصل با قدرت ادامه می‌دهیم.

اگر می‌دانستید بازیکنان شما به این شکل از همراهی تیم محروم می‌شوند باز هم هدایت فولاد خوزستان را می‌پذیرفتید؟

این یک فرضیه است و با آن چیزی که در واقعیت اتفاق می‌افتد تفاوت زیادی دارد. نمی‌توانیم به فرضیات فکر کنیم و روی آنها نظر بدهیم. فردی نیستم که روی این مسائل حساب کرده باشم و احتمال داشت با دانستن این مسئله روی تصمیم تجدیدنظر می‌کردم. اما حالا این اتفاق افتاده و ما داریم با قدرت کارمان را ادامه می‌دهیم. در زندگی هر چیزی که سخت‌تر است برای انسان شیرین‌تر می‌شود.

یکی از فاکتورهای مهم فولاد خوزستان استفاده از جوانان است که شما نشان دادید جرات این کار را دارید؟

نمی‌خواهم بگویم در استفاده از بازیکنان خیلی جرات زیادی دارم اما مهمترین مسئله برایم به عنوان مربی کیفیت فنی بازیکنان است. اما این بازیکنان جوان دارای ظرفیت و پتانسیل‌های خاص خودشان هستند و این مسئله که آنها کم کم به پیشرفت و تکامل می‌رسند باعث می‌شود ما از کارمان لذت بیشتری ببریم و از اینکه به آنها آموزش می‌دهیم خوشحال می‌شویم.

فعالیت مفید آکادمی فولاد خوزستان را چقدر در موفقیت تیم‌تان مثمر ثمر می‌دانید؟

متاسفانه خیلی‌ها به آکادمی و کار در رده پایه اهمیت نمی‌دهند چرا که این یک پروسه هدفمند و بلندمدت است که نیاز به برنامه‌ریزی و صبر دارد تا شما بتوانید از تولیدات و پرورش‌هایی که می‌دهید در آینده بهره ببرید. اما خوزستان جایگاه خاصی در فوتبال ایران دارد و استعدادهای فراوانی در این شهر فعالیت می‌کند. به همین خاطر فعالیت آکادمی‌ای مثل فولاد خوزستان باعث شده این استعدادها شناسایی شوند و بازیکنان رشد و پرورش پیدا کنند.

می‌دانید همین علاقه به فوتبال باعث شده مردم خوزستان و به خصوص آبادان خودشان را برزیل فوتبال ایران بدانند؟

بله من هم می‌دانم مردم خوزستان و به خصوص آبادان علاقه زیادی به فوتبال برزیل دارند. فوتبال در خون مردم خوزستان است و در سطح شهر می‌بینیم که مردم با چه علاقه‌ای فوتبال را دنبال می‌کنند. همین مسئله باعث شده که استعدادهای زیادی در این شهر وجود داشته باشد.

شما در لیگ عربستان هم فعالیت کردید. چه تفاوت‌هایی بین این دو لیگ مشاهده می‌کنید؟

در عربستان همیشه چند تیم مطرح وجود دارد که همان‌ها عملکرد خوبی دارند. من فکر می‌کنم بستری که در فوتبال ایران وجود دارد بسیار قوی و مناسب است اگر در ایران یک مقدار کار قوی‌تری

انجام شود این لیگ می‌تواند نسبت به تمامی لیگ‌های آسیا قوی‌تر عمل کند و حرف اول را بزند.

قبلا از علاقه‌تان به هدایت تیم ایران صحبت کرده بودید. آیا فکر می‌کنید بتوانید روزی به نیمکت تیم ملی برسید؟

بارها گفته‌ام مربی جاه‌طلبی هستم. آرزوی هر مربی است که بتواند روی نیمکت تیم ملی ایران بنشیند. ترجیح می‌دهم فعلا در مورد تیم ملی صحبت نکنم. تنها نظری که می‌توانم بدهم این است که تیم ملی ایران موفق باشد و در مسیری که می‌رود به نتایج قابل قبولی دست پیدا کند.

این روزها بین مربیان ایرانی و خارجی اختلافاتی به وجود آمده، شما در این مورد چه نظری دارید. آیا این تقسیم‌بندی به فوتبال ایران ضربه نمی‌زند؟

این جوی که به وجود آمده و این نوع تقسیم‌بندی اصلا خوب نیست. چیزی که در کار مربی‌گری و در رشته فوتبال اهمیت دارد دانش و تفکر فوتبالی است. مربی که در فوتبال فعالیت می‌کند باید بداند چه کاری انجام می‌دهد و چه چیزی می‌خواهد. گاهی یک مربی بومی از لحاظ دانش و سبک کاری از مربی خارجی بسیار قوی‌تر است و گاهی این رابطه برعکس است.

هیچ می‌دانید تیپ شما در کنار زمین هم برای هواداران بسیار جالب است و آنها شما را فردی خوش‌تیپی قلمداد می‌کنند؟

این نظر لطف مردم خوب و خونگرم ایران است. مردم ایران زیباترین مردم جهان هستند. اینکه آنها از من تعریف می‌کنند باعث خوشحالی من می‌شود. البته اکنون کمی اضافه وزن آورده‌ام.

این روزها باشگاه‌های تراکتورسازی، پرسپولیس و حتی تیم ملی امید به دنبال کسب مجوز بازی برای بازیکن سرباز هستند. شما در این راستا اقدامی نکردید؟

به هر حال در آسیا کار بسیار سختی داریم و همه انتظار دارند نتایج خوبی کسب کنیم. تنها خواسته‌ای که من دارم این است که حداقل اجازه دهند ما در این مسابقات از سروش رفیعی استفاده کنیم. اگر سال قبل از من در رابطه با یک استعداد بزرگ سوال می‌کردند می‌گفتم بختیار رحمانی یک استعداد نوین در فوتبال ایران است اما امسال اعتقاد دارم سروش رفیعی استعداد بزرگ فوتبال ایران است. این بازیکن می‌تواند در آسیا به ما کمک کند و امیدواریم مجوز حضور او صادر شود.

دومین سال پیاپی فولاد خوزستان در لیگ قهرمانان آسیا در راه است. آیا توانایی صعود از گروه‌تان را دارید؟

در این مدت به شدت درگیر لیگ برتر بودیم و تمام تمرکزمان روی آن مسابقات بوده است. هنوز فرصت تجزیه و تحلیل حریفان آسیایی را به دست نیاوردم. به موقع در این مورد در این مسئله صحبت خواهم کرد. اگر می‌خواستم قبل از بازی با ساپیا حریفان آسیایی‌مان را آنالیز و تحلیل کنم با این کار به نوعی نسبت به حریفان لیگ برتر بی‌احترامی کرده بودم. ما در هر بازی به فکر پیروزی و موفقیت هستیم و نگاه‌مان به مسابقه بعد است. بدون شک حریفان آسیایی را آنالیز می‌کنیم تا با شناخت خوبی به مصاف آنها برویم.

آیا همچنان قصد دارید به فعالیت خود در فوتبال ایران ادامه بدهید یا در پایان فصل می‌خواهید فضای جدیدی را تجربه کنید؟

از اینکه در ایران هستم بسیار خوشحالم و دوست دارم به فعالیتم در ایران ادامه دهم و حتی علاقمندم این تداوم همکاری با فولاد خوزستان باشد. البته من یک مربی حرفه‌ای هستم و تا آخر فصل نباید در این موارد صحبت کنم و آن زمان است که در این ارتباط فکر می‌کنم.

مربیگری در ایران و کشورهای عربی چه تفاوت‌هایی دارد؟ یک دیدگاه کلیشه‌ای و قدیمی هست که آنها پول‌شان بیشتر است و ما استعدادمان. ولی ما تازگی‌ها به این دومی شک کرده‌ایم!

این دیدگاه نسبتا درست است. کشورهای عربی سرمایه‌گذاری بیشتری روی فوتبال دارند، ولی بازیکنان ایرانی به شدت بااستعدادند. ضمن این که مردم ایران خیلی بیشتر از کشورهای عربی فوتبال را دوست دارند. آنجا کسی علاقه‌ای به تماشای فوتبال ندارد. به خصوص در قطر. با النصر عربستان رفته بودیم قطر برای بازی با السد. باور کن تعداد تماشاگرانی که از عربستان با ما آمده بودند بیشتر از قطری‌های میزبان بود! ولی ایرانی‌ها عاشق فوتبالند.

برای یک مربی اروپایی کار در ایران جذاب‌تر است یا کشورهای عربی؟

به شخصه برای من اینجا جذابیت بیشتری دارد. جواب این سوال بستگی به این دارد که شما در زندگی دنبال چه چیزی باشید. اگر دنبال پول باشید طبعا کشورهای عربی گزینه بهتری از ایران هستند.

یعنی شما دنبال پول نیستید؟

پول فقط یکی از چیزهایی است که من دنبالش هستم. در کنار آن دوست دارم از شغلم لذت ببرم. از یک جلسه تمرین، از مسابقه، از ارتباط با هواداران تیم. از این که چیزی به بازیکنانم یاد بدهم و بتوانند اجرایش کنم لذت می‌برم. این لذت‌ها در ایران بیشتر به دست می‌آیند.

فولاد ۳ بازیکن خارجی جذب کرده که همه آنها نفرات موثری هستند. این در حالی است که معمولا بازیکنان خارجی حاضر در فوتبال ایران کیفیت بالایی ندارند. با چه معیاری این نفرات را جذب کردید؟

هدف اصلی من از جذب بازیکن چه ایرانی باشد و چه خارجی، کمک به کیفیت فنی تیم و نتیجه گرفتن فولاد خوزستان است. در فوتبال ایران جذب بازیکن با کیفیت خارجی مخصوصا اروپایی سخت است. برخی از اروپایی‌ها از شرایط خوب زندگی در ایران بی‌خبر هستند و همین کار را سخت می‌کند. من روی جذب بازیکن حساسیت زیادی داریم و می‌خواهم کسی را به تیم بیاورم که بتواند توان فنی ما را افزایش دهد.

به نظر شما چرا مربیان کروات تا این اندازه عملکرد خوبی در فوتبال ایران داشتند؟

زمانی که سن کمتری داشتم در مدرسه در تاریخمان خواندیم که کرواتها از ایران به اینجا آمدند شاید طرز تفکر ما با یکدیگر مشابه است که توانستیم در ایران موفق باشیم و به نوعی خودمان را به خاطر همین مسئله مربی خارجی نمی‌دانیم.

شما سال قبل در ملوان عملکرد خوبی داشتید. خیلی‌ها می‌گویند بعد از جدایی شما ملوان دچار افت شد؟



نمی‌خواهم افت ملوان را ربطی به حضور یا عدم حضورم بدهم. حضور در ملوان و همکاری با دوستان انزلی‌چی باعث افتخار من است. ملوان بازیکنان و هواداران بسیار نجیبی داشت و باعث شد که دوران خوبی را در این تیم پشت سر بگذارم. بعد از جدایی از ملوان دیگر اطلاع چندانی از مسائل این تیم ندارم و فقط برای آنها آرزوی موفقیت می‌کنم.

و صحبت پایانی.

از اینکه در این گفت و گو حضور داشتم خوشحالم و امیدوارم فولاد خوزستان به موفقیت برسد و برای شما و همه ایرانی‌ها آرزوی موفقیت می‌کنم.

هیچ چیز مثل بخشش و احسان، انسان را اسیر نمی‌کند

● ارسطو

چرا فوتبال برای تبهکاران جذاب است؟



ورزش فوتبال برخوردار از جوانب جوانمردانه و تلاش در زمینه‌های مثبت است؛ اما این ورزش در برخی زمینه‌ها تبدیل به یک محمل مناسب برای تبهکارانی شده است که قصد ارتکاب پول شویی را دارند. یک تحقیق جدید نشان می‌دهد گروه‌های تبهکار و باندهای جنایتکار، سالیانه ۱۴۰ میلیارد دلار پول حاصل از جنایات خود را در شرط بندی‌های فوتبال و دیگر ورزش‌ها وارد می‌کنند و بدین ترتیب پول شویی‌های گسترده‌ای را رقم می‌زنند. این مرکز اعلام کرده صدها و شاید هزاران تبانی در مسابقات ورزشی که هیچگاه کشف نمی‌شوند، فقط در سال گذشته در سراسر جهان رخ داده‌اند. مطلب پیش رو بخشی از این گزارش است:

انگلستان

اگرچه سرمایه‌های زیادی در این سال‌ها وارد باشگاه‌های فوتبال در انگلستان شده، اما تعداد باشگاه‌های مقروض سال به سال افزایش داشته است. شرایط رکود اقتصادی حاکم بر اروپا در سال‌های اخیر نیز مزید بر علت شده و باشگاه‌های بدهی زده را تبدیل به جایگاه‌های سرمایه گذاری معیوب و ناموفق کرده است. با این حال حامیان متمولی که اغلب خارجی اند، تمایل به سرمایه گذاری در باشگاه‌های فوتبال انگلیسی دارند. این قبیل سرمایه گذاری‌ها همواره روشی جذاب برای آن دسته از تبهکارانی بوده است که قصد دارند پول‌های به دست آمده از طریق فعالیت‌های قانونی را بشویند و رد جرم‌هایشان را پاک کنند. بعلاوه، نجات یک باشگاه بدهی زده از ورشکستی، می‌تواند نوعی جایگاه اجتماعی برای این افراد به دنبال داشته باشد.

از این نظر که در انگلستان، خرید یک باشگاه راحت‌تر از کشورهای دیگر اروپایی است، اینگونه فعالیت‌های مجرمانه در این کشور زیادتر مشاهده می‌شود. مهم‌ترین دلیل این امر آن است که فوتبال جزیره از یک عدم شفافیت جدی رنج می‌برد. اکثر مالکین تیم‌های لیگ برتر انگلیس، کمپانی‌هایی هستند که بطور مخفیانه ثبت شده‌اند و دارای پناهگاه‌های مالیاتی‌اند. از این نظر، بسیار سخت است که بدانید چه اشخاصی با چه منابع درآمدی مالک یک باشگاه هستند.

استراتژی کنونی برای مقابله با فساد و تقلب در فوتبال انگلیس به این صورت است که اشخاص بر اساس ضوابط و معیارهایی مورد بررسی قرار می‌گیرند. برای مثال، رابرت موگابه می‌تواند از سد این قانون گذشته و صاحب باشگاه شود اما فردی مثل نلسون ماندلا که سابقه زندان رفتن توسط رژیم آپارتاید را دارد، در این تست رد می‌شود. قانون مذکور به هر فردی که دارای هر گونه سابقه کیفری در هر نقطه از جهان باشد، اجازه تملک باشگاه و مدیریت آن را نمی‌دهد .

نقص دیگر قانون مذکور این است که مقدار زیادی کلاه‌برداری و فساد گزارش نشده در انگلیس وجود دارد و ممکن است یک فرد خلافکار، بدون داشتن سابقه کیفری، بتواند براحتی تست غربال گری را دور زده و مالک یک باشگاه شود.

کلمبیا

> **در حکم بازداشت سلینو آمده است "وی فردی با گرایشات جنایی مشخص است و می‌تواند هر خلافی و فریبی را برای رسیدن به اهداف‌اش انجام دهد."**

مدتی پیش اخباری منتشر شد که ممکن است یک باشگاه فوتبال کلمبیایی به نام بوگوتا، از دو عنوان قهرمانی که در اواخر دهه ۸۰ میلادی به دست آورده، چشم پوشی کرده و آن‌ها را از سوابق‌اش حذف کند. این موضوع به این علت بوده که در زمان کسب این عنوان‌ها، این باشگاه توسط افرادی تبهکار تملک و اداره می‌شده است.

فوتبال باشگاهی در کلمبیا از اواخر دهه ۷۰ میلادی همواره با دخالت کانگسترها، آدم ربایی، فساد، پول شویی و حتی قتل عجین بوده است. اما شاید دردناک ترین واقعه فوتبالی در این کشور، مربوط به قتل مدافع فوتبال کلمبیایی به نام **"آندرس اسکوبار"** بود. وی پس از جام جهانی ۱۹۹۴ در مقابل یک باشگاه شبانه به ضرب گلوله کشته شد. عموم مردم کلمبیا بر این باورند که این قتل به دلیل ضرر و زیان‌های ناشی از قماربازی بر سر مسابقات جام جهانی بوده است.

آمریکای مرکزی

در کشورهای آمریکای مرکزی چون گواتمالا، السالوادور و هندوراس، گروه‌های تبهکاری با خریدن باشگاه‌های محلی فوتبال می کوشند تا مبادرت به پول شویی، فرار مالیاتی و کسب وجهه سیاسی و اجتماعی مناسب برای خود کنند. برای مثال، تیم فوتبال "هردیا جگوار" در استان پتن گواتمالا بوسیله خانواده بدنام "مندوزا" تملک شده و هدایت می‌شود. این خانواده ثروت خود را از طریق قاچاق مواد مخدر و فساد اداری بدست آورده است. در هندوراس نیز باشگاه **"رئال سوسیداد توکوآ"** از استان کولون، در تملک خانواده "ریورا مارادیاگا" است که به نام **"کچیروس"** نیز شناخته می‌شوند. مسئولان هندوراسی و آمریکایی می گویند این خانواده از قدرتمندترین گروه‌های تبهکاری در هندوراس‌اند و کوکائین و سایر مواد غیر قانونی را با همکاری گروه‌های مکزیکی قاچاق می‌کنند .

ایتالیا

"ماسیمو سلینو"، یک مالک باشگاه‌های فوتبال که اصلیتی ایتالیایی دارد، بارها با عناوین مجرمانه روبرو و بازداشت شده است. او در گذشته تملک باشگاه کالیاری ایتالیا را در اختیار داشت و اکنون سهام دار عمده باشگاه لیدز یونایتد انگلستان است. سلینو در سال ۲۰۱۳ به علت اقدام برای اختلاس، جعل اسناد و ارائه اطلاعات نادرست در جریان ساختن استادیوم آرنا بازداشت شد و دو هفته را پشت میله‌ها گذراند. در حکم بازداشت سلینو آمده است "وی فردی با گرایشات جنایی مشخص است و می‌تواند هر خلافی و فریبی را برای رسیدن به اهداف‌اش انجام دهد."

این موارد تنها گوشه‌ای از دخالت افراد بدنام و تبهکار در زمینه مالکیت و مدیریت باشگاه‌های فوتبال جهان بودند و مسلما دایره این قضایا به همین جا محدود و ختم نخواهد شد.

اگر می‌توانید آرزویی را برآورده کنید درنگ نکنید!

مرتضی مطهری

چطور قائم‌مقامی فوتبالیست نشد!

احسان قائم‌مقامی را در ایران همه می‌شناسند؛ مردی که خلاقیت در وجودش موج می‌زند و قدرت تفکر و تصمیم‌گیری‌اش موجب شده است که لقب نخستین استاد بزرگ بین‌المللی شطرنج ایران به او اختصاص یابد. او چند سال تمام فکر و ذکر خود را به ۲ رشته ورزشی فوتبال و شطرنج معطوف می‌کند و جالب اینکه در تهران زیر نظر "جلال چراغپور" که اصالتاً همدانی است پا به توپ می‌شود. در سن ۱۱ سالگی قائم‌مقامی در یک دوراهی بزرگ قرار می‌گیرد. او برای حضور در مسابقات آموزشگاه‌های کشوری با تیم تهران باید از بین شطرنج و فوتبال یکی را انتخاب می‌کرد و همان جا به این نتیجه می‌رسد که علاقه اصلی‌اش به بازی با مهره است! وی در پاسخ به سؤال مبنی بر اینکه با اشراف بر پول‌های هنگفتی که در فوتبال جابجا می‌شود اگر دوباره به آن روز برگردیم باز هم شطرنج را انتخاب می‌کردید یا خیر؟ می‌گوید: "شطرنج برای من چیزی فراتر از علاقه تعریف می‌شود، همین!" قائم‌مقامی از توجه بیش از حد مدیران ورزشی به فوتبال هم سخنان جالبی بر زبان آورد. او که برای حضور در کلاس‌های آموزشی هر از گاهی به همدان سفر می‌کند، می‌افزاید: چرا باید به فوتبالی پول تزریق کنیم که به عراق بحران‌زده می‌بازد؟ اماراتی را شکست می‌دهد که تازه پس از بازی همه می‌گویند حق امارات برد بود! چرا یک چندم پول‌های تزریقی به فوتبال را به سایر رشته‌ها نمی‌دهند تا نام کشورمان در میادین جهانی سرافراز شود؟ اما این ورزشکار در ادامه گلایه‌ای جالب دارد. می‌گوید: دنبال مربی خارجی برای تمرین هستم. ما باید از دانش مربیان خارجی بهره ببریم اما متأسفانه مدیران برای این خواسته نه چندان بالای من اهمیتی قائل نیستند و پولی هم خرج نمی‌کنند! اندازه یک ورزشکار حرفه‌ای شطرنج بازی می‌کنم اما زندگی من روال زندگی یک شطرنج‌باز حرفه‌ای را ندارد. نزدیک به ۱۰ سال است که نتوانسته‌ام همچون شطرنج‌باز حرفه‌ای بازی کنم چون مربی اختصاصی ندارم و هزینه‌های زندگی آنقدر بالاست که ناگریزم میزان بالایی از زندگی خود را صرف کسب درآمد کنم که به تمرینات من لطمه وارد می‌کند. روزانه باید ۸ ساعت تمرین کنم اما سطح تمرین من روزانه به ۲ ساعت کاهش یافته و با انگیزه‌های نازلی که وجود دارد نگهداری جایگاه کنونی دشوار است.



تهدید به مرگ به خاطر از دست دادن پنالتی!

یکی از بازیکنان تیم نووی پازار در لیگ صربستان به دلیل از دست دادن یک ضربه پنالتی از طرف هواداران تیم خودی تهدید به مرگ شد. هواداران تیم نوی پازار با یک تفنگ به دنبال این بازیکن بودند تا انتقام از دست دادن یک ضربه پنالتی را با گرفتن جان این فوتبالیست بگیرند. زار کواودوویسیچ بازیکن بدشانس نیز بلافاصله خواستار انتقال به تیم دیگری شده است و دوست دارد فوتبالش را در تیم دیگری دنبال کند تا جانش را حفظ کند. دو روز پس از آنکه اودوویسیچ در بازی برابر FK پنالتی را از دست داد، هولیگان‌های تیم صربستانی به رختکن تیم هجوم بردند و با تفنگ این بازیکن را تهدید کردند. این بازیکن نیز در واکنش به این اتفاق گفت: فقط از باشگاه می‌خواهم قرارداد من را لغو کند تا بتوانم از این تیم بروم. هیچ حرف دیگری نمی‌توانم بگویم. میکو پولد کارئیس این باشگاه نیز گفت: هنوز هیچ کس هیچ اقدامی در این خصوص انجام نداده است. یعنی باید منتظر بمانیم تا یک بازیکن بمیرد بعد واکنشی صورت گیرد؟ آنچه من را نگران می‌کند بی‌توجهی مسئولان است که باعث شده است چنین کسانی در فوتبال باشند. چندی پیش نیز در بازی صربستان و آلبانی زد و خورد زیادی بین هواداران دو تیم صورت گرفت که منجر به لغو بازی شد.



فوتبال یونان تعطیل شد!

پس از به خشونت کشیده شدن دیدار دو تیم المپیاکوس و پاناتینایکوس و درگیری دنباله‌دار در جلسه نمایندگان دو تیم، دولت چپ گرای یونان که تازه به سر کار آمده، هر گونه فعالیت در رشته فوتبال در سه لیگ حرفه‌ای این کشور را به حالت تعلیق درآورد. لیگ برتر یونان پیش از این دو بار به خاطر خشونت، تعلیق شده بود اما به نظر می‌رسد این بار ابعاد قضیه گسترده‌تر است. جورجیوس بوروویلوس، رئیس سازمان سوپرلیگ یونان در این باره گفت: با توجه به تصمیمی که گرفته شد فهمیدیم بهترین کار این است که لیگ‌های فوتبال به مدت نامشخصی، به حالت تعلیق در بیایند. ما دولت جدیدی داریم که قصد دارد این موضوع را مورد بحث قرار دهد و قوانین مرتبط به آن را وضع کند. دولت می‌خواهد بازی‌ها در زودترین حد ممکن آغاز شود اما آنها همچنین از ما، واکنش سریع می‌خواهند.



کشف بمب در زمین فوتبال

در پی کشف یک بمب عمل نکرده متعلق به دوران جنگ جهانی دوم در حین اجرای عملیات بازسازی استادیوم فوتبال بوروسیا دورتموند آلمان، این استادیوم روز پنجشنبه توسط پلیس تخلیه شد.

به گفته باشگاه فوتبال بوروسیا دورتموند، طی اجرای عملیات مرمت و بازسازی این استادیوم، کارگران یک بمب ۲۵۰ کیلوگرمی در بخش "وی‌ای‌پی" یا همان بخش ویژه افراد مهم کشف کردند. پس از کشف بمب که ظاهرا ساخت انگلیس است، کارشناسان خنثی‌سازی کار خود را آغاز کردند. بوروسیا دورتموند، قهرمان جام باشگاه‌های آلمان در سال‌های ۲۰۱۱ و ۲۰۱۲ است.



پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

جناب آقای مجید عنان پور، افتخار آفرینی مجدد جنابعالی در مسابقات کشوری قرآن را به شما و خانواده محترمتان تبریک عرض می کنیم

احمد امینی ـ تهران

مجید جان، زمانی که به دنیا آمدی، هرگز نمی دانستی که بهترین هدیه از طرف خداوند به من خواهی بود چهارده اسفند زادروزت مبارک

همسرت مونا رحمانپور ـ تهران

مدیر مهربان دبستان شهید آذین، جناب آقای علی نوری، از شما متشکریم به خاطر تمام خوبی‌هایتان **علی اکبر خیراندیش**

آقای درویشی، کارمند سختکوش و پرتلاش بانک ملی شعبه کوهبنان زحمات شما را ارج می نهیم و قدردان لطف شما هستیم

سیدمحمد روح الامینی ـ کوهبنان

سوشای عزیز، پسر مهربانم، هشتم اسفند پانزدهمین سالروز تولدت را با تقدیم پانزده سبد گل شقایق به تو مهربان تبریک می گویم

پدر و مادرت محمد و آزاده فروزانفر ـ ورامین

معلم خوب، خانم میلانی، از زحمات شما در مدرسه راه زینب (س) که در امر تعلیم و تربیت فرزندانمان بسیار کوشا و صبور می‌باشید، کمال تشکر و قدردانی داریم **پدر و مادر، حدیث ابراهیمی**

خانم مؤمنی مدیریت محترم، و خانم جاهدی و دیگر عزیزان که در مدرسه راه زینب (س) برای به ثمر رسیدن نوگلان عزیزمان زحمات فراوان می کشید، کمال تشکر و سپاس را از شما داریم **پدر ـ حدیث ابراهیمی**

رمان جان، زمانی که به دنیا آمدی هرگز نمی دانستی که بهترین هدیه از طرف خداوند به ما خواهی شد، دومین سال تولدت مبارک

پدربزرگ سیدبهاءالدین هاشمی و مادربزرگ دایی ها و خاله دلشاد ـ بوکان

پسر نازم، رمان مهربان، آهنگ صدایت را با به دنیا آمدنت زیباترین ترانه زندگیمان و نفس‌هایت تنها بهانه نفس کشیدنمان است یازدهم اسفند، دومین سالروز تولدت مبارک باد **پدرت هیمن خسروزاده و مادرت نیش تمان ـ بوکان**

مانیای عزیزم، کاش در یکی از زیباترین روزهای خدا، یازده اسفند که روز تولد توست در کنارت بودیم، اما بدان از این فاصله با تمام وجودمان میلادت را تبریک می گوییم **بابا حسن و مامان شیرین عمه یلنا و عمه یلدا تقوی ـ ساری**

مانیای عزیز، دختر قشنگمان، چه زیباست خندیدنت و چه دلنشین است مهربانی‌هایت، عزیزم دوستت داریم، یازدهم اسفند تولدت مبارک

ماما مریم و بابا یونس تقوی ـ تهران

دوست عزیز و گرامیم، آرش میرزایی، سالروز میلادت در اسفندماه را با تقدیم هزاران شاخه گل یاس، تبریک عرض می کنم، تولدت مبارک

دوستت حسین شفیعی ـ تهران

دوست مهربانم، مهدی فلاح نیک فرجام، سالروز تولدت را در هفتم اسفند ماه، باتقدیم هزاران شاخه گل مریم تبریک می گوییم، تولدت مبارک مهربان

حسین شفیعی و علی قادری ـ تهران

همسر عزیزم، حسین جان، میلاد تو، معراج دست‌های من است، وقتی که عاشقانه تولدت را شکر می گویم، تولدت مبارک

نامزدت مریم ناصرنژاد ـ آمل

محبوبه عزیزم، همسر خوبم، دوستت دارم، به اندازه تمام خوبی های جهان، عزیزم هفدهم اسفند، میلادت مبارک **همسرت مهرداد کنی ـ زنجان**

بهزاد جان، همسر عزیزم، شانزدهم اسفند، سی و نهمین سالروز میلادت را با تقدیم یازده سبد گل سرخ به مناسبت یازدهمین سالروز ازدواجمان به شما همسر زحمت کش و دلسوز تبریک می گویم **همسرت نجمه سهرابی ـ تبریز**

فرشید جان، از زمانی که با خانواده ما همراه شدی، برای مادرم تکیه گاه و برای برادرم برادری با گذشت، و برای من جای پدر نداشته‌ام را پر کردی، تولدت مبارک **همسرت مرضیه تقیان ـ تهران**

امید جان، شکفته شدن گل زیبای وجودت در هفدهمین روز از آخرین ماه سال که بهار پیش رویش را به شکوفا شدنت مدیون است، مبارک باد، بیست و پنجمین بهار زندگیت مبارک **بابا و مامان مسعود و محمود و ملیحه بابایی ـ قم**

زهره جان، سلامتی و شاد بودنت را در کف دستمان می نویسم تا وقت دعا اولین خواسته‌ام از خدا باشد چهاردهم اسفند تولدت مبارک

اسماعیل اکبری ـ زیباشهر قرچک

پرویزم، همسر مهربانم، پانزده اسفند دومین سالروز یکی شدنمان مبارک، امیدوارم مثل همیشه با نشاط و شاد و مهربان باشی، دوستت دارم

همسرت فریبا احمدی راد ـ تهران

پدر و مادر عزیزتر از جانمان، شکرانه سلامت حضورتان، ذکر دعای فرج مولایمان. زیارت حسینی، گوارای وجودتان...

مسعود، امید، محمود، حدیثه و ملیحه بابایی ـ قم

خاله طاهره و خاله فاطمه عزیز، بازگشت شما را از کربلا شهر عشاق، نجف اشرف، کاظمین و سامرا شهر غریبان، خدمت شما و خانواده محترمتان تبریک و تهنیت عرض می کنیم **آقا مسعود و ملیحه بابایی ـ قم**

بهزاد عزیز همسر مهربانم، بیست اسفند سی و چهارمین سالروز میلادت فرخنده باد امیدوارم همیشه در سایه پروردگار سالم باشی و مورد لطف و محبت حق تعالی قرار بگیری **همسرت فاطمه السادات رضوی ـ قم**

برادر محترم شهید سدیدی، از درخت کاری دلسوزانه در پیاده روها و مهربانی شما نسبت به همسایگان و مردم از شما تشکر و سپاسگزاری می کنیم.

جمعی از کاسبان شهرستان اسفراین

پاسخ های باهوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر مراسم سال نو

پانزده اختلاف در تصویر اتاق پذیرایی

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

مجبور هستید قبول کنید که باید یک قدم عقب تر بایستید تابتوانید دید درست تری نسبت به اطرافیانتان داشته باشید و مهربانی بی حد و اندازه را برای آنانی که قدرت درکش را دارند صرف کنید نه کسانی که به محض روبرویی با چنین رفتاری از سوی شما دچار خطا می شوند. در ضمن امیدوارم این روزها به جای بی قراری و گلایه کمی روی تمرکزتان بیشتر کار کنید و اگر از چیزی راضی نیستید سعی کنید کمی از آن فاصله بگیرید نه اینکه صورت مساله را پاک کنید.



اردیبهشت

اعتماد کنید، اما حواستان هم جمع باشد چون خودتان قبول دارید که بروز خطا عمدی نیست و این منجر به تصمیم گیری عجیب شما می شود که بگویید هیچ کس شبیه حرف هایش نیست. در ضمن کاش به جای اینکه تلاش کنید کمتر حرف بزنید، سعی بر انتخاب واژه ها داشته باشید و شیوه ای را پیش بگیرید که باعث شود بیشتر جدی گرفته شوید. در مورد قولی هم که گرفته اید، بدانید شما هم باید روی قولتان بمانید و این یک طرفه نیست.



خرداد

این روزها به طبع تلاش بیشتری را باید به کار ببندید و روی ارتباط های ویژه خود حساب باز کنید و بیشتر ببخشید تا بخشیده شوید زیرا همانگونه که شما می پندارید تنها مانده اید، اگر کمی توجه نشان دهید اطرافیانتان هم بدون کمک شما تنها می مانند. پس در کلمات و شکل رفتاریتان تجدید نظر کنید و این را بدانید که پایداری آرامش منوط به اعتقاد داشتن به آرامش دیگران است و شما ابتدا باید با خودتان کنار بیایید و سپس در مورد رفتار و کردار دیگران اظهار نظر کنید.



تیر

می گویید قدرت حرکت شما دچار تغییر شده و دیگر مثل سابق سرعت لازم برای بروز واکنش نسبت به مسایل مختلف را ندارید و البته طی همین برداشت ها می بینید که در حال حرکت هستید و همین طور بدون توجه حرکت می کنید و تا به بن بست نرسید، متوجه حرکت غلط خود نمی شوید. در حالی که می بینید دیگران از نظر شما مسیرشان را درست انتخاب کرده اند و به سرعت پیش می روند. پس بپذیرید که تا شما نوع نگاهتان را تغییر ندهید، نمی توانید به احساسی واقعی برسید.



مرداد

صمیمت از نظر شما یعنی ارتباط در حالی که گاه خودداری از بروز واکنش های منفی هم صمیمیت و مهربانی را نشان می دهد ولی اگر می خواهید خودتان را رها و آزاد ببینید، باید اعتماد دیگران را به سوی خود جلب کنید. مثل انسان که اعتماد خداوند مهربان را جلب کرد و خداوند هم او را آزاد گذاشت و حالا رفتار اوست که تعیین می کند آینده چگونه شکل بگیرد. البته باید سعی کنید خودتان را از فشارهای بیرونی هم دور سازید و به درون توجه کنید.



شهریور

به ندای قلبی خودتان گوش کردید و رویاهای شیرین را به واقعیت بدل ساختید و حالا کار چندان هم سخت نیست، ولی اگر توانستید در شرایط سخت هم بر عهد خود پایبند بمانید کاری کارستان را صورت بخشیده اید.

دوست خوبم! می دانم که در مواجهه با مسایل فلسفی دچار خطا هستید ولی ارتقاء موقعیت و ارزش روحی هم بستگی به چالش های پیش روی آن دارد و اگر در مرحله آغاز حرکت های غلط مراقب آنها باشید، کار اینقدر پیچ نمی خورد.



مهر

حسی عجیب در درون شما موج می زند، حسی که گاه مرموز و ناشناخته است و گاه آنچنان سایه سنگینش را بر زندگیتان مستدام می کند که خودتان هم برای رهایی از آن تقلا می کنید.

اما اگر دنبال کسی هستید که از اسرار درون شما سر در بیاورد، مسیر را به اشتباه می روید، چون اگر از موقعیت هایی که برایتان انرژی منفی به همراه دارد، دور شوید به ناگاه خودتان را غرق موقعیت هایی می بینید که یک دنیا انتخاب جدید را پیش رویتان خواهد گذاشت.



آبان

سخت درگیر اعتمادسازی هستید و دیوارهای بلندی را که قبلاً ساخته بودید و در یک لحظه همه آنها فرو ریخت را باید به شکلی بنا کنید که دیگر چنین نشود، هر چند که این روزها بینش و درک شما هم نسبت به قبل تغییر کرده و می بینید که بسیاری از ناشناخته ها، شناخته می شوند.

دوست خوبم! خوشحالم که می بینم برخلاف خیلی ها تنها به خودتان تکیه می کنید و به قول خودتان دیگر به شانه هایی برای گریستن هم نیازی ندارید.



آذر

یک وقفه طولانی مدت را در مورد موضوعی که شما بیشتر آن را ناشی از خطای خودتان می دانید پشت سر گذاشتید و دیدید که وقتی خداوند مهربان صلاح بداند به پلک بر هم زدنی شرایط تغییر می کند.

این روزها هم دیگر نوبت شماست که گزینشی عمل کنید و بین اولویت هایتان مواردی را انجام دهید که تعیین کننده هستند و به قول خودتان صد کار بی ارزش را کنار بگذارید و این شما هستید که می توانید نقشه آینده را اصلاح کنید و به وظایفتان برسید.



دی

بهتر است این روزها خودتان را از زیر ذره بین نبرید و از بین موضوع های ذهنی تان مواردی را پیش بیندازید که وجودشان ضروری است و بپذیرید که نباید گلایه کنید چون حجم کاریتان به شکلی است که امکان بروز خطا را افزایش می دهد.

در مورد وسواس شما هم امیدوارم چیزی را در دل نریزید چون هیچ دردی را دوا نمی کند و بلعکس جلوی بروز خطا را از همان ابتدا بگیرید که سرتان بسیار شلوغ خواهد شد.



بهمن

در مورد حس این روزهای شما باید بگویم بعد از پشت سر گذاشتن چندین روز استثنایی حالا گویی احساس پایداری ندارید و دایم حس هایتان تغییر می کند، طوری که خودتان نمی توانید روی یکی از موارد آن تاکید کنید.

پس توصیه می کنم با کسی که می گویید رازدار خوبی است، حرف بزنید و بپذیرید که دو ذهن بهتر از یک ذهن عمل می کند. گذشته از اینکه معتقدم باید صبوری کنید و به جای انتخاب واژه ها همان چیزی را که در دل دارید بیرون بریزید.



اسفند

بلنداقبال و خوشبخت هستید اگر با اعتماد به نفس حرف های خودتان را به زبان بیاورید و در این مسیر حس بی احترامی به بزرگترها را در نطفه خفه کنید و بپذیرید که این دنیا و داشته هایش ارزش تقلاهای بیهوده را ندارند و نمی ارزد که دل را برنجانید، چون با روحیه ای که از شما سراغ دارم، در آینده خودتان را نمی بخشید و عذاب وجدان لحظه ای راحتتان نخواهد گذاشت. در ضمن مخالفت با حرکت غلط جسارت می خواهد.

در اثبات رای خود بکوش، نه در رد آرای دیگری

دکتر هرمز انصاری

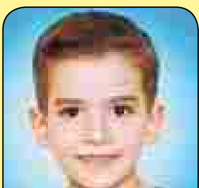
شکوفه‌های زندگی


محدثه صادقی

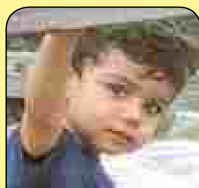

فاطمه صادقی



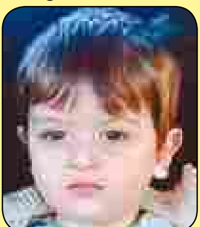
غزل همتی



محمدحسین غفارپور



امیرعلی ازین


امیرعلی رمضانی


آیدا حیدری


امیر بابایی

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

تِز اولون گور خورام!

سعیده نیازی، ۱۵ ساله، دانش‌آموز، خلخالِ اردبیل

چندی پیش دایی من مرحوم شد. سه شب پشتِ سرِ هم خواب دیدم که به من می‌گفت زود باش بریم. آمد در خانه. من در حیاط بودم. داخل نشد. گفتم بیا تو! گفت نمی‌تونم بیام تو. زود باش! دیر میشه. بعد ش رفت. من دنبالش رفتم. قیافه‌ش پیر پیر شده بود. باز خواب دیدم در ماشین بودیم. هر چه پرسیدم چی شده؟ چرا میگی دیر شده، جواب نداد. فقط آخرش گفت: تِز اولون! گور خورام یعنی زود باشین! می‌ترسم.

تعبیر: با سؤال‌هایی که از شما کردم، معلوم شد از مرگ بسیار می‌ترسید. و علتِ ترسِ شما، نداشتن اعتماد به پاکیِ روح خودتان است. علتِ این هم اطلاعاتِ غلطی است که وارد ذهن شما شده و مرگ را برای شما ترسناک جلوه داده. این ترس باعث شده که داییِ شما در خواب بسیار پیر نمایان شود و مدام بگوید دیر شد. من می‌ترسم. و اینها در فرهنگ نمادینِ شما، به معنی انسانی است که گناهکار بوده و فوت کرده و حالا دارند مجازاتش می‌کنند. و شما گفتید که همه‌ی کسانی که مرحوم دایی شما را می‌شناسند، به او رحمت می‌فرستند زیرا آدم خوبی بوده. فرض کنیم شما قاضی باشید. آیا کسی را که همه پشت سرش رحمت می‌فرستند، مجازات می‌کردید؟ علتِ ترسِ شما از مرگ، ترسی است که برای خودتان دارید و مدام به خود می‌گویید: "وقتی بمیرم منو مجازات می‌کنن". در حالی که نماز روزه‌ی شما قضا نشده، دروغ نمی‌گویید، مردم آزاری و دزدی نمی‌کنید و از همه مهم‌تر، پانزده سال بیشتر ندارید. به این حرف‌ها فکر کنید و به جای این که در غم مرگ فرو بروید، در شادی زندگی غرق شوید. خداوند نعمت‌های طیّب را برای شما آفریده. کفران نعمت است اگر از آنها بهره‌مند نشوید.

خارهای بی‌ریشه

فرزین فرزادی، ۶۵ ساله، متأهل، بازنشسته، تهران

یک برادر دوقلو دارم. ۴۵ سال است که با هم قهریم. اختلاف ما وقتی آغاز شد که من با دختر عمویم ازدواج کردم بعداً فهمیدم که او هم دختر عمو را دوست داشته ولی قبل از این که چیزی بگوید، من به خواستگاری رفتم. او از لحظه‌ای که جواب مثبت گرفتم تا پس از مراسم عروسی خود را به بیماری زد و در هیچ یک از مراسم من و همسرم شرکت نکرد بعد هم حسابی با هم دعوا کردیم و قهری طولانی به‌وجود آمد. و او هنوز مجرد است. دیشب خواب دیدم یک گلدان به من داد که تمامش خارهای تیز بود. نه برگ داشت نه گل. فقط خار بود. وقتی که گلدان را گرفتم، شاخه‌های خار افتادند. هیچ ریشه نداشت. من به او لبخند زدم. او هم لبخند زد. بیدار شدم.

تعبیر: از سرنوشتی که با صداقت برای مجله‌ی اطلاعات هفتگی تعریف کردید، متأثر شدم. قهر چیز خوبی نیست. این خواب دارد می‌گوید خارهای کینه‌ای که بین شما و برادرتان روییده، ریشه ندارد. و این یعنی اختلاف شما بی‌ریشه و سطحی بوده و ۴۵ سال از عمر محبت برادرانه‌ی خود را تلف کرده‌اید. پیام خواب شما این است که به این باور برسید که اختلاف شما و برادر سطحی بوده پس باید هرچه زودتر پرچم آشتی برافرازید. صلحی که پس از کینه به‌وجود می‌آید صفایی دارد که مپرس!

ترس‌های فراوان

فاطمه کاتب، ۳۹ ساله، متأهل، خانه‌دار، کرمانشاه

من مدام می‌ترسم خوابی بد ببینم. هر شب قبل از خواب کلی دعا می‌کنم که خدایا خوابِ افتادنِ دندان یا خواب مار نبینم ولی همین که می‌خوابم، خوابِ همان چیزی را می‌بینم که از آن می‌ترسیدم. ترسِ دیگرم این است که شوهرم یا مادرم یا بستگان دیگرم خواب بد ببینند. برای همه می‌ترسم که مبادا اتفاقی برایشان بیفتد. اگر هم برای کسی اتفاق بدی بیفتد، خودم را مقصر می‌دانم. برای بچه‌ام بسیار نگرانم. یک بار جایی خواندم که عقابی بچه‌ای را برد. از آن روز بچه‌ام را به فضای باز نمی‌برم مگر این که او را محکم بغل کرده باشم. تمام خواب‌هایی که می‌بینم و تمام ترس‌هایی که دارم، مرا آزار می‌دهند. زندگی را به کامِ خودم و اطرافیانم تلخ کرده‌ام. لطفاً کمکم کنید.

تعبیر و راهنمایی: خواب‌هایی که می‌بینید، فقط یک تعبیر دارند: شما به بیماری ترس دچار هستید و باید مشاوره و درمان شوید. این نیز طبیعی است که کسی مدام به خودش تلقین کند که فلان خواب را نبیند ولی ببیند. دلیلش هم مشخص است: شما آن قدر با خود تکرار می‌کنید که خواب دندان نبینم، آن دندان، ذهن شما را گاز می‌گیرد و خوابش را می‌بینید بنابراین دیگر قبل از خواب نخواهید که فلان خوابِ ترسناک را نبینید. با خستگی به بستر بروید تا زود خوابتان ببرد. شنیدن صدایِ آرام رادیو هم خواب‌آور است. به خودتان بقبولانید که ترس‌های شما برای چیزهایی است که امکانِ اتفاق افتادنِ آن بسیار کم است. این روزها در شهرها غیر از کلاغ و کبوتر و قمری و... جانورِ دیگری نمی‌بینیم. عقاب و پلنگ و گرگ مال قدیم‌ها بوده. حالا نسل‌شان از شهرها برچیده شده. شاید پنج درصد امکان داشته باشد عقابی به آسمان شهر شما بیاید. و نیم درصد امکان داشته باشد عقابی روی دیوارِ خانه‌ی شما بنشیند. شما برای چیزی که بین یک تا پنج درصد امکان وقوع دارد، صد در صدِ زندگی خود را خراب کرده‌اید. اگر این کار درست است، ادامه‌اش بدهید و حال خودتان را بدتر کنید. و اگر درست نیست، معطل نشوید و آن را از ذهن‌تان دور بیندازید. این را نیز بدانید که اگر این ترس‌ها را از خودتان دور نکنید، آرامشِ اطرافیان خود را چنان به هم خواهید ریخت که شاید دوست نداشته باشند هم‌نشینِ شما باشند. اگر با این حرف‌ها حال‌تان بهتر نشد، پیشنهاد می‌کنم به یک مشاور مراجعه کنید.

من بدون دعوت رفتم!

پوران مغربی، ۴۹ ساله، مجرد، شاغل، قصر شیرین

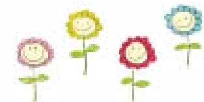
خواب دیدم با مادر و برادرم به خانه‌ی خواهرم رفتم. مراسمی داشتند. شوهرش در بستر بیماری بود. در واقعیت هم بیمار است و سکته کرده. آشنا و فامیل دورش بودند. خواهرم همه را دعوت کرده بود. من بی‌دعوت رفته بودم. گوشه‌ای نشستم. بعد دیدم پیراهن یاسی بنفش پوشیده بودم. راضی بودم. به من می‌آمد. بعد دیدم در خیابان تند تند می‌رفتم. مقصدم ترمینالی بود که اتوبوس‌هایش به شمال می‌رفتند. آقایی که نصفِ سن مرا داشت، دنبالم بود. من با غرور و بی‌محلی به راه خودم رفتم و می‌دانستم هدفم رفتن به شمال است. بیدار شدم.

تعبیر: این خواب خوبی است و نشان می‌دهد دارید رشد می‌کنید. شما میانه‌ی خوبی با خواهرتان ندارید ولی در این خواب بی‌دعوت به خانه‌اش رفتید در حالی که اگر قبلاً شما را دعوت نمی‌کرد، قهر می‌کردید. این خواب دارد می‌گوید شما یاد گرفته‌اید که انرژی منفیِ قهر کردن را کنار بگذارید. پیراهنی که به شما می‌آید، نماد رشد درونی شماست که توانسته ظاهرِ شما را فاخر کند. آنجا که مردی نصف سن شما دنبال شماست و شما بی‌اعتنایی می‌کنید، رشد دیگری است که در شما شکل گرفته. اگر قبلاً بود، از مسیری که هدف شما بود، چشم می‌پوشیدید و دنبال آن آقا می‌رفتید ولی حالا یاد گرفته‌اید که حاشیه‌ها را رها کنید و از مسیر اصلی خارج نشوید. آخرین نکته‌ی خواب: هدف شما رفتن به شمال است. شمال دریا دارد. دریا نماد رهایی و بزرگ شدنِ ظرفیت است. دعا می‌کنم زودتر به دریا برسید. آمین!

کمی عقل سلیم، اندکی اغماض و قدری خوش خلقی داشته باشید، آن وقت خواهید دید که چقدر آسان می‌توان خوشبخت زیست

●سامرست موام

نقاشی‌های شما





هستی لایق



علی طاهری



ایمان محزون‌زاده



پرنیا رستمی



هستی صفاجو



فرناز پهلوزاده
۷ ساله- آبدان



آترین عالیخانی ۵ ساله

محمدامین شریفی



هستی ذوالقدر



ریحانه ملکی- پرند



امیرحسام درویش‌لپاسری
۷ ساله- آبدان



پوریا پهلوزاده ۷ ساله- آبدان



IRANANKARA 

- وقت سفارت انگلیس، آمریکا، کانادا و اروپا
- ثبت نام ویزا و تکمیل فرم سفارت
- پیکاپ پاسپورت در ترکیه، دبی، ارمنستان



ارائه خدمات به بیش از ۱۰۰۰ آژانس مسافرتی در ایران

دارای نمایندگی در آنکارا.استانبول. ارمنستان. دبی

ایران آنکارا تنها مرکز تخصصی وقت سفارت و پیکاپ پاسپورت در ایران







مطهری، ابتدای خیابان علی اکبری، پلاک ۱۹، طبقه ۲ واحد ٤

تلفن: ۰۳ ۶۷ ۷۳ ۸۸ (۰۲۱)

نیلگام سفر آلما

www.IRANANKARA.com

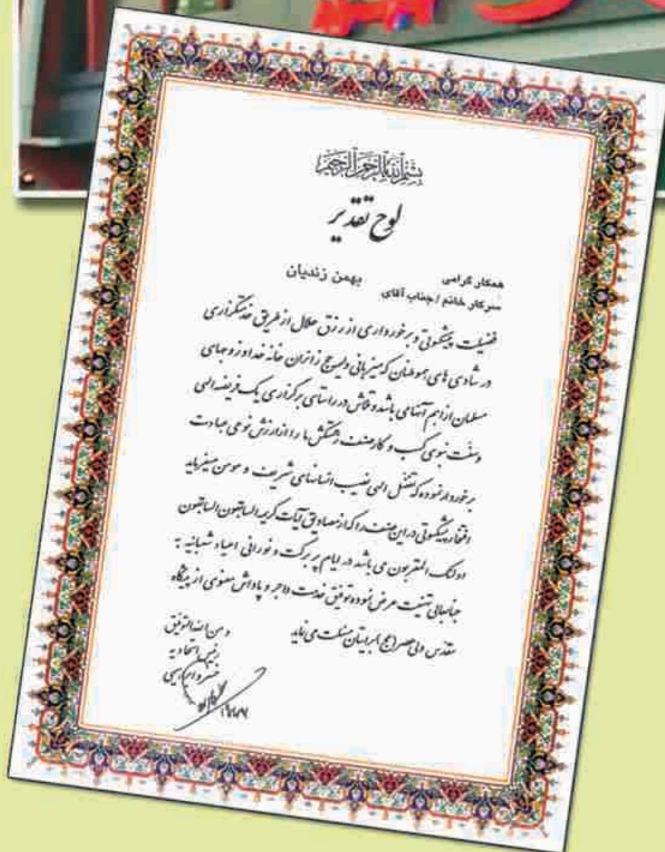
مجموعه تالارهای پذیرایی زندیان

بی‌نظیر در تهران

آماده پذیرایی از مجالس
عروسی، ولیمه، ترحیم، همایش، افطاری و...
با ظرفیت ۲۰۰ الی ۲۰۰۰ نفر







بسم الله الرحمن الرحیم

لوح تقدیر

همکار گرامی
سرکار خانم / جناب آقای بهمن زندیان

فضیلت پیشکسوتی و برخورداری از رزق حلال از طریق خدمتگزاری
در شادی های هموطنان که میزبانی ولیمه زائران خانه خدا و زوجهای
مسلمان از اهم آنها می باشد و تلاش در راستای برگزاری یک فریضه الهی
و سنت نبوی کسب و کار صنف و تلاش را از ارزش نوعی عبادت
برخوردار نموده که شغل الهی نصیب انسانهای شریف و مومن میفرماید
و افتخار پیشکسوتی در این صنف را که از مصادیق آیات کریمه السابقون السابقون
اولئک المقربون می باشد در ایام پربرکت و نورانی اعیاد شعبانیه به
جنابعالی تهنیت عرض نموده توفیق خدمت و اجر و پاداش معنوی از پیشگاه
مقدس ولی عصر (عج) برایتان مسئلت می نماید

و من الله التوفیق
رئیس اتحادیه





ورودی ایام هفته بجز پنج‌شنبه
و جمعه هدیه به عروس و داماد
و تخفیفات ویژه دیگر

شماره تماس: ۵۵۰۰۶۰۲ - ۵۵۰۳۹۵۳۸ - ۵۵۰۰۹۴۸۱
آدرس الکترونیک: www.zandiyan.ir